

پولتوبه رخم نکش



niceroman.ir

نویسنده: کیانا بهمن زاده

نام رمان: پولاتو به رخم نکش

نویسنده: کیانا بهمن زاد

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

این رمان داستان زندگی دختری به اسم ترانه که مشکلات زیادی توی زندگیش داره و هرچه قدر خودشو به درو دیوار میکوبه تا شرایطو تغییر بده نمیشه تا اینکه برادرش کلی بدهی بالا میاره و ترانه مجبور میشه که برخلاف میلش کارایی بکنه

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

که اصلا ارزش خوشش نمیداد در این بین سر راهش یه پسر مغرور و خودخواه قرار میگيره که دست تقدیر این دوتارو همش روبه روی هم قرار میده تا اینکه یه روز اتفاقی می افته که هیچکس منتظرش نیست اما...

بگذار فاصله ها همچنان دور از هم باقی بمانند...
بگذار خودخواهی هایت تا حد مرگ سمی باشند...
شاید این گونه....

یه نفر در یه جایه دیگر دنیا....
در اثر خودخواهی های تو خوشبخت باشد...
.....پولتو به رخم نکش.....

دستمو محکم روی بازوش فشار دادمو اشکامو با عصبانیت پس زدم وقتی دیدم چه طوری داره نفس نفس میزنه و خون ازش میره وحشت کرده بودم به خاطرهمین با دست آزادم محکم چندتا کوبیدم به صورتش
_نباید بخوابی لعنتی...چشماتو وا کن

میدونستم جایه سیلی هام روی گونش میمونه وقتی حالش خوب شد انتقام این سیلی هارو ازم میگرفت اما چی کار کنم تنها راه چاره ای بود که داشتم
از شدت درد ناله دیگه ای کرد که باعث شد هرلحظه بیشتر از قبل از ترس بدنم بلرزه

_آروم باش بیتا...نگران نباش

بیتا به سختی نفس میکشید بازو شو محکم تر فشار دادم تا خون کمتری ازش بره
با چشمای اشکیم به اطراف نگاه کردم حتی پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم
خب چیه؟ نکنه انتظار داری الان اینجا ترافیک باشه؟ احمق ساعت سه نصفه شبه

گوشه خیابون روی زمین نشسته بودم بیتارو گوشه دیوار گذاشته بودمو بازو شو
محکم توی دستام بود سعی میکردم بیدار نگهش دارم اما احساس میکردم کم کم
سیلی هامم کارساز نیست

از شدت دویدنای زیادی که کرده بودیم هنوز داشتم نفس نفس میزدم اما بیتارو
نمیدونم از درد نفس نفس میزد یا از فراری که کرده بود

موبایل لعنتیمو جا گذاشته بودم حتی کیفم جا مونده بود پولای نازنینمو بگو ای
خدا آخه این چه مصیبتی بود که سرمون اومد؟ حالا من جواب خونواده اینو چی
بدم؟

بیتا محکم چنگ زد به بازوم به سختی دستمو دورش انداختمو با هر عذابی که بود
از روی زمین بلندش کردم عینه خرس بود نگاه چه قدر سنگینه آخه مگه داریم آدم
به این لاغری اینقدر سنگین باشه

...دووم بیار بیتا... سعی کن راه بیایی

بیتا از درد صورتش توهم رفت دستشو محکم روی بازوی خونیش فشار داد
درحالیکه هواشو داشتم و نصفه وزنش روی من بیچاره بود شروع به قدم برداشتن
کردیم اما هر قدمی که برمیداشتیم احساس میکردم همزمان با بیتا دارم خمتر میشم

...بیشعور یکم قوی باش... بابا سنگینی

بیتا ناله ای کردو افتاد روی زمین منم چون نتونستم بگیرمش ولش کردم وگرنه
باعث میشد منم بیفتم روش

صدای ناله بیتا بلندتر شد با نگرانی روبه روش خم شدم روی زمین نشسته بودو
خم شده بود گریه میکرد

بی‌تا_من می‌میرم

_نگران نباش عزیزم ما از این شانس نداریم

بی‌تا با حق حق سرشو بالا آورد که باعث شد منم با بدبختی کنارش بشینم آخه این چه وضعیه خدا؟ من چرا اینقدر بدبختم؟ چرا باید یکهو رم کنن؟ چرا باید منو بی‌تا حالو روزمون این باشه؟

بی‌تا_اگه پیدامون کنن چی؟

اشکاشو پاک کردم

_اونقدری ازشون دور شدیم که دستشون بهمون نرسه نگران نباش

بی‌تا_چرا کسی این دوروبرا نیست ترانه؟

_دیوونه ساعت سه نصفه شبه

بی‌تا چشماشو روی هم بستو اشک ریختنش بیشتر شد

با بغض به اطراف نگاه کردم بزرگه خالی از ماشین بود هیچکس توش نبود خیر سرمون اینجا بالاشره تهرانه اونوقت هیچ ماشینی توش نیست بیادو بره هرچند چندتا ماشین از این مدل بالاها رد شد ولی خب جرات نکردم برم جلو ازشون کمک بخوام بیشتر سعی میکردم که خودمونو از دیدشون پنهون کنم

والله امکان داشت گیر یکی بدتر از این ناکسا بیفتیم

بی‌تا_خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

به سمتش برگشتم دستشو جلوی دهنش گرفته بودو زجه میزد کم کم نتونست دووم بیاره شروع کرد به جیغ زدن

بی‌تا_من نمیدونم بدبخت تر از ما کی توی این دنیا هست؟ نمیدونم خدا فقط مارو داره که همش بهمون سختی میده؟ شنیده بودم خدا هرکیرو که بیشتر دوست داشته باشه بهش سختی بیشتر میده

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

سرشو بالا گرفتو روبه آسمونی که با بیرحمی سیاه و تاریک بود جیغ زد:

بیٹا۔ خدا یعنی الان تو عاشق مایہی

به سمتش رفتی تو ی آغوشم کشیدمش سعی میکردم گریه نکنم تا اون روحیشو
 نبازه اما نمیشد وقتی یاده سختی ها و زجرایی که کشیده بودیم می افتادم منم
 ناخواسته اشکام در می اومد

بی‌تا محکم‌تر از قبل منو به خودش فشار داد و زجه زد کم کم احساس کردم هر لحظه داره بیرمق‌تر میشه وحشت زده بهش نگاه کردم که دیدم چشماش روی هم بسته شدو توی آغوشم ولو شد

– هویی...روانی...این لوس بازیا چیه...تو که میدونی من عادت ندارم نازاتو بخرم
دیدم نمیگه بدرک به خاطرهمین با نگرانی هی تکون تکونش دادم که دیدم اصلا
جونى براش نمونده که تکون بخوره

سریع سرشو روی زمین گذاشتمو به سمت خیابون رفتم هیچ ماشینی از دور معلوم نبود دستمو محکم جلوی دهنم گرفتمو زجه زدم از شدت ترس داشتم جون میدادم نباید این اتفاقا می افتاد قرار نبود اینطوری بشه

وقتی دیدم هیچ ماشینی رد نمیشه با حق حق روبه آسمون داد زدم:

-تو که هیچ کسو کاری برام خلق نکردی تنها کسی که دارم یه داداش تنه لش و همین رفیقیه که بهم دادی خدااااااااااا نمیبخشمتم اگه اتفاقی براش بیفته

به سمتش برگشتم دیدم همین طوری بی رمق روی زمین افتاده دوباره به سمت
خیابون برگشتم که دیدم یه ماشین جنسیس زرد رنگ خیلی خوشگل داره به
سمتمون میاد اصلا برام مهم نبود که کی توشه یا حتی امکان داره چه اتفاقی برامون
بیفته فقط یه چیز برام مهم بود اینکه بیتارو برسونم بیمارستان حتی برام مهم نبود
که به دکترا بگم چرا چاقو خورده یا جواب خونوادشو چی بدم تنها چیزی که الان
برام مهم بود چون دختری بود که تمام دنیای من بود

با شنیدن صدای اون یکی پسر به خودم اومدم و از توهنات فضاییم بیرون اومدم
_خانوم زده به سرتون؟این چه کاریه؟آدم بخواد خودکشی کنه رگ دستشو میزنه
نمیاد یکی دیگرم بدبخت کنه

اخمامو کشیدم توهم باید یه چیزی میگفتم اینا همینطور دارن برای خودشون میبرنو
میدوزن

نمیدونم چرا با دیدنشون زبونم بند اومده بود شاید به خاطر این بود اصلا انتظار
نداشتم جلویه یه همچین کسایی رو بگیرم

نگاه سنگین پسری که رانده بود بدجوری اذیتم میکرد به سمتش برگشتم که با
دیدن نگاهی که به سرتاپام کردو پوزخند کنج لبش دستام از شدت خشم مشت شد
_بکش کنار دختره هرجایی

کم کم از شدت خشم فوران کردم به کسی اجازه نمیدادم که اینطوری دربارم حرف
بزنه حتی اگه واقعا اون کلمه زشتی باشم که این پسر به بیشعور بهم نسبت داده بود
برای یه لحظه بیتارو فراموش کردم با خشم داد زدم:

_حرف دهنتو بفهم پسره لندهور...تو چه طور جرات میکنی درباره من اینطوری
قضاوت کنی اگه منو میشناختی اینطوری جلوم قدقد نمیکردی

پسره اولش چشماش گرد شد اما کم کم چشماش کاملا خنثی شدو دستشو توی
جیبش فرو کرد این خونسردیش باعث شد من بیشتر عصبانی بشم

_فکر کردی همه مثل خودتن؟پز چیتو میدی؟ماشین بابات؟پول بابات؟هیکل
بادکنکیت؟

از اینکه اینقدر نفهم بودم که به این هیکل حسابی روی فرمش که معلوم بود عضله
و ماهیچس گفته بودم بادکنکی فحشی به خودم دادم الان حتما فکر میکنه من
فرق بین هیکل بادکنکی و هیکل عضله ای رو نمیفهمم

پسره کاملاً خونسرد بهم نگاه کرد توی اون چشمای آبی خوشگلش بی تفاوتی موج میزد انگار اصلاً حرفام بهش برنخورده بود اما من کوتاه بیا نبودم بذار حرفامو به یه همچین پسرای بزنم تا بدونن که احدی نیستن

پسرای مثل تو فقط بلدن توی خیابونا با ماشین باباشون ویراژ بدن جز خوشگذرونی و پول خرج کردن هم چیز دیگه ای بلد نیستن

پسره با بی تفاوت ترین لحن ممکن درحالیکه یکم چشماشو ریز کرده بود گفت:

ریز میبینمت خانوم کوچولو

ابرویی بالا دادمو با پرویی دست به کمر گفتم:

عینکاتو نزدی خاله جون؟ اشکالی نداره عزیزم بگو به پاپاجونت یکی دیگه برات بخره

پسره با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به سمت دوستش که داشت با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد برگشت بعد با لحن محکم و جدی گفت:

سوارشو بهزاد زیاد و قتمونو هدر دادیم

پسره سوار ماشین شدو درو بست همینکه خواست اینم سوار بشه ترسیدم یکهو یاده بیتا افتادمو فحشی به خودم دادم که چرا نتونستم باز جلوی زبونمو بگیرم

نباید میذاشتم برن امکان داشت بعده اونا دیگه هیچ ماشینی پیدا نشه از طرفیم معلومه که میتونم بهشون اعتماد کنم چون الان کار خطایی ازشون سر نزده بود

به خاطر همین خواستم حرفی بزنم که قبل از اینکه سوار بشه و درو ببنده به سمت برگشت

از این به بعد که خواستی خودکشی کنی از یه بلندی چیزی خودتو بنداز پایین دخترای ضعیفی مثل تو فکر نکنم جرات دیدن خونو داشته باشن به خاطرهمین نمیگم رگتو بزنی

پوزخندی زد و ادامه داد:

_دوست دخترم به خاطر رگ دستشو زد دخترای دوروبره من شجاعن خانوم کوچولو

حالم از این همه غرور و خودخواهیش داشت بهم میخورد نگاه چه قدرم خودشو تحویل گرفته انگار فکر میکنه خیلی شاخه

_الان فکر میکنی خیلی دست بالایی؟دوتا دختر باعث میشن شماها اینطوری به خودتون بنازیدو فکر کنید خیلی شاخید درحالیکه جز خشو خاشاک چیزی نیستید خیلی خودتونو بکشید خرید

پوزخندش عمیق تر شد از اینکه حرفام عصبانیش نمیکرد کلافه شدم این چرا جوابمو نمیده تا منم یکم جوابشو بدم

پسره خواست سوار بشه که سریع گفتم:

_من مثل اون دختری که الان از خونش داری میایی نیستم اگه اینطوری وسط خیابون وایسادم فقط علتش به خاطر دوستم بود که اونجا داره جون میده

برای یه لحظه احساس کردم چشماش گرد شد چون به سمت برگشت فکر کنم دوستشم به اون سمتی که من اشاره کرده بودم برگشت چون سریع از ماشین پیاده شدو به بیتا که روی زمین افتاده بودو بازوش خونی بود نگاه کردن

_اگه چیزی از شاخ بودنت کم نمیشه برسونش بیمارستان نگران نباش عطرای ما عینه عطرای شما نیست که ردش همه جا بمونه دوست دخترت نمیفهمه که یه دختره سوار کردی

پوزخندی بهش زدمو نگاه تحقیر آمیزانه ای بهش کردم احساس میکردم از اینکه اینقدر دارم کوچیکش میکنم عصبانی شده اما تنها چیزی که توی قیافش بود یه نگاه سردو تحقیر آمیزانه بود که خیلی اذیتم میکرد

وقتی دیدم هیچ غلطی نمیکنه پوزخندی زدمو از جلوی ماشینش رد شدم

فکر میکردم جلوی ماشین یه مردو گرفتم ولی خب حالا فهمیدم جلوی ماشین یه پسر افاده ای وابسته به پول باباش جلوم ایستاده که جز تحقیر کردنو کوچیک دیدن اینو اون کاره دیگه ای بلد نیست

پسره هیچ حرفی نزد به سمت بیتا رفتم به سختی زور زدم تا بلندش کنم باید خودم یه کاری میکردم نباید که همیشه منتظر یه نفر باشی که کمکت کنه همیشه دنیا برای بعضیا اینطوری میزنه که یارو برقصه یکی دیگه هم بیاد باهاش همراهی کنه بعد کم کم افراد زیادی دوروبرش باشن و همراهیش کنن اما سازی که دنیا برای منو بیتا میزد یه ساز غمگین و حال بهم زن بود که باعث میشد آدمای اطرافمون بیشتر ازمون فاصله بگیرن یا به خاطر جذابیتای دخترانمون بهمون نزدیک بشن همین

برای یه لحظه احساس کردم بیتا خیلی سبک شده به خاطر همین چشمامو که از زور سنگین بودن بیتا روی هم بسته بودم و باز کردم که با دیدن بهزاد چشمام گرد شد

بهزاد_بذار کمکت کنم

اخمامو کشیدم توهم با لحن خشنی گفتم:

_نمیخواه از اولش فکرم احمقانه بود نباید ازتون کمک میخواستم

بهزاد با یه حرکت بیتارو که بیهوش شده بود از روی زمین بلند کردو روی دستاش قرار داد بعد با لحن مهربونی گفت:

بهزاد_از دست ماهان ناراحت نشو اخلاقش همینطوریه بیا سوار شو تا ببریمش بیمارستان

پس اسم آقازاده ماهان بود بیشعور چه قدرم اسمش خوشگله

وقتی دیدم بهزاد راه افتاده منم سریع پشت سرش راه افتادم نمیتونستم که بیتارو ول کنم از طرفیم خوشم می اومد که سوار یه همچین ماشینی بشم ولی وقتی یاده اون آقازاده متکبر می افتادم پشیمون میشدم

ماهان داخل ماشین نشسته بودو یه دستش روی فرمون بود بهزاد با سر به در اشاره کرد که بازش کنم منم دره عقبو باز کردم

بهزاد_سوارشو تا سرشو روی پات بذارم

با اخم سری به نشونه باشه تکون دادمو سوار شدم اوف چه بوی عطریم داخل ماشینش بود بهزاد به سختی توی ماشین خم شدو بیتارو روی صندلی گذاشت بعد منم آروم زیر بغلاشو گرفتمو کشیدمش بالا تا اینکه سرش روی پام نشست

پوفی کشیدم بهزاد دره ماشینو بستو دورش زد بعد از اینکه سوار شد به سمت برگشتو به بیتا نگاه کرد

بهزاد_چرا مانتوش خونی شده؟ بازوش چیزی شده؟

ماهان پوزخندی زدو ماشینو راه انداخت اونقدر ماشینش نرم میرفت که احساس میکردم آسفالت جاده از پره قو ساخته شده

چه ماشینیم داشتن خوش به حالشون

بهزاد_خانوم با شمام

چشممو از صفحه مانیتور لمسی گرفتمو به سمت بهزاد برگشتم

_چیزی گفتی؟

بهزاد پوفی کشید ماهان هم پوزخندش غلیظ تر شدو فرمونو چرخوند که باعث شد اخمامو کمی بیشتر توهم ببرم این چرا هی پوزخند میزنه پسره لنهور بیریخت

منم عینه بهزاد بیخیال شدم اون روشو به جلوش داد من نگاهمو رو صورت ناز بیتا

آروم با انگشتای کشیده دستم گوشو نوازش کردم بازوش خون بس شده بود چون با اون دستمالی که محکم بسته بودیمش احتمالا کاره خودشو کرده بود

منو بیتا فقط بیست و چهار سالمون بود اما اندازه یه زن پنجاه ساله توی زندگیمون زجر کشیده بودیم اون از دیپلم گرفتیمون اینم از پول دراوردنمون ای خدا

بعد یکی مثل این یالغوز که پشت فرمونه برای من قیافه میاد آخه بگو تو از زندگی ماها چی میدونی؟ اصلا از کجا معنی سختیرو میفهمی؟ اصلا میدونی سختی یعنی چی؟ میدونی منو این دختره زخمی چه بلاهایی سرمون اومده؟

به بیتا که چشمای خوشگلشو بسته بود نگاه کردم همیشه به رنگ چشمای بیتا حسودیم میشد یه رنگ عسلی خاصی داشت که عاشقش بودم هرکی به چشماش نگاه میکرد جذبش میشد خیلی خوشرنگ بودن اما رنگ چشمای من مشکی بود یه رنگ خیلی تیره عینه زندگیم عینه شرایطم عینه رویاهام عینه آیندم حتی عینه گذشتم

موهای بیتا لخت و خرمایی بودن منم موهام لخت بود اما همرنگ چشمام بود ابروهای مشکی رنگی داشتم که با مژه هایی که حسابی پر بودن جذابیت صورتمو بیشتر میکرد

من به چشمای بیتا حسودیم میشد اون به مژه هام آخه مژه هام یه طوری بود انگار بهش ریمل زده بودم

لبای من قلوه ای بودو لبای بیتا هم باریک بود البته لب بالایش ولی لب پایینش گوشتی بود که خیلی به صورتش می اومد

خداروشکر حداقل خدا میدونست که منو بیتا پول عمل دماغ نداریم بدیم هردومون بینی هامون قلمی بود که خیلی ارزش راضی بودم

دستمو توی موهایش که شالش روی پام افتاده بود بردمو بغض کردم

ببخش خواهری بهت قول دادم مراقبت باشم کاش به حرفت گوش میدادمو نمیرفتم اونجا اینطوری این بلا سره تو نمی اومد

ماهان_برامون بد نشه بهزاد میدونی ساعت چنده؟

بهزاد در حالیکه داشت کمی خودشو جمعو جور میکرد اهمی کرد

بهزاد_نه بابا چرا بد شه

ماهان_به قران پام به کلانتری باز بشه اول این دختررو خفه میکنم بعد تورو
خواستم جواب ایم حرفشو بدم بگم خر کی باشی که با دیدن ماشین پلیسی که
جلوی چهار راه وایساده بود لرزیدم ماهان کلافه دستی تو موهاش کشید

ماهان_الان بگیم اینا چه نسبتی با ما دارن؟

بهزاد هم که معلوم بود کمی نگران شده با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:
بهزاد_شیشه ها دودیه نمی بیننش

ماهان_کور که نیستن یه همچین ماشینی اونم دوتا پسر جوون توش باشه حتما
برای بازرسی متوقفمون میکنن اون وقت نگاهشون به...

_نگران ماشین بابات نباش نمیدارم تو پارکینگ بخوابه اتفاقی افتاد خودم جوابشونو
میدم

پسره فرمونو توی دستاش فشار دادو پوزخندی زد

بهزاد_چرا اینقدر نفوذ بد میزنی شاید اصلا اهمیتی ندادن یکم سرعتتو ببر بالا

ماهان_ببرمش بالا که بیشتر مشکوک بشن

بهزاد درحالیکه دستی به موهاش میکشیدو کمی کتشو جمعتر میکرد پوفی کشید
ضربان قلبم بالاتر رفته بود از ترس میخواستم بزنم زیر گریه

قیافه و تیپشون به این بچه سوسول ها نمیداد رسمی بودن به خاطرهمین یه ذره
خیالم راحت بود که شاید کوتاه بیان

بهزاد_نگران هیچی نباش مطمئن باش فامیلیتو بشنون بیخیال میشن

ماهان یه نگاه غضبناک به بهزاد کرد که اونم بی خیال روشو ارزش گرفت

مگه این پسره کی بود؟فامیلیش مگه چی بود؟

ماهان_نمیخوام از اسموفامیلیم استفاده کنم زودباش کارت شناسایی خودتو بهم بده

بهزاد_کارت ملیمو حفظی؟

ماهان_ماله تورو حفظم نگران نباش بدش

بهزاد دستشو توی جیبش برد درحالیکه داشت دنبال کارت شناسایی میگشت
اخماشو کشید توهم فکر کنم نبود دستشو به سمت داشبور برد بازش کردو یکم
توش گشت که یکهو با درآوردن یه کارت لبخندی زد

بهزاد_پس بگو اینجاس

ماهان پوفی کشیدو کارت شناسایی بهزادو توی جیبش گذاشت کمی شالمو جلوتر
کشیدم ماهان هم کمی سرعتشو بالاتر برد اما همینکه دست پلیسرو دید که میگفت
بزنه کنار سرعتشو کمی پایین تر آورد و جلوتر از ماشین پلیسه وایساد

بهزاد_به نظرم بهتره زودتر پیاده شی

ماهان_اون باید بیاد نه من

بهزاد_دیوونه تو بری اون دیگه نمیاد نزدیک ماشین تا دخترارو ببینه

ماهان از طریق آینه داخل ماشین یه نگاه به عقب کرد و پوفی کشید انگار تازه
یادش افتاده بود که ما تو ماشینیم به خاطرهمین درو باز کردو از ماشین پیاده شد

بهزاد به عقب برگشت منم همینطور میخواستم ببینم چی میشه

ماهان به سمت پلیسه رفته بود اوف چه هیکلیم داشت کته توی تنش داشت جر
میخورد

بهزاد_درسته شیشه ها دودیه ولی خب بهتره سرتو بیاری پایین

با شنیدن صدای بهزاد رومو از اونا گرفتمو به سمتش برگشتم

_توهم نمیخواهی پیاده بشی؟

بهزاد_نه امکان داره عکسمو ببینن بفهمن که ماهان نیست اون عکسی که روی
کارت شناسایی منه ته قیافه ماهانو داره به خاطرهمین خیلی وقتا ماهان با هویت
من اینور اونور میره

چشمام گرد شد عجب کلاهبرداری بود با هویت یکی دیگه کار میکرد

بهزاد نگاهشو پایین آوردو به بیتا نگاه کرد دستشو به سمت بازوش برد مشغوله باز کردن دستمال شد که سریع برای مخالفت دستمو به سمتش بردمو آستین کتشو کشیدم

چی کار میکنی دیوونه؟ الان دوباره خونریزی میکنه

بهزاد نگاهشو بالا آورد که با دیدن چشماش یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید
بهزاد عینه ماهان پسره جذاب و خواستنی بود چشماش هم‌رنگ ماهان بود یه طورایی ته قیافه ماهانو داشت انگار باهم داداش بودن

موهای بهزاد برخلاف ماهان که مشکی بود قهوه‌ای تیره بود هیکلاشونم تقریباً اندازه هم بودو هردوتا شونم تیپ رسمی زده بودن

همه این فکرا در عرض سه ثانیه از سرم گذشت و سریع نگامو ازش گرفتم درسته پسر خواستنی بود اما نمیخواستم دربارم فکرای دیگه ای بکنه

بهزاد_من دکترم نگران نباش

با چشمای گرد شده سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن قیافم لبخند مردونه ای بزنه و دندونای سفید مرتبش نمایان بشه

بهزاد_اجازه میدی؟

_میخواهی چی کار کنی؟

بهزاد_جایه چاقوه نه؟

_تو از کجا فهمیدی؟

بهزاد خواست جوابمو بده که با باز شدن در سمت راننده هردومون سریع به سمتش برگشتیم ماهان که سوار شد مشکوک به ماها نگاه کرد آخه بهزاد به سمت عقب خم شده بودو منم داشتم بهش نگاه میکردم

ماهان کمی اخم کرد ولی بهزاد بیخیال اخمش سریع گفت:

بهزاد-چی شد؟

ماهان ماشینو روشن کردو راه افتاد

ماهان-جمع شد

همزمان همراه بهزاد چشمامون گرد شد منظورش چی بود جمع شد؟

بهزاد-یعنی چی؟

ماهان چشم غره ای به بهزاد رفت و با لحن منظورداری گفت:

ماهان-بعضیا تونستن خودشونو پشت ما پنهون کنن تونستم گندشونو جمع کنم

اخمامو کشیدم توهم بهزاد به سمت برگشت بهم علامت داد که چیزی نگم اما نمیتونستم سکوت کنم چه طور این قدر پرو بود همه چیرو تقصیر ما میکرد

-آقای از خود راضی مجبور نبودی جمعش کنی تو فقط نگران ماشین بابات بودی با اسمت همین

ماهان-بهزاد بهش بگو خفه شه وگرنه جوابشو میدم

بهزاد خواست پا درمیونی کنه اما من به خاطر فشارایی که روم بود دیگه نتوسنتم دووم بیارم فشار اوضاع بیتا فشار خونوادم فشار زندگیم فشار نگاه ها و لحن های طعنه دارو تحقیرانه ماهان فشار شرایطم همه داشتن باعث میشدن که کنترل صدام دست خودم نباشه

-مگه تو خفه میشی که من خفه بشم پسره از خودراضی متکبر...به سنگ پا قزوین گفتم زکی برو من جات کاسبی میکنم رو که نیست...فکر کردی چون یه همچین ماشینی زیر پاته و پول داری میتونی هرچور دلت میخواد بامن حرف بزنی اگه تو یه درصد فقط یه درصد از مشکلات منو داشتی الان چیزی از...

یکهو بقیه حرفمو خوردمو گوشه لبمو گاز گرفتم فکر کنم ماهان فهمید چی میخواستم بگم چون فرمونو توی دستاش فشار داد

بهزاد دستشو سمت بازوی ماهان برد که آروم باشه اونم پوفی کشیدو یکم پنجررو
پایین داد

پوفی کشیدمو قطره اشک ریخته شده از گوشه چشممو پاک کردم نباید غرورمو
بیشتر از این بشکونم

ماهان_ چرا بقیه حرفتو خوردی؟ خب ادامه میدادی

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم نمیدونم یکهو توی اون دو گوی آبی رنگ چی
دیدم که لبام از هم باز شد

_نمیخواستم اون حرفو بزnm ببخشید

ماهان که معلوم بود آرومتر شده نگاهشو ازم گرفت و دستشو سمت پخش برد
روشنش کرد کمی صداشو بالا برد که باعث شد آروم سرمو به پشتی صندلی
بچسونمو به بیرون نگاه بکنم

حیفه دلی که ساده

به پاش فنا شد

افتاد زیر پاشو شکست

براش فدا شد

دلش خوشه که یه روز

پیشتم میشینه

ندید که چه حالی بودی

بذار نبینه

بهزاد پوفی کشید و سری به نشونه تاسف تکون داد چه قدر آهنگش غمگین و
قشنگ بود آخیش داشت آرومم میکرد

هنوزم تنهایی

دل ساده من
دله ساده من
دله ساده من
نگو درد تو جایی نیست
دله ساده من
دله ساده من
دله ساده من
خیلی روزاس تنها شدم
از دل تو جدا شدم
من نمیخوام تنها بمونم
قلب تو از دلم جداس
خسته شدم خدا خدا
من نمیخوام تنها بمونم
بهزاد دستشو به سمت پخش بردو آهنگو عوض کرد که باعث شد ماهان چپ چپ
نگاش کنه
بهزاد_افسردگی گرفتیم بابا
ماهان_میخواهی پیسایی برات بذارم پسر که قر بدی؟
بهزاد تک خنده ای کردو چیزی نگفت ماهان هم دیگه سکوت کردو کوتاه اومد
به سمت بیتا برگشتمو با نگرانی کمی بهش نگاه کردم این چرا اصلا بهوش نمی
اومد؟کنکه واقعا مرده باشه

سریع دستمو روی قلبش گذاشتم که دیدم داره میزنه به خاطرهمین نفس راحتی کشیدم دختره دیوونه خر جون تر این حرفاس چرا خودمو نگران میکنم

بهزاد_نگران نباش...چیزیش نشده...به خاطر خونیه که از دست داده...شاید به خون نیاز داشته باشه خونت بهش میخوره؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین ماهان کمی سرعتشو بیشتر کرد سرعتش خیلی بالا بود اما خیابونا حسابی خلوت بود به خاطرهمین خیلی هیجانی بود اما خب با این حالو روز بیتا هیجان حالیم نبود

_فکر نکنم خونم بهش بخوره

بهزاد پوفی کشیدو به سمتمون برگشت دستشو به سمت دست بیتا بردو توی دستاش گرفت دوتا از انگشتاشو روی نبض بیتا گذاشت

بهزاد_نگران نباش نبضش منظمه

ماهان_دندون پزشکیو چه به گرفتن نبض؟

چشمام گرد شدو به بهزاد نگاه کردم اونم در حق ماهان کوتاهی نکرد چون چنان چشم غره ای به ماهان رفت که من خودمو خیس کردم

ماهان فقط تک خنده مردونه بی صدایی کرد که باعث شد وقتی چشمم از آئینه بهش افتاد دلم ضعف کنه اوف بی شعور چه قدر جذاب بود

بهزاد_یه طوری حرف میزنی انگار نه انگار دکترم

ماهان_اگه دندونش درد میکرد آره ولی تو...

بهزاد_حتما این تویی که ترم هشت پزشکی میخونی

ماهان_هنوز دکتر نشدی همون دندون پزشکی خودمونی

بهزاد با حرص به ماهان نگاه کرد که اونم بی تفاوت روشو از بهزاد گرفتو به جلوش نگاه کرد منم به سمت بهزاد برگشتم خوش به حالش همیشه آرزوم بود یه دکتر بشم اصلا به عشق پزشکی رفتم تجربی اما حالا...

_ شما دندان پزشکی؟

بهزاد به ستم برگشت هنوز آثار حرص توی صورتش بود ولی خونسرد روبه من گفت:

بهزاد_بله دندان پزشکی ولی چون به پزشکی علاقه داشتم رستم که تموم کردم کنکور دوباره شرکت کردم برای پزشکی که قبولم شدم

_مگه چند سالتونه؟

بهزاد تک خنده ای کردو دستی توی موهاش کشید

بهزاد_سن مهم نیست...فقط پیر پسر تجسم نکن

_سی و یک سالته؟

ماهان ابرویی بالا داد

ماهان_حساب کتابت خوبه

چشم و ابرویی براش اومدم که باعث شد پوزخندی بزنه و نگاهی به جلوش بده اصلا بگو کی با تو حرف زد

بهزاد_اون طوری که تو حساب کردی درسته میشه سی و یک سالم ولی من دبستانمو جهشی خوندم حتی دو سال از راهنماییم جهشی خوندم

با دهن باز شده بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

بهزاد_سی و یک سالم نیست بیست و پنج سالمه

با ناباوری بهش نگاه کردم که ابرویی بالا داد

بهزاد_باور نداری نه؟

سرمو به نشونه نه بالا انداختم که خندیدو روشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد درسته سنش به قیافش می اومد اما کسی که دندان تموم کرده باشه و ترم هشت پزشکی باشه غیرممکنه بیست و پنج سالش باشه

وقتی به این فکر میکردم که اینا فقط دو سال از من بزرگترن ولی چه قدر ازم جلوترن
بهشون حسودیم می شد بیشتر به خداهشون حسودیم شد که چه قدر براشون بزرگه
بهزاد دقیقا به آرزوهای من رسیده بود خوش به حالشون کاش من جاشون بودم
ماهان_بیمارستان آشنا داری؟ به خونوادش اطلاع دادی؟

به سمتش برگشتم که دیدم یه نمه اخم بین ابروهاش و وقتی قیافش جدی بود آدم
ازش حساب میبرد

_لازم نیست نگران اسم بزرگ شانت باشی لکه دار نمیشه رسیدیم پیاده میشیم شما
دیگه میتونی بری

ماهان لبخند تحقیر آمیزانه ای بهم زد که باعث شد آتیش بگیرم خواستم بهش
بتویم که دیدم بیتا یکم تکون خورد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که دیدم
دست سالمشو به سمت سرش برد

لباشو آروم از هم باز کردو با صدای خسته ای در حالیکه چشماشو بسته بود نالید
بیتا_وای چه قدر سرم درد میکنه... فکر میکردم بهشت خبری از دردو بلا
نیست...اوف چه بوی خوبیم میاد فکر میکردم بهشت بوی گلاب میده بیشتر شبیه
بوی عطر مردونس...نگاه توروخدا حتی بوی بهشت هم باید بوی این ناکسارو بده
نمیشد بوی عطر زنونه بده؟

کم کم دیدم داره حرفای ناموسی وسط میاد بهزادو دیدم که داشت به زور جلوی
خندشو میگرفت اما شوفر ببخشید ماهان فقط اخماشو کشیده بود توهم
دستمو سمت دهنش بردمو آروم گذاشتم روش که همون لحظه سریع با جیغو داد
گفت:

بیتا_وای نه توروخدا ولم کنید...من نمیخوام برم جهنم...دستتو بردار...چه طرز
برخورد با یه دختر محترمه...درسته گناه زیاد کردم اما اونقدر تو زندگیم زجر کشیدم
که گناهام بی حساب بشه

ششششش منم دیوونه

بیتا یکهو چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد کم کم نتونست دوباره چشماشو روی هم بست بهزاد به سمتون برگشت با دیدن این حالت بیتا سریع گفت:

بهزاد_به خاطر خستگی و فشارشه

ماهان_هر بلایی سره این زنا بیاد زبونشون کوتاه نیمشه

_شما بهتره به شوفریت بررسی ما دختریم

یکهو لبامو گاز گرفتمو با یه نیمچه لبخند از روی خجالت سرمو انداختم پایین وای خاک عالم توی ذهنم بهش گفته بودم شوفر اشتباهی الانم اومد روی زبونم ای گندت بزنی الهی ترانه

ماهان_حق داری که اینقدر پرو باشی نیست توی یه همچین ماشینایی نبود یکهو زده به سرت فکر کردی من شوفرتم بهزاد هم بادیگاردت

ناخونامو توی دستام فشار دادم اگه میزان حرص خوردنم بالا نبود الان از درد دستم جیغم در می اومد

بیتا_گوشام زنگ زده ترانه؟صدای پسر بود؟

بهش نگاه کردم که دیدم آرام کمی توی جاش جابه جا شد

بیتا_چه قدر نرمه فکر میکردم...

یکهو سکوت کرد یکم دیگه بو کرد کم کم مغزش شروع به فعالیت کرد سریع از روی پام بلند شدو نشست مبهوت به بهزادو ماهان نگاه کرد بیچاره حسابی هنگ کرده بود

دستمو سمت بازوش بردمو آرام گرفتمش

_نگران نباش بیتا

بیتا سریع به سمتم برگشت با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

بی‌تا. ما تو ماشین اینا چی کار میکنیم؟ مگه تو نگفتی سوار ماشین یه همچین آدمایی نمیشیم؟ چرا زودتر این تصمیمو نگرفتی حتما باید اون همه مسیرو پیاده می اومدیم؟ خب از همون اول کلی برامون بوق زدن

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد کم کم به خودش بیاد که داره با صدای بلند حرف میزنه این یالغوزا هم میشنون من نمیدونم ما چرا نمیرسیم

بهزاد به سمتمون برگشت بی‌تا هم همزمان به سمتش برگشت وقتی چشم تو چشم بهزاد شد خجالت زده نگاشو پایین انداختو سرخ شد

بهزاد. من بهزادم شما بیهوش شده بودی ایشون مجبور بودن این کارو بکنن لطف کردن به ما اعتماد کردن

ماهان پوزخند صداداری زدو سری به نشونه منفی تکون داد به خاطر همین بهش نگاه کردم با لحن پرسشی پرسیدم:

_ شما حرفی داری شازده؟

ماهان. نمیخوام بیشتر از این باعث حرص خوردنت بشم بیخیال

_ حرص؟ نکنه فکر کردی برای حرفای یه من غارت من حرص میخورم؟

ماهان. از قیافت معلومه

ماهان به سمت بهزاد برگشت بهزاد هم با اخم بهش نگاه کرد ولی ماهان بدون توجه به اخم بهزاد بهش گفت:

ماهان. هرکس دیگه ای جایه ما بود این بهش اعتماد میکرد این ماییم که هرکس دیگه ای جایه ما بود الان به جایه بیمارستان میرفت یه جایه خوش آبوهوا

یکم حرفاشو توی سرم حلاجی کردم که باعث شد اولش خجالت بکشم اما عصبانی شدم خیلی برام سخت بود به خصوص امشب همه چیم رفته بود هوا صبرمم کم شده بودو اعصاب نداشتم به خاطر همین بود هرچی میگفت سریع جوابشو میدادم

_نگران آبهوایی؟خودم هوا بهت میرسونم نگران نباش رانندگیتو بکن...اونقدر خوشحالی که توی ماشینتیم که معلوم نیست چرا نمیرسیم

اوخی دلم خنک شد عجب طعنه ای بهش زدم

ماهان با حرص غرید:

ماهان_محظ اطلاع از این به بعد که خواستی غلطی بکنی برو تو خونه ای که نزدیک بیمارستان باشه اون خیابون یکی از بزرگراه های تهرانه جزو بالاشهره که از بیمارستان خیلی دوره هرچند یه بیمارستان آزاد هم بود که خب فکر نکنم میتونستی از عهده مخارج پانسمانشم بر بیایی چه برسه به دوختودوز

بیتا کلمه دوختو دوز که وسط اومد ترسیدو کمی توی صندلی جمع شد اما من تحمل این حرفا و لحن تحقیر آمیزانش نداشتم به خاطرهمین بهش توپیدم

_هوویی آقا زاده مفت خور ما مثل شماها نیستیم یکی دیگه خرجمونو بده ما نون بازوی خودمونو میخوریم خدا رو شکر اونقدری داریم که بتونم خرج دوا درمون دوستمو بدم

ماهان پوزخندش عمیق تر شد

بهزاد_بس کنید چرا یه ریز بهم میپیرید

ماهان_نون بازو؟میشه این کلمرو به گند نکشونی؟

اشکام روی گونم سرازیر شد بهزاد از این حرفش عصبانی شد فکر کنم اونم منظورشو گرفت چه قدر نفهم بود چه طور دلش می اومد تو روی خودمون این حرفو بزنه اونم در حالیکه هیچ شناختی از ما نداره

بیتا با عصبانیت غرید:

بیتا_هی حرف دهننتو بفهم هیچ میفهمی داری چی بلغور میکنی؟اول جملتو بجو هضمش کردی بعد بده بیرون

ماهان_امیدوارم هرچه زودتر این شب کذایی تموم بشه صد در صد یه کفاره میدم

مشتی به صندلیش زدمو با صدایی که سعی میکردم نلرزه اما زیاد موفق نشدم
سریع گفتم:

_نیازی نیست کفاره بدی نگهدار ما پیاده میشیم

ماهان پوزخندش عمیق تر شد

ماهان_ مطمئن باش اگه میتونستم این کارو میکردم اما میبینی توی اتوبانیم

بهزاد به سمت برگشت با لحنی که بتونه آروم کنه گفت:

بهزاد_ آروم باش ترانه خانوم بیخیال

به سمت بهزاد برگشتم وقتی اشکای توی چشمامو دید اخماش بیشتر توهم رفتو به

ماهان طلبکارانه نگاه کرد اشکامو با پشت دستم پاک کردم

_آروم باشم؟ تو خودت حاضری یه همچین حرفایرو تحمل کنی

به سمت ماهان برگشتم دستمو بالا بردم تا بزنم رو شونش که سریع اخماشو توهم

برد

ماهان_ دستت به من بخوره برخلاف غیرتم برمیگردم چنان بلایی سرت میارم که

عینه دوستت شی

اشکام هر لحظه بیشتر روی گونم سرازیر شد دیگه بغض ته گلوم بیشتر از این اجازه

نمیداد پروبازی در بیارم

بهزاد_ ماهان داری زیاده روی میکنی

بیتا_ تو حق نداری این طوری باهاش حرف بزنی میزنی کنار یا بزمنت کنار

بیتا همون لحظه سریع به سمت ماهان خیز بردو دستشو محکم روی چشماش

گذاشت فشارش داد ماهان که اصلا انتظار این کارو نداشت حسابی جا خورد کنترل

فرمون از دستش در رفت به خاطر همین بهزاد سریع فرمونو به دست گرفت ماهان

هم دستشو به سمت دستای بیتا برد

بیتارو میشناختم اینطور مواقع حالیش نبود طرف مقبالش کیه وقتی عصبانی میشدو به سرش میزد دست به کتک کاری میزد

بیتا محکم چشمای ماهانو فشار دادو با حرص غرید:

بیتا_تو هه عوضی چی از نون دراوردن میفهمی وقتی نونو برات میارن؟چی از دختر بودن میفهمی وقتی هنوز کلمه مرد بودنو نفهمیدی؟چی از غرور میفهمی؟هان؟چی؟تا نزننی کنار دستامو برنمیدارم منت سگو بکشی شرف داره به منت کسایی مثل شماها

ماهان_دستتو بردار احمق فکر کردی نمیتونم دستاتو الان خورد کنم؟

بیتا_تو یه همچین غلطی بکن ببین منم با همون دست خورد شدم چه بلایی سرت میارم...امشب اونقدری تحقیرمون کردی که اشک تو چشمای دختری جمع بشه که به راحتی از حرف آدمای اطرافش گریه نمیکرد...درسته قدرت و پول نداریم اما خدامون اونقدر بزرگه که دست همون میسپارمت تا جوابتو بده

بهزاد_ولش کن دختر...ماهان سرعتتو بیار پایین

ماهان با شنیدن صدای داد بهزاد با یه حرکت مچ دست بیتارو فشار داد که چون دست بیتا هم ضعف داشت هم زور گوریل زیاد بود باعث شد ناله ای بکنه و دستاشو برداره ماهان هم سریع فرمونو به دست گرفتو کنار کشید

همون لحظه که ماشین وایساد سریع همراهه بیتا از ماشین پیاده شدیم

بهزاد و ماهان هم پیاده شدن ازشون فاصله گرفتیم اشکام خشک شده بود ماهان چشماش از عصبانیت سرخ شده بود

ماهان_سزای گدا گشنه هایی مثل شماها همینه اینکه همش تحقیر شید

_سزای آقازاده های مفت خوری مثل شماها چیه؟ اطلاعات عمومیت کمه بذار من بگم توسط کسایی که پولشونو بالا میکشید هی نفرین بشید

ماهان_اینقدر به من نگو آقازاده مفت خور خوبه منم به تو بگم گدا زاده گوه خور؟

دیگه نتونستم دووم بیارم بیخیال هیکل گندش قد حسابی بلندش شدم حتی بیخیال زور زیادش فقط یه چیز برام مهم بود غرور دخترنم حتی غرور فقیریم

به سمتش خیز بردم اما بین راه چون توی جاده خاکی وایساده بود دوتا سنگ بزرگ برداشتم یکپرو محکم پرت کردم سمتش که جا خالی داد نخورد بهش اون یکپرو پرت کردم سمت ماشینش که باعث شد شیشه عقب ماشینش ترک برداره

با نفرت و انزجار داشتم بهش نگاه میکردم اونم با اخم به شیشه ماشینش نگاه کرد اشکام روی گونم سرازیر شدن اما صدام نلرزید محکم با صدای بلندی گفتم:

یه روزی یه جایی یه بلایی سرت میاد که امیدوارم اون روز یاده جیگری که آتیش زدی بیفتی از خدا میخوام خودش جواب امثال شماهارو بده ما گدا گشنه نیستیم اون چیزی که تو گفتی هم نیستیم اما اون چیزی که من گفتم هستی

بهزاد به سمت ماهان رفت تا جلو نیاد اما ماهان اصلا حرکت نمیکرد همونجا وایساده بودو با اخم بهم نگاه میکرد بیتا هم جلو اومدو آروم دستمو گرفتو کشید

گفتی کلمه نون بازورو به گند نکشم راست میگی تو چی میدونی من چه جوری با این خونم پول به دست میارم...توهم اسم مردو به گند نکشون و ادعای داشتنشو نکن سنگینه یه وقت میپره گلوت

دستاش مشت شدن اما اهمیتی ندادم بیتا همچنان دستمو میکشید یه قدم عقب رفتم شاید فاصله بینمون فقط یک متر بود اما احساس میکردم از اون فاصله هم هنوز بوی عطر محشرش توی بینیمه

تو یه عوضی به تمام معنایی امیدوارم یه روزی چنان توی زندگیت شکست بخوری که یادت بیاد یه شب نزدیک اذان صبح چه بلایی سره دوتا دختر یتیم آوردی

ماهان با ناباوری بهم نگاه کرد حتی بهزاد نتوسنت تحمل کنه به سمتون برگشت با چشمای گرد شده بهمون خیره شد کاش این جمله آخرو به زبون نمیآوردم اما تازه حرفام زده شده بودو اونام شنیده بودم

بیتا... بیا بریم...توروخدا

بغض کرده بودم اما دلم میخواست تمام اغده هامو سرش خالی کنم به خاطر همین داد زدمو با گریه جیغ زدم:

_تو اصلا میدونی درد بی پدری یعنی چی؟ آررررره؟ کشیدی؟ میدونی درد بی مادری یعنی چی؟ میدونی از هیجده سالگیت به جرم اینکه به سن قانونی رسیدی باید کار کنی یعنی چی؟ تو اون موقع که بابات برای کادو سن قانونیت ماشین خریده بود من اون موقع داشتم جون میکنم تو اون موقع که داشتی با غرور میرفتی دانشگاه من همون روز با بغض و گریه از کناره دانشگاه رد شدمو گفتم شاید تقدیرمه بیخیال... حالا مرد کدومونیم؟ تو؟ یا ما؟ امثال تو؟ یا امثال گدا زاده هایی مثل ما؟

بهزاد خواست جلو بیاد که سریع با تهدید گفتم:

_جلو نیا... حق نداری نزدیک بشی... درسته یکم از اون بهتر باهامون رفتار کردی اما توهم از دسته اونی

به سمت ماهان برگشتم دیگه توی چشماش غرور و تکبر موج نیمزد فقط یه غم خاص بود که اصلا علتشو نمیفهمیدم شاید غم نیست فقط ترحم باشه

_برو آقا زاده خوش باش... فراموش کن که دله دو دختر و اینطوری به آتیش کشوندی... نفرینت نمیکنم چون میدونم میگیره... اونقدرها هم بدبخت نیستیم

اینبار من دست بیتارو گرفتمو دنبال خودم کشوندم هر قدم که از شون دورتر میشدیم اشکام بیشتر روی گونم سرازیر میشد بهزاد چندبار صدامون زد اما اصلا به سمتش برنگشتم اونقدر جلوشون خارو خفیف شده بودیم که دوست نداشتم دیگه چشم تو چشمشون بشم

به سره خیابون اصلی که رسیدیم روی زمین نشستمو زدم زیر گریه بیتا هم آرام کنارم خم شدو اشک ریخت

دختری نبودم که با هر حرکتی گریه کنم اما وقتی یاده حرفاش می افتادم آتیشم میزد خیلی برام سخت بود خیلی

بیتا_گریه نکن خواهی... نگران چیزی نباش

نگامو با بغض بالا آوردم

_تو تنت با کمر بند بابات سیاه میشه من با...

نتونستم دیگه دووم بیارم از شدت گریه و بغضی که داشتم مخفیش میکردم زدم
زیر گریه که محکم توی آغوش کسی فشرده شدم که توی همه مشکلاتم کنارم بود
دستمو دورش حلقه کردم و اشک ریختم اونقدری که آروم بشمو همه حرفای امشبو
فراموش کنم حتی دل سوختم غرور شکسته شدم حتی درد کمر بند داداشم صدای
دادو بیداداش توبیخاش مشکلاتم همه و همه شاید اینطوری تونستم فراموش کنم
که من یه گدا زادمو حق با اوناس

.....

_یکم دیرتر میاوردینش عفونت میکرد براش بد میشد

بیتا از زور درد چشماشو محکم روی هم بست و فشارش داد با نگرانی سریع گفتم:
_دکتر الان....

دکتر به سمتم برگشت که باعث شد بقیه حرفمو بخورم پانسمانش که کرد لبخند
مهربونی بهم زدو دستی روی شونم گذاشت
_نگران نباش عزیزم حاله دوستت خوبه

پوفی کشیدم که باعث شد از اتاق بره بیرون به سمت بیتا رفتم که مظلومانه روی
لبه تخت نشسته بود دستمو سمت تره ای از موهای بردمو آروم زدم پشت گوشش
_قربونه این قیافت برم تو که دختر قوی بودی این اشکا چیه...پاکش کن آبرومو
بردی

سرشو بالا آورد که با دیدن چشمای سرخ شدش بغض کردم اما اجازه ندادم یه
قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین
بیتا از درد بازوم نیست از درد کتکای بابام میترسم

آروم بغلش کردم که اونم سرشو روی شونم گذاشتو بی صدا اشک ریخت آروم
موهاشو نوازش کردم و چشمامو بستم

_دخترایی مثل منو تو به خوردن کمر بند عادت دارن عزیزه دلم...یادت نره قرار بود
منو تو هرگز نشکنیم تازه کاروبارمون گرفته عزیزه دلم منو تو بالاخره یه روز عینه
اون دوتا پسره توی یه همچین ماشینی میشینیم بعد سره اینکه کی راننده باشه
دعوا مون میشه...یه خونه ویلایی بزرگ میخریم که...

بیتا در حالیکه بینیشو بالا میکشید با لحن تخس ماندی گفت:

بیتا_نخیر قرار بود پنت هوس بخریم

ناخواسته لبخندی زدم همیشه سره این موضوع منو بیتا با هم دعوا مون میشد من
عشقه ویلا بودم اون عشق پنت هوس ولی الان حالش زیاد خوب نبود پس بهتره
من کوتاه بیام

_باشه...یه پنت هوس میخریم با کلی وسایل خوشگل که همشو باهم برنامه ریزی
کردیم یه تخت دونفره میخریم هرشب کناره هم میخوابیم اینطوری دیگه نمیترسیم
بیتا_اگه تشنم شد توهم باید همراهم بیایی بریم آشپزخونه خونه بزرگه میترسم گم
بشم

خنده ای از سره دیوونگی کردم که اونم خندید قطره اشکی از سره ذوقم از گوشه
چشمم چکید پایین آخه بیتا دیگه گریه نمیکرد

همیشه این رویای منو بیتا بود که هربار باهم یکم بزرگترش میکردیم هرچند
هردومون از ته دلمون باور داشتیم که بهش نمیرسیم ولی خب با همین رویا ها
بود که به خودمون دلداری میدادیم

_چرا اینقدر بی کلاسی اون موقع یه پارچ آب با یه لیوان خوشگل روی پاتختیه
هروقت تشنه شدی میتونی آب بخوری

بیتا_نه اینطوری خوشم نمیاد من عادت دارم برم تو آشپزخونه

با صدای بلندی زدم زیر خنده که اونم خندید بیتا عادتش بود هرشب بیدار بشه بره
آشپزخونه یه لیوان آب بخوره و بعد بگیره بخوابه یعنی یه شب نبود این کارو نکنه
خواستم یکم سربه سرش بذارم که با شنیدن صدایی که از پشت سرم اومد مو به
تنم سیخ شد

—بایدم اینطوری بخندی

با نگرانی به سمتش برگشتم که با دیدنش وحشت زده یه قدم عقب رفتم با دیدن
عصبانیتش ناخواسته نگام رفت روی کمر بندش
—داداش به خدا....

سامان_ششش فقط خفه شو خونه حرف میزنیم

سامان به بیتا نگاه کرد که اونم از روی تخت پایین اومدو کناره من ایستاد
سامان_دیشب کدوم گوری بودید؟ساعت هفت صبح باید به من زنگ بزنی بگی
بیمارستانم؟اونم با این سرو وضع؟

—به خدا برات توضیح میدم

با سر رسیدن پدیده بیتا که پشت سر سامان وایساد ناخواسته چشمام روی هم بسته
شدو اشهدمونو خوندیم

.....

از شدت درد توی خودم جمع شدمو ناله ریزی کردم به خاطر اینکه صدای نالم بالاتر
نره لبامو گاز گرفتم

سامان_فکر کردی هر غلطی دلت بخوایی میتونی بکنی احم————ق

با دادی که زد لرزیدم خواست دوباره بزنه که سریع گفتم:

—بسه توروخدا...بسه

کمر بندشو پرت کرد یه سمتو مشتی به دیوار زد آروم گوشه دیوار توی خودم جمع
شدمو نشستم زانو هامو توی شکمم جمع کردم و دستامو دورش گذاشتم با مظلومیت
بهش نگاه کردم

_داداش سامان تو که به من اعتماد داری میدونی خطایی نمیکنم

سامان کلافه روی زمین نشست و تکیشو به پشتی داد آروم خودمو کشیدم سمتش
که با غم بهم نگاه کرد آروم منو بغل کرد و سرمو به قفسه سینهش چسبوند و مو هامو
نوازش کرد

آروم چشمامو روی هم بستمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین کمی
بیشتر خودمو توی آغوشش جمع کردم و سرمو بیشتر پنهون کردم

سامان_تو که میدونی روی این جور چیزا حساسم چرا پاتو تا خرخره میچسبونی رو
اعصابم ترانه؟

با صدای مظلومی گفتم:

_همش بلدی بزنی خب اول گوش میدادی بعد میزدی

سامان_میدونی از دیشب چی کشیدم؟هی زنگ زدم جواب ندادی چندبار خواستم
برم آگاهی زنگ زدم به پدره بیتا اونم گفت که دنبال بیتا میگرده

_موبایلمو جا گذاشتم ببخشید

سامان پوفی کشید عاشق این داداشم بودم نه اون داداشی که فقط بلد بود قذبازی
در بیاره و بزنه هرچند من کتکرو خورده بودم و آثارشم صد در صد روی تنم میمونه

سامان در حالیکه داشت سرمو نوازش میکرد به آرومی گفت:

سامان_ببخش که زدمت دست خودم نبود ترانه

از بغلش بیرون اومدمو چشم غره ای بهش رفتم که دستی پشت گردنش کشید و
خندید

_بیشعور...کتکرو میزنه بعد عذرخواهی میکنه

سامان به سمت خیز برد که جیغی کشیدمو ازش فاصله گرفتم درحالیکه لبه
آشپزخونه نشسته بودم خندیدم که اونم تک خنده ای کردو گفت:

سامان_دارم برات

_منم دارم برات تنبیهت اینه که بشینی نونو ماست بخوری

سامان_نداریم

_خب نونو پنیر بخور

سامان_اونم نداریم

کم کم داشتم از لحن شیطننت آمیزش کفرم میگرفت

_خب برو نونو مربا بخور

سامان_دیروز صبح تمومش کردیم یادت نیست؟

پوفی کشیدمو به سمت یخچال رفتم وقتی بازش کردم با دیدن همه چی که توی
یخچال بود بغض کردم منظورم از همه چی همون هیچی بود

دست لرزونمو به سمت یه دندونه تخم مرغی که توی یخچال بود بردم این سهم
من بود سامان تخم مرغ زیاد میخورد به خاطرهمین تخم مرغو جیره بندی کرده
بودیم طبقه بالا مال من بود طبقه پایین ماله سامان

دره یخچالو که بستم به سمت سامان برگشتم که دیدم کنارم وایساده تو چشمای
اونم غم خاصی مشهود بود اما سعی میکرد پنهونش کنه

_اینبارو بهت رحم میکنم باهم میخوریمش

سعی کردم بغضمو پنهون کنم مثل همیشه قورتش بدم اما با شنیدن جمله بعدیش
ناخواسته یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین

سامان_نمیخوام بزnm تو ذوقت اما اگه توجه کرده باشی نون نداریم که باهاش
بخوریم...از طرفیم روغنمون تموم شده امروز یادم رفت بخرم

به سمتش برگشتم که باعث شد سریع نگاهشو ازم بگیره

–روغن قرضی؟

سامان بهم پشت کردو از آشپزخونه بیرون رفت

سامان–بهبش برمیگردونم

دره اتاق که بسته شد ناخواسته گوشه آشپزخونه روی زمین سر خوردم پایین همزمان با سرخوردنم چندتا اشک هم سرخوردن پایین که سریع پششون زدم تا گریه نکنم

سامان فقط یه سال از من بزرگتر بود اما به اندازه یه مرد پنجاه ساله داشت سختی میکشید به هر دری که میزد بن بست بود نه تنها نمیتونست پول در بیاره بلکه کلی هم بدهی بالا میاورد

من ترانه خاکزادم یه دختر بدخبت که از عالمو آدم هی میخوره پدرومادرمو توی یه سانحه تصادف از دست دادم اون موقع من هیجده سالم بودو داداشم نوزده سال درسته شرایط مالی زیاد خوبی نداشتیم اما دستمون به دهنمون میرسید بابام بهم قول داده بود که آزاد هم قبول بشم منو میفرسته اما من تمام تلاشم این بود که دولتی قبول بشم چون از اوضاعمون خبر داشتم سه ماه مونده بود به کنکورم که خونوادم تصادف کردنو فوت شدن با کلی زجرو بدخبتی با اون اوضاع روحی بدی که داشتم با کمک بیتا فقط تونستم دیپلممو بگیرم

بیتا هم عینه من بود پدرش معتاد بود تک فرزند هم بود پدرش دست بزن خیلی بدی داشت حتی گاهی اوقات مادره بیتارو هم میزد

سامان برای کار مجبور شد دانشگاهشو ول کنه برای اینکه بدهی های بابارو پرداخت کنیم خونرو فروخت و اومدیم اینجا که یه خونه دربوداغون بود تو همسایگی بیتا اینا

زیاد هم فقیر نبودیم اما پولمون کفاف خرجیمونو نمیداد آخه سامان کلی بدهی بالا آورده بود از این قرض میگردد به اون یکی میداد حتی کم کم برای خرجیمونم قرض

میکرد به خاطر همین بود که منم از همون هیجده سالگی شروع به کار کردم درواقع
هرکاری میکردم برام فرقی نمیکرد

بینیمو بالا کشیدمو از روی زمین بلند شدم تخم مرغو روی این گذاشتم به سمت در
اتاق سامان رفتم خونمون یه هال پنجاه متری داشت با آشپزخونه خیلی نقلی و یه
اتاق که میشد گفت اتاق سامان بود

همینکه خواستم دره اتاقشو بزنم یکهو صدای شکستن تخم مرغ بلند شد پوفی
کشیدم یه تخم مرغ هم یه تخم مرغ بود یه وعده منو داداشمو تامین میکرد ولی
حالا...

پوف حتما حکمتی توش بوده بیخیال ترانه

دره اتاقشو زدم که صداش در نیومد دستگیررو پایین کشیدمو وارد اتاق شدم
_داداشی

سامان_وقتی اجازه ندادم یعنی نمیخوام بیایی تو

دره اتاقشو بستمو به سمتش رفتم آروم کنارش روی دشکش نشستم

_چرا صدات میلرزه داداشم؟داری گریه میکنی؟

سامان بینیشو بالا کشید کمی خودشو جمعوجور کرد

سامان_نخیر گریه چیه؟خیالاتی شدی؟

دستمو به سمت صورتش بردمو آروم اشکاشو پاک کردم که باعث شد توی اون
تاریکی چشماشو روی هم ببندد

_لازم نیست از من پنهونش کنی منو تو فقط همو داریم

سامان_ببخش نمیتونم عینه داداشای دیگه ببرمت بیرون بگم هرچی میخوایی
بخر...ببخش که حتی نمیتونم نون شبتم تهیه کنم

سرشو انداخت پایین صدای گریه مردونش هر لحظه بیشتر میشد اما من اشک
نمیرختم آخه همیشه سعی میکردم گریه نکنم اما گاهی اوقات از دستم در میرفت
دوباره دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم با صدای لرزونی گفتم:
_تو که گریه کنی تنه من بیشتر به لرزه در میاد همینکه کنارمی کافیه داداشی مهم
نیست لااقل برای من خوبه چون اندامم مانکن میمونه
نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_قول بده بیشتر کار کنی منم بیشتر کار میکنم اگه تو بیفتی زندان من چی کار کنم
سامان؟ من فقط تورو دارم به خدا خودمو میکشم اگه...

با فشرده شدنم توی آغوشش ناخواسته چنگ زدم به بازوهاشو زدم زیر گریه
از این همه زورو بدبختی داشتم هلاک میشدم تحملش خیلی برام سخت بود وقتی
میدیدم داداشم حسرت باشگاه رفتن داشنگاه ماشین خونه حتی لباس خوب به دلش
مونده بود وقتی میدیدم هردومون داریم بیشتر از سنمون میخوریم خیلی برام
سخت بود خیلی زیاد

سامان_تموم میشه ترانه...همه اینا تموم میشه... من بمیرمم نمیذارم برای تو
اتفاقی بیفته

چشمامو به آرومی روی هم بستم و کم کم توی آغوشش بیهوش شدم

.....

دختره بهم نگاهی کردو پوزخندی زد که باعث شد با حرص پوفی بکشم

_شما الان دقیقا برای انجام چه کاری اومدی اینجا؟

از این همه افاده ای که داشت برام می اومد حالم بهم میخورد آخه بگو چرا اون
چشای آرایش کردتو خوب باز نمیکنی منو ببینی که یه دخترم دیگه چه نیازی به
این همه عشوه هست میایی

_عزیزم مجبور نبودى اون همه ريمل به مژه هات بمالى كه اونام ككشون بياد بيفته
رو چشت تا نتونى فرممو ببينى

دختره از شدت حرص خودكار توى دستشو فشار داد

_فرممو ببين براى استخدام اومدم

دختره جلوى چشمام برگه استخداميمو پاره كردو با حرص انداخت تو سطل آشغال
بغض نكردم حتى اشك هم نريختم فقط خنثى بهش نگاه كردم ولى توى دلم آشوب
بود

_گورتو از اينجا كم كن دختره كم عقل زبون دراز آخه توهه ديپلمى ميتونى اينجا
كار كنى؟ هيچ مي فهمى مدرك من چيه؟

خونسرد كيفمو برداشتمو روى دوشم انداخت

_چه اهميتى داره وقتى يه منشى ساده هستى

دختره لبائى پروتز كردشو روى هم فشار داد و با حرص بهم نگاه كرد پوزخندى زدم
_مراقب لبات باش اينطوري كه روى هم فشارش ميدى يه وقت وا نرن

بدون هيچ حرف ديگه اى از شركت بيرون اومدمو از ساختمون خارج شدم وقتى
روشنى روزو ديدم پوفى كشيدم امروز هم روزه خداس مطمئنم امروز ميتونم يه جا
استخدام بشم

به ليست توى دستم نگاه كردم چندا جا به ديگه هم بود شايد يكيشون گرفت

پوفى كشيدم بغض بدى بيخ گلوم نشست اما همش با آب دهنم قورتش دادم نبايد
گريه ميكردم منكه دختر ضعيفى نبودم با اين حرفا از پا در بيايم

توى همين فكر بودم كه يكهو موبايلم زنگ خورد به شمارش نگاه كردم ناشناس
بود پوفى كشيدم

_بفرماييد

خانوم خاکزاد؟

بله خودم هستم

من از شرکت مهر افق باهاتون تماس میگیرم فرمتون الان زیر دست رئیسه میتونید خودتونو برسونید اینجا؟

با شنیدن این حرف دختره ناخواسته چنان خوشحال شدم که کیفم از روی شونم افتاد باذوق دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم وای خدایا شکر می‌دونستم کمکم میکنی ایول خدا فکر نمی‌کردم به این زودی جوابمو میدی

الو خانوم خاکزاد گوشی دستتونه؟

بله بله میتونم الان خودمو میرسونم

ممنون لطف کنید سریعتر

چشم حتما

فعلا خدافس

بعد از خدافسی با ناباوری موبایلمو از کنار گوشم پایین آوردم هنوز باورم نشده بود مهر افق؟ اونکه یه شرکت درندشت خیلی خیلی موفق بود دختره وقتی شرایط منو دید بهم پیشنهاد داد که خودم به حیای خودم برم حتی فوق دیپلم هارو هم رد میکردن چه برسه به...

یکهو از شدت خوشحالی به اطراف نگاه کردم دیدم توی پارکم وا من چه طوری از اینجا سر درآوردم؟

اما بیخیال شدمو هیجان خودمو با یه جیغ خیلی بلند خالی کردم برای خودم کلی پپر پپر کردم هورا کشیدم عینه یه دختر سه ساله که پدرش بهش گفته بود بره خودشو آماده کنه تا ببرتش پارک

یکهو با به یاد افتادن بابام تمام ذوقم پر کشید بغض بدی به بیخ گلوم چنگ انداخت

چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود کیفمو از روی زمین برداشتم لعنت بهت ای بغض
لعنتی که حتی اجازه نمیدی یه ذره هم خوشحالی کنم

.....

..میتونید برید داخل

با ذوق دستی به مقنعم کشیدمو صافش کردم دختره که معلوم بود خیلی خانومو
متشخصه لبخندی به روم زدو علامت اوکی بهم داد

..برو تو دختر الان صدای اعتراضش بلند میشه

تک خنده ای کردم نفس عمیقی کشیدم اگه کارم اینجا میگرفت حسابی نونم توی
روغن بود

وارد اتاق شدمو درو بستم به سمت کسی که پشت میز بود برگشتم که کم کم باعث
شد لبخند روی لبام بماسه

با ناباوری به مردی که پشت میز نشسته بودو داشت به فرمم نگاه میکرد نگاه کردم
این امکان نداره

..ترانه خاکزاد...مدرک دیپلم...بیست و چهارساله صادر شده از تهران

پوزخندی زدو سرشو بالا آورد که با دیدن قیافش نفسم بند اومد

با ناباوری به در چسبیدم که اونم هرلحظه پوزخند کنج لبش غلیظ تر میشد

..چه حسن تصادفی...اصلا فکرشو نمیکردم یه بار دیگه اونم اینجا ببینمت

چشمام روی هم بسته شد

"امیدوارم یه روزی چنان توی زندگیت شکست بخوری که یاده امشب بیفتی که
نزدیک اذان صبح جیگر دوتا دختره چه طوری آتیش زدی...تو مردی یا من؟...اسم
مردو به زبونت نیار سنگینه میپره گلوت...تو اگه یه درصد فقط یه درصد از مشکلات
زندگی منو داشتی الان..."

چى شده خانوم خاكزاد؟ چرا اونجا وایسادید؟

با شنیدن لحن طعنه دارش چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم با اون اخلاق گندی که داشت واقعا حیف بود خدا اینهمه جذابیت بهش بخشیده بود جذابیت به درک اینهمه پول و دمو دستگاه

کم کم مغزم شروع به کار کرد پس بگو چرا من الان اینجا از روی عکس شناخته بود میخواست به یه جوری تحقیرم کنه

خب سراپا گوشم

ماهان ابرویی بالا داد

ماهان میخوایی چی بشنوی؟

تحقیر

ماهان پوزخند اعصاب خورد کنی زد و فرمی که پر کرده بودمو بالا گرفت و بهش اشاره کرد

ماهان تحقیر؟ نه خودت بیا به فرمای روی این میز نگاه کن ببین اصلا در برابر شرایط تو...

تو که میدونستی نمیتونم اینجا کار کنم چرا به منشی گفتی که بهم زنگ بزنه؟ جز اینکه هدفت تحقیر کردنم بود؟

ماهان نه هدفم تحقیر کردنت نیست هدفم آتیش زدن

با ناباوری بهش نگاه کردم از پشت میزش بلند شد و روبه روی میزش وایساد و بهش تکیه داد با حالت جذابی یه پاشو کنار اون یکی پاش گذاشت و روی نوک انگشتش وایساد

ماهان اون شب برام از یتیمی حرف زد و گفتی زجر زیاد کشیدی از هیجده سالگی داری کار میکنی نمیدونم چه قدر از حرفات درباره زندگیت واقعیت داشته باشه اما درباره زندگی من اشتباه فکر کردی

پوزخندی زدمو کیفمو روی دوشم انداختم

_برام مهم نیست آقازاده... خیلی خب تونستی شرکتو به رخم بکشونی...میخوای
ازش تعریف کنم؟ از دمو دستگاه و تعریفایی که ازش شنیدم؟ میخوایی ازت التماس
کنم که بذاری اینجا کار کنم؟

ماهان یه ابروش بالا رفت نگاهشو از من گرفتمو فنجون سفید رنگ خوشگلی که روی
میزش بودو برداشتو کمی محتویات درونشو که نمیدونستم چیه مزه مزه کرد
بیعشور یه تعارفم نکرد

ماهان_نمیخوام تعریف کنی چون همه چی کاملاً معلومه که بی نقصه...آخه
میدونی چرا؟ چون یکی مثل من رئیسشه

_خیلی خب...ریاستم به رخم کشیدی دیگه چی مونده؟

ماهان_خیلی چیزا...مثلاً یتیم بودن خودم

با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخند روی لبش عمیق تر شد

ماهان_اون شب زیادی داشتی بابات بابات میکردی ولی حوصله نداشتم بزنم تو
دهنت بگم خفه شو اینقدر اسم بابامو نیار زنده نیست

شرمنده نگاهمو ازش گرفتم اصلاً فکرشو نمیکردم که پدرش فوت شده باشه هرچی
سعی میکردم خودمو پشیمون نشون بدم اما نمیتونستم در برابر اون نگاهش بی
تفاوت باشم یه نگاه که توش پر بود از غرور و تکبر یه نگاه که پر بود از یه اسمی
مثل مسخره کردنه ریش نداشتم

_پس ارث باباته

ماهان کمی اخماشو کشید توهم عینه خودش ابرویی بالا دادم

_حیفومیلش نکن یه وقت دیدی پولات ته کشید جناب رئیس

ماهان_میدونی مشکل دخترایی مثل شماها چیه؟ سخته ببینید پسری که آرزوتونه
نمیتونید داشته باشیدش

خنده مسخره ای کردم و چند قدم به سمت میز کنفرانس شیشه ایش رفتم کیفمو
روش گذاشتم

_تو الان فکر کردی من دارم جوش اینو میخورم که چرا نمیتونم مرد رویاهامو داشته
باشم؟ نکنه فکر کردی منم مثل همون دختریم که رگ دستشو به خاطرت زده؟

ماهان پوزخند روی لبش غلیظ تر شد

ماهان_چرا دردتو نمیگی؟ پول میخوایی؟ تا بهت بدم مشکلی نیست بدون هیچ
خواسته ای

_نه آقا پسر بذار تو جیبیت بمونه یه وقت با عروسک نازنازیت میری خرید دست
میکینی تو جیبیت ای دل غافل شازده پول نداره اون وقت آبروت جلوی دوست دختر
جونیت میره اونم باهات قهر میکنه امکان داره اینبار تو به خاطر اون رگ دستتو
بزنی

پوزخند روی لبش غلیظ تر شد به یه سمت دیگه برگشت حالا من فقط نیم رخشو
میدیدم حتی از نیمرخ هم خوشگل بود

ماهان_نگران دوست دختر من نباش خودش اونقدر داره که نیازی به پول من
نداشته باشه گدا که نیست

سعی کردم اصلاً جمله آخرشو به خودم نگیرم وگرنه مجبور میشدم برم خفش کنم
اینطوری کلی خسارتم پایه خود میاوردم

ماهان_دوست دخترای من کسایین که خودشون برام کادو میخرن اما من..

به سمتم برگشتو با لحن آرومتری ادامه داد:

ماهان_در برابرشون خنثام خانوم زجر کشیده

دستاشو از هم باز کرد که یعنی خلاص

پوزخندی زدم که اونم به سمت دیوار شیشه ای دورتادور اتاقش رفت شرکتش
خیلی مرتفع بود طوری که الان همه شهر زیرپامون بود به خصوص با اتاق شیشه

ایم که داشت خیلی جذاب تر بود خوش به حالش کاش سامان هم به همچین شرکتی داشت اون وقت هرروز تو شرکتش تلپ میشدم

ماهان_هرچه قدر بخوایی بهت میدم بگو چه قدر پول میخوایی

از اینکه اینقدر داشت تحقیرم میکرد اعصابم خورد شده بود اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

_اینقدر پولتو به رخم نکش من نیومدم گدایی صدقه هم از کسی نمیخوام اومدم استخدام بشم همین

ماهان دستاشو که پشتش قلاب کرده بود و روبه روی پنجره که وایساده بود پوزخندی زدو سرشو پایین انداختو به سمت برگشت ولی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که با دیدن این حرکتش به چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید

چه قدر چارشونه بود کتشم چه قدر خوشرنگ بود فکر کنم طراح لباس داشت چون تیپش کاملاً طراحی شده بود

ماهان_استخدام؟ خانوم زجر کشیده به نظرتون شما میتونی توی به همچین شرکتی کار کنی؟ آبدارچی شرکتم فوق دیپلمه منشییم فوق لیسانسه به منشی عادی نیست فوق لیسانس ارتباطات داره اون وقت تو...

نگاه تحقیر آمیزانه ای بهم کرد سعی کردم حرص نخورم به خاطر همین با خونسردی کیفمو برداشتمو روی دوشم انداختم

_پس کرم داشتی منو کشوندی اینجا؟ وقتی میگم میخواستی دمو دستگاتو به رخم بکشونی بدت میاد

ماهان یکم روی میزش خم شد

ماهان_نمیخوایی التماس کنی بذارم اینجا کار کنی؟ میدونستی اگه بتونی اینجا کار کنی میتونی به ماهه برای خودت ماشین بخری؟ به ساله میتونی صاحب خونه شی دیگه نیازی نیست زجر بکشی

_اینقدر این کلمه کذایی رو به زبونت نیار جناب من به هرکسی التماس کنم به شما یکی التماس نمیکنم مگه قحطیه شغل اومده؟ میرم یه جایه دیگه

ماهان_مثلا کجا خانوم خوشخیال؟دیگه دوروزمونه اون تموم شده که یه دیپلمی بتونه حتی منشی بشه مگه اینکه تن به خواسته های رئیس اون شرکت بدی تا شاید...

دست راستمو از شدت خشم مشت کردم که با دیدن حرص خوردنم پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت مشت محکمی روی میزش کوبیدم که به سمتم برگشت

_هوایی جناب...بهتره مراقب حرف زدنت باشی وگرنه مجبور میشم یه طوری اون فکتو بیارم پایین که برای یه مدت نتونی حتی اسم خودتم زیر زبونت تلفظ کنی

دست به سینه مقابلم ایستاد اما من گستاخانه توی چشماش زل زدمو حق به جانب بهش نگاه کردم

ماهان_میدونی چیه؟حالا که فکرشو میکنم تو فقط یه دختر اغده ای هستی یه دختر بیستو چهارساله که معلوم نیست داره چه غلطایی میکنه حق داری تقصیر خودت نیست کسی که پدر بالا سرش نباشه عاقبتش میشه یکی مثل تو

دست مشت شدمو بالا بردمو محکم کوبیدم تو صورتش دست خودم نبود اصلا دست خودم نبود حتی لبای بهم فشردم چشمای غضبیم اونم دست خودم نبود دلم میخواست بیشتر بزمنش یکم درس زندگی بهش یاد بدم تابفهمه که چه طوری باید حرف بزنه اما خب نمیشد

با نفرت غریدم:

_پدرومادر؟تو از پدرومادر چی میدونی؟توهم که عینه من یتیمی تو پسری پس بیشتر از من...

با دیدن قیافه برزخیش کم کم احساس کردم دارم به غلط کردن می افتم اما تنها عکس العمل در برابرش یه قدم عقب رفتن بود

_تو فقط یه پسره تازه به دوران رسیده ای که فقط دلت میخواد اینو اونو تحقیر کنی اونقدر بدبختی که منو به خاطر تحقیر کردن کشوندی اینجا

ماهان_میخواهی الان بلایی سرت بیارم که بدونی یه پسر یتیم میتونه چه کارا بکنه به دیوار پشت سرم چسبیدم اما کم نیاوردم با گستاخی بهش نگاه کردم همیشه توی سختی هام یه دیوار مثل این جلوم سبز میشد الان که باید جلوم سبز میشد تا جلوی این ببر زخمی رو بگیره پشتم ظاهر شده بود ای خدا

_مثلا میتونی چه غلطی کنی؟

دست راستشو بالا آوردو چسبوند به دیوار قدش خیلی بلندتر از من بود من قدم یک و هفتاد بود اما این فکر کنم یک و نود هم رد کرده برای اینکه بتونه روم تسلط داشته باشه یکم خم شد ماهان_توهم جوجه چه طور جرات میکنی اینطوری مقابلم وایسی؟ اصلا میدونی من کیم؟

_هر خری که هستی باش

دستمو بالا اوردمو هلش دادم عقب که باعث شد عقب بره _هرکی هستی برای خودت هستی اگر میخوایی نباش که دیگران یکم از دستت نفس بکشن

ماهان پوزخندی زد کیفمو از روی میز برداشتو بهش نگاه کرد با اخم بهش نگاه کردم به چه جراتی کیفمو برداشته بود

درحالیکه کیفم توی دستاش بود با لحن خونسردی گفت:

ماهان_منکه نباشم خیلیا از نون خوردن می افتن یکیش خودتی

به سمتش رفتم کیفمو از دستش چنگ زدم با نفرت گفتم:

_مطمئن باش من هیچ وقت نون دست تورو نمیخورم

یه نگاه غضبناکی بهش کردم و بدون توجه بهش به سمت در خروجی رفتم که صدایش باعث شد برای یه لحظه توقف کنم

ماهان_ مطمئنم بازم سروکلت اینجا پیدا میشه

به سمتش برگشتم عینه خودش گفتم:

_آره باید حلواتو بخورم مگه میشه از دستش بدم؟

ماهان_ آخی کوچولو دلت حلو میخواد؟ بگم برات بیارن؟

_حلوای خودتو؟

ماهان نگاه تحقیرآمیزانه ای بهم انداخت

ماهان_ نه ارزش یکی به دو کردن داری نه حتی ارزش تحقیر کردن اونقدر کوچیکی که دیگه ابعادی برات نمونده که کوچیکتر کنم

_تقاص دونه به دونه این حرفاتو پس میدی

ماهان_ بی صبرانه منتظر اون روزم... روزی که بیایی اینجا و به دست وپام بیفتی که کمکت کنم

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

دره اتاقشو باز کردم خواستم برم بیرون که با لحن منظور داری گفت:

ماهان_ معلوم میشه کی شتره خانوم خاکزاد

دره اتاقشو با خمش کوبیدم که باعث شد منشیش از جاش بیپره

با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم اصلا انتظار نداشت اینطوری از اتاقش بیرون بیام با خشم سعی کردم کمی به اعصابم مسلط باشم گفتم:

_خدافس

منشیه که دختر خیلی خوب و با وقاری بود سریع بلند شد و به سمتم اومد

چیت شد؟ چرا اینطوری دره اتاق رئیسو کوبیدی؟

بهت یه پیشنهادی میکنم عزیزم...هرکسی لیاقت رئیس گفتن نداره...این پسره هم جزو اون دسته ادماس

از کنارش رد شدمو بیخیال چشمای گرد شدش شدم پسره بیشعور فکر میکرد از دماغ فیل افتاده عمرا من از تو یکی خواهش بکنم که منو استخدام بکنی اصلا به کوری چشم تو امروز تا یه کار پیدا نکنم برنمیگردم خونه

.....

روی صندلی داخل پارک نشسته بودمو داشتم ساندویچی که خریده بودمو میخوردم از این بیتا نامرد هم خبری نشده بود از چهار روز پیش که اون اتفاقا افتاده بود ازش خبری نداشتم هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد کم کم داشتم نگرانش میشدم میترسیدم بلایی سرش آورده باشن

پوف نگران نباش ترانه این فکرای مسخره چیه دختر

سعی کردم با لذت ساندویچمو بخورم خیلی گشتم بود به خاطرهمین با اشتها داشتم ساندویچمو میخوردم یه دختر بچه که از سرو وضعش معلوم بود بچه کاره از مقابلم رد شد توی دستاش یه کارتون کوچیک آدامس بود داشت به بچه هایی که بازی میکردن نگاه میکرد چون به جلوی پاش نگاه نمیکرد باعث شد پاش پیچ بخوره و بیفته روی زمین

با دیدنش که خیلی مظلومانه بدون اینکه گریه بکنه آرام به زانوی زخمیش نگاه میکرد دلم براش سوخت سریع بلند شدمو به سمتش رفتم روبه روش خم شدمو دستمو به سمت دستش بردم

خوبی خاله؟

دختره سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با دیدن چشمای سرخش یه طوری شدم چه قدر شبیه به منو بیتا بود عینه ما چشماش سرخ شده بودو اشک نمیریخت

خوبم فقط شلوارم پاره شده

...مهم نیست خاله پاشو... بذار کمکت کنم

به سختی دستشو به سمت آدامساش برد منم سریع دستمو سمتشون بردمو کمکش کردم که از روی زمین جمعشون کنه

با مظلومیت داشت بسته هارو توی جعبش میچید با دیدن این کاراش بغض بدی بیخ گلوم نشسته بود

...زانونت نمیسوزه خاله؟

...نه ولی میدونم دستم امروز میسوزه

چشمامو محکم روی هم بستم دختره که فکر کنم هفت سال بیشتر نداشت آروم آدامسارو جمع کردو به سختی از روی زمین بلند شد یکم لنگید اما روی پاهاش ایستاد

...شلوارم تازه بود وقتی ببینن پاره شده دستمو داغ میکنن

روبه روش وایسادمو روی زانو هام مقابلش خم شدم دستمو توی کیفم کردم با یه لبخند تنها پولی که داشتمو از توش دراوردم گاهی اوقات لازم نیست پولدار باشی تا ببخشی دلت که بزرگ باشه حظری هرچی که دارو بدی تا یه لبخندو رو لب یکی بیاری

...بیا خاله... اینو بهشون بده دیگه اذیتت نمیکنن

دختره آروم پولو ازم گرفت خم شدو گونمو بوسید

...ممنون خاله امیدوارم خدا هرچی که میخوایی رو بهت بده

لبخند محوی بهش زدم یکی از آدامساشو به سمتم گرفت و خندید

...ماله تو خاله

لبخندی زدمو به نشانه تشکر از دستش گرفتم

...نهار خوردی؟

نه_

به سمت ساندویچم که روی صندلی بود رفتم درسته گازش گرفته بودمو خیلی گشتم بود اما میدونستم اون دختره الان بیشتر از من گشنشه چون بچه بود کاغذه دورشو باز کردم از تهش نصفش کردمو بخش بزرگشو دادم بهش که با خوشحالی ازم گرفت

_مراقب خودت باش عزیزم هروقت اینطوری افتادی زمین زانوت زخمی شد نترس سرتو بگیر بالا بگو خدا میدونم هستی اشکالی نداره ولی دفعه بعد نذار بیفتم

دختره با خوشحالی دستی برام تکون دادو دويدو رفت با یه لبخند محو به رفتنش نگاه کردم روی صندلی نشستم چه قدر احساس خوبی داشتم چه قدر خوشحال بودم کاش اونقدری داشتم که به یه همچین آدمایی کمک میکردم

دستمو سمت موبایلم بردمو بین لیست آهنگایی که داشتم دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم که با دیدنش پلیش کردم

درحالیکه روی صندلی قبلی که روش نشسته بودم مینشستم باقیمونده ساندویچمو خوردمو با آرامش به آهنگم گوش دادم

نگران ایندتی

دلشوره داری تو هر حالتی

نمیدونی چی خوبه چی بد

نمیدونی چی کار باید کرد

مسیرت از سنگ پر میشه

دلت یه وقتایی دلخور میشه

از این و اون

اما بدون

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

که هرچی که باید اتفاق بیفته

می افته به روزی

نگران نباش

لبخند محو غمگینی زدمو با آرامش خاصی چشمامو بازو بسته کردم همیشه با این آهنگ آروم میشدم

به خطای مستقیم مسیرت

خیره شو و هیچ وقت اسیر

پشت سر نشو

تو خاطره نرو

مثل باد از کناره آدما رد شو

بذار پشت سرت بگن بهم این دیوونرو

صداشو کمی بالاتر بردمو آروم زیر لب همراهش همخونی کردم

فقط تو خلوت

بگو با خودت ہمیش بگو

بگو هر سقوط یعنی شروع پروا لازم

تموم دنیا

اگہ دست بہ دست ہم بدن

سر راه تو یه سد بشن

بـ_____ازم

با شنیدن صدای زنگ موبالیم از فکروخیالاتم بیرون اومدمو سریع برش داشتم با دیدن شماره بیتا چشمم از شدت خوشحالی درخشیدو سریع تماسو برقرار کردم

_کجایی بیشعور؟...چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟...دستم بهت برسه
خودم تیکه تیکت میکنم دیووووووونه

صدای خندشو که شنیدم ناخواسته لبخندی زدم من عاشق این دختر بودم

بیتا_سلام عرض شد خانوم...من خوبم شما خوبی؟

_جواب سوالامو بده

بیتا_خب امون بده خواهر...محض اطلاع دکتر بودم این مدت نمیتونستم حرف
بزنم

کمی هول کردم حتما باز پدرش اذیتش کرده بود

_چرا؟چت شده بیتا؟

بیتا_هیچی نگران نباش الان خوب شدم...یه خبر خوب دارم برات

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست شدیداً به یه خبر خوب احتیاج داشتم

_چی؟

بیتا_ترانه کار پیدا کردم

صدای جیغ جیغوش که از شدت هیجان داشت با خوشحالی ذوق میکرد خندرو
روی لبام نشوند خداروشکر حداقل یکیمون الان کار داره

_ایول بیتا جون میدونستم بالاخره موفق میشی حالا کی خر شده به تو کار بده؟

یکهو یه پس کله ای پشت گردنم خورد که باعث شد با چشمای گرد شده به سمت
عقب برگردم که دیدم خانوم پشت سرم وایساده

اولش هنگ کردم تماسو قطع کردم متعجب به صورت حرصیش خیره شدم

بیتا_مگه من چمه؟

کم کم مغزم شروع به کار کرد موبایلمو توی کیفم انداختمو به سمتش حمله کردم
که اونم جیغ خفیفی کشیدو در رفت همینطور که داشتم دنبالش میکردم و فحشش
میدادم میخندیدم دختره بیشعور زهرمو ترکوند

_وایسا کاریت ندارم

وقتی وایساد منم کنارش وایسادمو نفس نفس زدم

_وای...من...آخرش...تورو...می...کشم

.....

با استرس خاصی که داشتم روبه روش وایساده بودم ببینم قبول میکنه یا نه
پسره به سرتا پام نگاهی کرد زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم دلم میخواست برم
اون چشاشو از کاسه در بیارم بگم مگه قراره منو پسند کنی که اینطوری داری دید
میزنی

کم کم دیدم نه بابا این نگاهشو درویش نمیکنه به خاطرهمین سرمو بالا آوردم تا
یه فحش نون و آبدار بهش بدمو برم که دیدم نگاهشو دزدید و به پشت سرم نگاه
کرد

_خانوم زارعی

یه دختر نسبتا قد کوتاه که به لطف کفش قرمزی که پاشنش به اندازه برج میلاد
بود هم قد من شده بود با کلی آرایش و موهایی که حسابی بهش رسیده بود یه
مانتو جلو باز صورتی که یه تاب زیرش پوشیده بود یا خدا یعنی منم باید عینه این
تیپ بزنم؟

_مراجعه کننده که اومد بگید لازم نداریم

_چرا؟

اوف صداشو ببین یعنی تو دماغی تر از این من تا حالا صدایی نشیندم

دختره به سمت من برگشتو به سرتاپام نگاهی کرد انگار داشت مسخرم میکرد که من با یه همچین تیپی توی یه همچین بوتیک باکلاسی چی کار میکنم اما وقتی اخمامو دید که توهم رفت پشت چشمی نازک کردو رفت

به سمت پسره برگشتم که میخورد همسنو سال خودم باشه با بی تفاوتی گفتم:

_الان منو قبول کردید؟

پسره هم لبخند دندونمایی زد

_بله...فقط باید تیپتونو عوض کنید...اینجا یکم فرق میکنه

اخمامو محکم تر کردم و گفتم:

_تیپ من همینه نمیخوام مثل اون دختره داروندارمو بندازم بیرون

پسره پوفی کشید از پشت اون چیزی که اصلا نمیدونستم چیه بیرون اومدو روبه روم ایستاد کمی ازش فاصله گرفتم یه پسر قدبلندو لاغر بود اما حسابی خوشتیپ

_اینجا آدمای پولدار زیادی میانو میرن بوتیک من یه بوتیک ساده نیست دخترایی که اینجا کار میکنن باید سروتیپشونم به بوتیکم بیاد این مانتو ساده و...

_پس من نمیتونم اینجا کار کنم روز خوش

خواستم برم که صدام زد

_ترانه

چشمام چهارتا شد این الان به چه جراتی منو ترانه صدا زد؟

به سمتش برگشتمو با ابروهای بالا رفته گفتم:

_خانومشو خوردی؟

دستی پشت گردنش کشیدو خندید به سمتم اومد دستشو توی جیبش بردو چندتا تراول به سمتم گرفت

_این چیه؟

تا سر ماه خیلی مونده این پیشته باشه

اخماتو کمی کشیدم توهم این چرا اینقدر داشت برای من دل میسوزوند

ساعت کاری اینجارو که میدونی نیازی نیست برات توضیح بدم لباساتم تغییر بده
حالا نمیخواد زیاد هم جلف باشی اشکالی نداره

تراولارو از دستش گرفتمو بهش نگاه کردم

هرجور که بخوام باشه؟

پسره سری به نشونه باشه تکنون داد و درحالیکه به پشت همون چیزی که اسمشو
نمیدونم میرفت گفت:

با اون پولی که بهت دادم میتونی بری مغازه روبه روی مانتو و شال بخری اگه
دیدی کفاف نمیده لباسو بردار به پسره بگو بزن به حساب افشین

نیازی نیست خودم...

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش افشین به سمت برگشت که باعث شد سکوت
کنم

افشین کاری که بهت گفتمو بکن تو با دخترایی که اینجا کار می کنن فرق داری
پس منم متفاوت با اونا باهات رفتار میکنم پس برو کاریت نباشه...یه ساعت دیگه
اینجا نباشی فرم اخراجتو امضا کردم

وقتی خندید باعث شد چال گوشش بیشتر نمایان بشه از این کارش نمیدونم چرا اما
حس خوبی بهم دست داد احساس میکردم از این کارش منظوری نداره به
خاطرهمین قبول کردم به سمت بوتیک روبه روی مغازش رفتم

.....

با خستگی روی یکی از صندلی ها نشستمو لیوان آبمو خوردم وقتی داشتم با آرامش
آبمو قورت میدادم به این فکر میکردم که مشتری های اینجا چه قدر براشون قیمت

لباسا مهم نبود اصلا با افشین سر قیمت چک و چونه نمیزدن فوراً کارت میکشیدنو
میرفتن

چه قدر پولدار بودن لذت بخشه منو بیتا میرفتیم سوپری محلمون یه چیزی بخریم
کلی سرش چکوچونه میزدیم دیگه لباس بماند اما اینا...

پوف خدا از یه طرف میگی من خدای عادلَم این چه جور عدالتیه که بین آدمات
اینهمه اختلاف طبقاتی وجود داره؟ حالا باس وضعیت ماها بهتر از یه سری آدمای
بدبخت بیچاره دیگس حداقل ما یه خونه داریم که توی خیابونا نخواستیم هرچند
میتروسم با این گندایی که سامان میزنه همینم برامون نمونه

_چرا اینجا نشستی دختر خب برو طبقه بالا یکم استراحت کن

به سمت افشین برگشتم دوماهی میشد که اینجا کار میکردم با افشین حسابی
صمیمی شده بودم یه پسر خیلی مهربون بود که خیلی هوامو داشت حتی چندبار
که سامان اومده بود اینجا کلی تحویلش گرفته بودو باهاش گرم گرفته بود

وقتایی که دیر می اومدم اصلا توبیخم نمیکرد فقط با سر بهم اشاره میکرد که زودتر
برمو آماده بشم آخه بهش گفته بودم ما نقطه پایین شهریم بوتیک تو بالاترین نقطه
از اونجایی که آسانسور هنوز نداشتن باید همه پله هارو تنها بیام که دیر میشه

_نه نیازی نیست زیادم خسته نشدم

افشین سری به نشونه باشه تکون داد کنارم نشست و در حالیکه به روبه روش
خیره شده بود گفت:

افشین_داداشت چرا نمیاد سر بزنه؟

_یکم کاراش زیاد شده

افشین به سمت برگشت و ادامه داد:

افشین_از طرف من یکی از تی شرتارو براش ببر بگو افشین گفته خیلی نامرده که
نمیاد یه سر بزنه

_افشین اقا

افشین با شنیدن صدای همون دختره که اسمش سمیرا بود پوفی کشید و بلند شد سمیرا با همه مردا و پسرا و کلا تمام جنس مذکرا حسابی گرم میگرفتو عشوه رو مخلوط همه کاراش میکرد به خصوص برای این افشین بدبخت خوشم از تیپ و قیافش نمی اومد حتی از رفتاراش دختر سبکی بود

پوفی کشیدمو از روی صندلی بلند شدم نمیدونم امروز چرا اینقدر خسته شده بودم شاید به خاطر این بود که دیشب تا ساعت یک پارتی بودم برای خوشگذرونی نرفته بودم برای پول دراوردن اونجا بودم که حسابی با بیتا یه پول به جیب زدیم

منو بیتا بیلارد بازی میکردیم و سره بردش شرط میبستیم چون خیلی بازی کرده بودم حسابی دستم راه افتاده بود حتی کلکاشم بلد شده بودم ارشیا که میشد اسپانسر مون این بازیارو برامون جور میکرد و وقتی میبردم بیست درصدش ماله اون میشد هشتاد درصدش ماله من دیشب هم من سه تا بازی داشتم که هر سه تاشو بردم و حسابی پولدار شدم

خخخخخ

همینطور که داشتم برای زنوشوهری که اومده بودن کت وشلوار بخرن توضیح میدادم که چه مدلایی داریم افشین صدام زد که باعث شد با یه عذرخواهی از اونا به سمت افشین برگردم

افشین_ترانه

_بله؟

افشین_بیا اینجا کارت دارم سمیرا برو اون خانوم آقارو راهنمایی کن

سمیرا درحالیکه داشت کتارو مرتب میکرد ولشون کردو به سمت ما اومد پشت چشمی برام نازک کرد که باعث شد پوزخندی بهش بزنم و از کنارش با بیخیالی رد بشم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن د ک د

قشنگ حس میکردم که وقتی دارم با افشین حرف می‌زدم یا اون هوامو داره حرص می‌خوره بذار اینقدر حرص بخوره که بمیره دختره زشت

به سمتش رفتم که وقتی دید دارم میام سرشو از کامپیوترش گرفتم فنجون قهوه ای که برای خودش ریخته بودو به سمتم گرفت منم از دستش گرفتم و کمی مزه مزه کردم

افشین_برای یه ساعت میرم بیرون میتونی اینجارو بگردونی؟

چشمام گرد شد یعنی اینقدر به من اعتماد داشت؟

افشین_پشت دخل باش هوای همه چیرو داشته باش اینام دوربیناس میتونی؟

_زود برمیگردی؟

افشین از روی صندلی بلند شدو میزشو دور زد روبه روم ایستادو دستی به لباسش کشید و گفت:

افشین_آره اتفاقی افتاد شمارمو که داری زنگ بزن سریع خودمو می‌رسونم

_باشه

افشین_من رفتم

خدافسی که کردم به سمت صندلیش رفتمو روش نشستم پامو روی هم انداختمو به پشتیش تکیه دادمو مشغول خوردن قهوم شدم اوف چه حالی می‌ده صاحب مغازه باشی نگاه خدا وای

سعی کردم بی جنبه بازی در نیارمو روی کارم تمرکز کنم اون پسر بهم اعتماد کرده نباید ناامیدش کنم

_چه طور شده رفتی جایه افشین نشستی؟ اینقدر باهاش گرم گرفتی؟

به سمت میرغضب برگشتم که با دیدن اخما و حرصی که توی چشماش بود جیگرم خنک شد ابرویی بالا دادمو با لحنی که بیشتر بتونم بچزونمش گفتم:

_مشکلی داری عزیزم؟ برو سره کارت گزارش کم کاریتو به افشین میدم—
برو بابایی گفتو رفت که باعث شد لبخندی روی لبام بشینه من بالاخره باید یه رویی
از تو کم کنم که خودت حز کنی دختره افاده ای
داشتم به دوربینا همینطور نگاه میکردم که با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید
چشمام گرد شدو قهوم پرید تو گلوم
_چه قدر زود صاحب مغازه شدی

یکهو به سمتش برگشتم که با دیدنش چشمام از حدقه زد بیرون اما اون خونسرد
فقط با یه پوزخند داشت بهم نگاه میکرد توی نگاهش یه چیزی بود که بدجوری
داشت آزارم میداد اما سعی میکردم که چیزی نگم نمیخواستم باهاش دهن به دهن
بشم

ماهان_مخشو زدی یا جیبشو؟

با بی تفاوتی از کناره توهینی که کرده بود رد شدمو گفتم:

_اینش به شما مربوط نمیشه آقا...امرتونو بگید

ماهان پوزخندی زد به اطراف کمی نگاه کرد و لبخند مسخره ای زد

ماهان_افشین کجاس؟

_رفتن بیرون تا میان من به جاشون به کارا رسیدگی میکنم

ماهان_اوه چه لفظ قلم حرف میزنی به دختر زبون درازی مثل تو نمیداد

ببین من هرچی سعی میکنم با این محترمانه برخورد کنم مگه میذاره بیشعور

قهومو که خوردم از روی صندلی بلند شدمو روبه روش پشت کارت خوان وایسام
بیشعور چه خوشتیپم کرده بود بوی عطرشو بگو محشره

_چیه؟ جا خوردی که تونستم کار پیدا کنم؟ دیدی گفتم بالاخره کار پیدا میکنم؟

ماهان با بی تفاوتی روشو ازم گرفت و با یه لحن سرد گفت:

ماهان_ارزشی برام نداری که از شغل پیدا کردنت جا بخورم نوکری مگه سخته به دست آوردنش؟

دستام از شدت خشم مشت شد چشمامو روی هم بستمو چندتا نفس عمیق کشیدم
آروم باش ترانه تو میتونی

اون حتی آدمم نیست که از دست حرفاش حرص بخوری پس بیخیال وگرنه این شغل خوبتو از دست میدی

روی صندلی نشستمو دستی به شقیقه هام کشیدم این همه بوتیک باید حتما اینجا بیایی خرید آخه یالغوز؟ یا منو بگو اینهمه بوتیک باید حتما توی بوتیکی کار کنم که این به اصطلاح آدم ازش خرید میکنه

پوف خدایا صبر بده

_خانوم اینارو حساب میکنی؟

نمیدونم چه قدر گذشت که با شنیدن صدای یکی از مشتری ها بلند شدمو سعی کردم با یه لبخندو تعارف تیکه پاره کردن قیمتو بگم که اونم کارت کشیدو بعد از برداشتن خریداش خدافسی کردو رفت آخه بگو خانوم شوهرت این همه لباس میخواد چی کار؟

به رفتن خانومه خیره شدم که باعث شد صدای یکی منو از جا بپروانه

_یادم باشه به افشین بگم خوب کسیرو اینجا گذاشته اصلا حواسش به بقیه مشتری ها دوربینا و حتی کار بقیه نیست

به سمتش برگشتم این نرفته بود؟

_فکر میکردم رفته باشی

ماهان با لحن سردی درحالیکه کارتشو درمیاورد گفت:

ماهان_فکر نکن به مغز کوچولوت فشار میاد یهو دیدی قندت افتاد

کارت رو روی میزم گذاشت و با یه پوزخند گفت:

ماهان_حساب کن

پوفی کشیدمو سعی کردم چیزی نگم چون مغازمون داشت شلوغ میشد میترسیدم
صدامون بالا بره از طرفیم این افشینو میشناخت میترسیدم بهش بگه که چه طوری
باهاش رفتار کردم اونم اخراجم کنه یا از حقوقم کتر کنه به خاطرهمین کارتشو
برداشتم در حالیکه به خریداش نگاه میکردم با حصرت خاصی کارتشو کشیدمو
حساب کردم

مطمئن بودم که اینهمه لباس لازم نداره فقط میخواست بهم بفهمونه قدرت خریدش
بالاس ولی دیگه برام مهم نیست

کارتو با بی تفاوتی به سمتش گرفتم که اونم درحالیکه کارتو از دستم میگرفت بدون
اینکه بهم نگاه بکنه با یه لحن بی تفاوت که بتونه آتیشم بزنه گفت:

ماهان_رمزشو که بلدی اون زیرم از همه کارتا پرینت گرفته میشه میتونی برداشت
کنی نگران نباش به جرم دزدی ازت شکایت نمیکنم
دستامو مشت کردم از لای دندونام غریدم:

_دزد خودتی و هفت جدو آبادت پسره از خود راضی

ماهان به سمت برگشت و ابرویی بالا داد یکم روی پیشخوان خم شد

ماهان_دزد ما باشیم پس تو چی هستی؟حتما تو شاه دزدی بالاخره باید از یه جایی
بخوری هرچند فکر کنم کارای بهتری داشته باشی بعضی آدمها دو شیفته کار میکنن
شما هم دو شیفته کار میکنی؟

_حرف دهندو بفهم و گورتو از اینجا گم کن

ماهان_لیاقتت همین تحقیر کردناس خانوم زجرکشیده

وقتی نگاهشو ازم گرفت خواست بره با صدایی که سعی میکردم از شدت عصبانیت
نلرزه گفتم:

_نمیدونم تو چه خانواده ای بزرگ شدی که اینقدر اغده ای بار اومدی...میدونم تازه به دوران رسیده ای پس پولتو اینقدر به رخم نکش من الان اگه بخوام میتونم کاری کنم که از تو خیلی پولدارتر بشم

ماهان به سمت برگشت و نگاه تحقیر آمیزانه ای بهم انداخت

ماهان_تو؟پولدار؟تو خیلی خیلی بتونی یکپرو خر کنی همین صاحب مغازه این بوتیکه...اینکه میگی اغده ایم فکر نمیکنی چون خودت اینطوری هستی دیگرانو به این چشم میبینی؟من شاید تنها اغده ای که داشته باشم محبت پدرمه که ندارم ولی توهه دختره بیچاره اغده خیلی چیزا روی دلته حیفه افشین که خر آدمی مثل تو شده

از شدت حرص دیگه نمیتونستم چیزی بگم فکم منقبض شده بودو لبامو روی هم فشار میدادم با یه پوزخند روشو ازم گرفتم از بوتیک خارج شد دلم میخواست الان اونقدری جیغ میزدم که سبک بشم اما نمیشد دیگه حالم داشت از همه چی بهم میخورد حتی از خودم مگه من جلوی اون چه طوری رفتار کرده بودم که اینقدر پرو داره بهم میگه که من یه دختر اغده ایم؟اصلا...

چشمامو روی هم بستم و روی صندلی نشستم به قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

خدایا تو شاهد قلبمی که هربار با شنیدن حرفای این بشر آتیش میگیره نمیخوام نفرینش کنم حتی نمیخوام چیز بدی براش بخوام چون وجدانم رضایت نمیده اما امیدوارم یه روزی که توی خلوت خودش فرو رفته یاده حرفایی که بهم میزنه بیفته

.....

توی اتاقم نشسته بودمو داشتم برای خودم نقاشی میکشیدم نقاشی که نه طراحی میکردم

سامان داشت خوراکی هایی که با خودش آورده بود خونه بسته بندی میکرد برای فردا که بیرتش برای کسانی که سفارشش دادن

دستم روی کاغذ حرکت میکرد جسمم توی اتاق بود اما روحم به جاهای دیگه

طراحی خیلی خوب بود آخه مادرم طراحی میکرد از اون یاد گرفته بودم

یاده حرفای ماهان افتادم شاید داره راست میگه من خیلی اغده ایم اغده خیلی چیزا روی دلمه حتی اغده خوردن به غذای شاهانه اصلا غذا بدرک اغده به شب خواب راحت

هرشب از فکر اینکه فردا صبح طلبکارا بیان داداشمو بگیرن مو به تنم سیخ میشد و حالم بد میشد اما همیشه ازش پنهون میکردم تا نفهمه که چه قدر نگرانم درواقع هردومون سعی میکردیم بی تفاوت باشیم تا اون یکی آروم باشه

آدمای این روزگار هیچ وقت به این فکر نمیکنن که با این حرفی که میخوان بزنن شاید دل یکپرو بشکنن شاید باعث بشه یکی از زندگی سیر بشه از اون روزی که با ماهان برخورد داشتم حالم بدتر از گذشتش توی خلوتای شبانم یاده حرفاش که می افتم اشک تو چشمام جمع میشه و حالم از خودم بهم میخوره

به اطراف اتاقم پشت هاله ای از اشک نگاه کردم

حتی خونمون به اندازه اتاق ریاست ماهان نبود یعنی اینقدر اختلاف طبقاتی؟ اینقدر پستی و بلندی؟ واقعا چرا بعضی ها توی این دنیا هی جون میکنن اما به قرونشون دوهزار نمیشه اما بعضی ها به جا میشینن میلیارد میلیارد پول براشون جابه جا میشه؟

اون روز ماهان فقط پنج میلیون لباس خرید دقیقا مقدار بدهی برنج و روغنی که به من رحیم داشتیم چندسالی میشد که همش با قرض ازش خرید میکردیم حتی چایی و شکرمونو قطع کردیم همون برنجم دیگه نمیگیریم اما حسابی بدهی مون زیاد شده

من اگه پنج تومن داشتم باهاش لباس نمیخریدم به سری از بدهی هامونو میدادم از بارمون کمی برمیداشتم

میترسیدم این دنیامون که جهنم بود اون دنیامونم به خاطر این حق الناسا جهنم
بشه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

درسته حسرت خیلی چیزا به دلم مونده بود اما هیچ وقت به خودم اجازه نداده
بودم که دختر سبکی باشم یا از راه های دیگه ای وارد بشم وگرنه من موقعیت های
خیلی خوبیم داشتم فقط غرور و پاکی دخترونمو نمیخواستم خدشه دار کنم

به طراحی که کرده بودم نگاه کردم با ناباوری به عکسی که کشیده بودم خیره شدم
چه قدر شبیه حالت چشمای ماهانه

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود یعنی اینقدر توش غرق شده بودم که
دستام به شکل چشمای اون به حرکت در اومده بود؟ نه بابا

خواستم با نفرت پارش کنم اما ناخواسته دستام از حرکت ایستاد به طرحی که
کشیده بودم نگاه کردم خوشگل کشیده بودم

به آرومی سرمو روی بالش گذاشتمو پتومو کشیدم روم نقاشی رو چسبوندم به
سینمو سعی کردم تجسمش کنم

پسر قد بلند و خوش تیپی بود قیافه جذاب و خواستنی داشت چشماش خیلی
خوشرنگ بودن آبی نسبتا تیره و درشت که بدجوری به قیافش می اومد صورت
مردونه با ابهتی داشت اما سردی نگاهش بدجوری تنه آدمو میلرزوند بعید میدونم
دوست دختر داشته باشه آخه کی میتونه با اخلاق گند این بسازه

برای یه لحظه خودمو در کنارش تجسم کردم که باعث شد چشمام گرد بشه وایسا
ببینم چی دارم واسه خودم میگم؟ من کناره اون؟ حتی حاضر نیستم قبرامونم کنار هم
باشه چه برسه به جسمم

واه واه واه چه حرفا

.....

به سختی بهش نگاه کردم غضبی روی مبل نشسته بودو پاهاشو روی هم انداخته بود اما من آروم از گوشه آشپزخونه داشتم به مرد اخمالوم نگاه میکردم نمیتونم بگم عاشقشم اما دوستش دارم هرچی باشه اون شوهرم بود مرد زندگیم بود کسی بود که پناهم شده بود ولی...

پوفی کشیدمو وارد آشپزخونه ای شدم که همیشه آرزوی داشتنشو داشتم به همه آرزوهایی که همراهه بیتا داشتم رسیده بودم اما خبری از خوشی هامون نبود همراهه وضعمون که حسابی خوب شده بود سختی هامم بزرگتر شده بود حتی میشه گفت مشکلات الانم قابل قیاس با مشکلات قبلیم نیست

صدای تیک قهوه ساز که بلند شد باعث شد نگاهمو از آشپزخونم بگیرمو به سمت قهوه هایی که آماده شده بود برم فنجون قهوه رو توی سینی که توش دوقاچ کیک شکلاتی خیس که خیلی خوشگل روشو تزئین کرده بودم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم

تو میتونی ترانه آره میتونی بالاخره که چی نمیشه که تا آخر عمرتون اینطوری زندگی کنید

دستی به موهای لخت بلندم کشیدم دم اسبی بالا بسته بودمش که تا روی کمرم رسیده بود جلوشم چتری کوتاه کرده بودم که حسابی عینه عروسک شده بودم یه آرایش خیلی ملیح و کمرنگ هم روی صورتم بود که عاشقش بودم

سینیرو برداشتمو سعی کردم نلرزم یا ازش نترسم لولوخورخوره که نیست

از آشپزخونه بیرون اومدم کفشای بندی پاشنه بلند ده سانتی پام بود عادت کرده بودم که با یه همچین کفشای بلندی راه برم شاید به خاطر تغییر شرایط زندگیم بود به خصوص با قد بلندی که شوهرم داشت مجبور بودم که عادت کنم

کنارش نشستمو سینیرو روی میز عسلی روبه رومون گذاشتم اما اصلا بهم توجهی نکرد سعی کردم خودم حرف بزنمو سکوتو بشکنم اگه به این بود تا خوده صبحم حرفی نمیزد

به فیلم خارجی دوبله نشده ای که داشت میدید نگاه کردم منکه چیزی ارزش
نمیفهمیدم اما مطمئن بودم که خودش میفهمه که چی دارن میگن چون این اولین
فیلم خارجی که میدید نبود

لبامو با زبونم کمی خیس کردم به انگشتای کشیدم که ناخوناشو هلالی بلند کرده
بودم یه لاک شیشه ای براق روش زده بودم نگاه کردم
_ماهان

انگار دیوارو صدا زده باشم جوابی نداد پوفی کشیدمو پاهامو روی مبل گذاشتمو
انداختم سمت مخالف ماهان کمی خودمو به سمتش کشیدمو آروم بازوשו گرفتم
بازوهای عضله ای و قلمبیده ای داشت عاشق سینه های ماهیچه ایش بودم جون
میداد برای سر گذاشتن روشو یه دل سیر گریه کردن اما خب درسته داشتمشون اما
ازش محروم بودم
_ماهانی

بازم جوابی نشنیدم فقط کمی اخماشو بیشتر توهم کشید موهامو که چتری کوتاه
کرده بودم کمی اطرافاش بلندتر بودن که باعث شد کلافه بزنم پشت گوشم که
نرفت دوباره برگشت تو صورتم
_چرا جوابمو نمیدی؟

ماهان خم شد کنترل روی میزو برداشت تلویزیونو خاموش کرد انگار میخواست بهم
بفهمونه که میخواد به حرفام گوش بده
پوفی کشیدمو به کیک نگاهی کردم
_از مامان شنیده بودم کیک خیس دوست داری برات درستش کردم

پوزخندی زدو چشماشو بست و سرشو چسبوند به پشتی مبل یکم دیگه بهش
نزدیک شدمو روی بازووش خطوط نامفهومی کشیدم که بازهم باعث نشد چیزی
بگه

نمی‌خواهی حرف بزنی؟

ماهان_درباره زندگی سوختم؟یا آبروی رفتم؟

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین که سریع پشش زدم کمی ارزش فاصله گرفتم دستمو به سمت فنجون قهوه بردمو به سمتش گرفتم

_بیا سرد میشه

ماهان با بی تفاوتی چشماشو باز کردو از دستم گرفت بدون اینکه ذره ای به کیک موردعلاقش نگاهی بکنه یکم قهورو مزه مزه کرد

_شیر نداشتیم وگرنه...

به سمتم برگشت که باعث شد بقیه حرفم تو دهنم بمونه آخه انتظار نداشتم یکهو به سمتم برگرده

ماهان_نگران جیبم نباش به مسئول خرید میگفتی برات میخرید

هنوزم مثل قبل بود ماهان غد و مغرور هیچی تغییر نکرده بود همون پسر طعنه زنی بود که دلش میخواست آدمو تحقیر کنه به خصوص که الان بهانه های بیشتری برای این کار داشت

اما نه یه چیز تغییر کرده بود اینکه من الان زنش بودمو اون شوهرم و از همه مهمتر من دیگه دختر سابق نبودم هم از نظر موقعیت مالی هم از نظر رفتار

ماهان_من نمیدونم تو با چه رویی کنارم نشستی هر کسه دیگه ای جایه تو بود الان آب میشد میرفت تو زمین

سعی کردم بغضمو قورت بدم که موفق هم شدم

_دست از طعنه زدن برنمیداری؟

ماهان_طعنه؟تو به اینا میگي طعنه؟چرا بیان حقیقت برات طعنس؟

ماهان خم شدو فنجونو توی سینی گذاشت کلافه دستی توی موهاش کشید به
کیک خیزی که درست کرده بودم نگاهی کرد با یه دستش سینیرو برداشتو پرت
کرد رو زمین که محتویات داخلش با صدای بدی شکست چشمامو روی هم بستمو
جلوی جیغمو گرفتم بار اولش نبود که اینطوری یه چیزرو میشکوند

ماهان از کنارم بلند شد و با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ماهان_ فکر نکن در برابر کاری که کردی کوتاه میام تو فقط زن فرمالیته منی نه چیز
دیگه ای دختر دیگه ای که وارد این خونه شد زن اصلیمه و تو هوو اون محسوب
نمیشی

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به سمت پله ها
رفت که بعد از چند ثانیه صدای محکم بهم کوبیدن در اتاقش بلند شد

با بغض به سمت خورده شیشه ها رفتم خم شدمو به آرومی تیکه های بزرگشو
برداشتمو توی سینی انداختم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم زندگیم به اینجا ختم بشه اونم با ماهان کسی که باعث
شده بود من الان زنده باشم هرچند با این رفتارای سردش هربار باعث میشد بیشتر
جون بدمو آرزوی مرگ کنم

.....

_د آخه چرا من افشین؟مگه من پیکم؟

افشین_اینقدر غر نزن ترانه بهت گفتم نمیتونی پشیمونم کنی

_خواهش میکنم...بذار من نرم

افشین_دیوونه با ماشین میری با ماشین برمیگردی چرا اینقدر تنبلی میکنی

_تنبلی نمیکنم نمیخوام تو زیادی پرو شی

افشین بدون اینکه بهم نگاه بکنه درحالیکه پشت پیشخون وایساده بودو داشت
برگه های حسابارو چک میکرد سری به نشونه منفی تگون دادو تک خنده ای کرد

افشین_نگران نباش پرو نمیشم...اگه این یارو خودش سفارش نمیکرد که تو ببریش
تورو نميفرستادم به قول خودت بوتیک ما خودش پیک داره

_اصلا این یارو هه منو از کجا میشناسه؟نقشه جدیده؟

افشین نگاهشو بالا آورد خواست جدی باشه اما نتونست چون همینکه قیافمو دید
خندید

افشین_میری یا اخراجت کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای با بیخیالی بالا انداخت

افشین_کارگرم کارگرای قدیم نگاه چه چکوچونه ای میزنه

با حرص بهش نگاه کردم که پیشخونو دور زدو روبه روم وایساد با یه حرکت شالمو
کشید تو صورتم

افشین_جوش نیار پوستت خراب میشه برو شوخی کردم

شالمو مرتب کردم با لحن تهدید آمیزانه ای درحالیکه انگشت اشارمو روبه روش
تکون تکون میدادم گفتم:

_این اولینو آخرین باریه که من این کارو میکنم فهمیدی؟

افشین برای اینکه این بحثو تموم کنه سری به نشونه باشه تکون دادو جعبه
خریدارو بهم داد

افشین_بیا آدرس که برات اس کردم برو آژانس دم مجتمع منتظرته

_آژانس گرفتی؟

افشین_میخواهی پیاده بری؟

پوفی کشیدمو سری به نشونه نه تکون دادم ایول چه قدر پسرخوبی بود ارزش
خدافسی کردم با کیسه خریدا از بوتیک خارج شدم

روبه روی خونه ای که افشین آدرسشو گفته بود راننده وایساد اوف نگاه چه خونیم
داره

_آقا شما اینجا باشید من الان برمیگردم

_چشم خانوم

راننده ماشینو خاموش کرد با خریدایی که توی دستم بود از ماشین پیاده شدمو به
سمت آیفون تصویری بزرگی که دم ویلا بود رفتمو دکمرو فشار دادم با بی حوصلگی
پوفی کشیدم من به گوره سامان خندیده باشم که پیک بشم الان سامان بفهمه دمار
از روزگارم درمیاره ای خدا

در با صدای تیکی باز شد خواستم دوباره زنگ بزنم بگم بیشعور خودت بیا ببرشون
تو اما نتونستم این کارو بکنم چون افشین کلی نصیحتم کرده بود که نصف درامدای
اون مغازه توسط خریدای این آقا میچرخه باید حسابی مراعات کنم که این
مشتریمون نپره

درو با پا باز کردم و وارد حیاط بزرگی که شبیه به باغ بود شدم اوف چه قدر باصفا
بود خدا انگار پارکه ببین چه قدربوته گل و درخت اینجاس

همینطور که داستم توی جاده سنگ فرشی شده قدم برمیداشتم با لبخند به اطراف
هم نگاه میکردم اینجا عینه بهشت بود خوش به حال صاحبش

به دو تا ماشینی که گوشه باغ کناره ساختمون بزرگ سفید رنگی که روبه روم بود
پارک شده بود نگاه کردم یکیش جنسیس زرد رنگ بود اون یکی یه آکورای قرمز
رنگ اوه ماشیناشو ببین

احساس میکردم جنسیسه کمی برام آشناس اما بی خیال شدمو سعی کردم بهترین
و محترمانه ترین جملاتی که بلد بودمو کناره هم بچینم تا درست حرف بزنم آبروم
نره

جلوی چندتا پله سفید رنگی که به صورت نیم دایره بالا میرفتو با فاصله یه متری به در ورودی وصل میشد وایسادم یعنی الان اینی که صاحب اینجاس نباید درو باز کنه؟ آخه...

ای خدا...

از پله ها بالا رفتم روبه روی در وایسادم وقتی یه همچین حیاط و نمایی داره یعنی داخلش چه شکلیه؟ خواستم زنگ بزنم که در باز شد همینکه نگاهمو بالا آوردم با دیدن کسی که توی درگاه وایساد چشمم گرد شد وقتی گوشه لبش به یه پوزخند باز شد باعث شد کم کم حرفای افشین برام واضح بشه

کیسه خریدارو توی دستم محکم فشار دادم اما اون برخلاف من دست به سینه روبه روم ایستاده بودو بهم نگاه میکرد

ماهان به ساعت دستش نگاه کردو گفت:

ماهان_ فکر کنم گفتم قبل از ساعت پنج الان ساعت شیشه

چشماو لبامو با حرص روی هم فشار دادم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم با خشم غریدم:

_از این کارات چی بهت میرسه؟

ماهان_هیچی گفتم تو که شرکت و ماشینمو دیدی بذار خونمم ببینی یه وقت لازمت میشه آدرس خونمم بدونی

با خشم چشمامو باز کردمو بهش نگاه کردم که دیدم داره از تو کیف پولش تراول در میاره با خشم خریدارو انداختم جلو پاش که باعث شد با چشمای سوالی سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه

از لایه دندونام غریدم:

_تو...تو...

ماهان به خریدایی که جلوی پاش انداخته بودم نگاهی کردو پوزخندی زد نگاه
سردشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان_یادم باشه به افشین بگم که چه پیک بی ادبی داره

_محظ اطلاعاتون من پیک افشین نیستم فقط توی اون مغازه دارم کار میکنم به
خاطر اصرارای تو بود که اینجام پسره از خودراضی

دست به کمر با لحن طلبکارانه ای ولی طوری که بتونم حسابی حرصش بدم گفتم:

_معلومه زود زود دلت برام تنگ میشه خواستی اینطوری منو ببینی درسته؟

ماهان پوزخند صدا داری زودو سری به نشونه متاسفم تکون داد

ماهان_خوبه همینطور برای خودت خیال بافی کن اینطوری میتونی ضعفاتو
بیپوشونی

_ضعفو که شما داری بیچاره تازه به دوران رسیده بدبخت

رومو با نفرت ازش گرفتم خواستم از پله ها پایین برم که با یه لحن سرد گفت:

ماهان_بهمتره برنگردی بوتیک چون افشین با اردنگی بیرونه میکنه

اهمیتی ندادم ولی حرفاش داشت بدجوری اذیتم میکرد

ماهان_گزارش این کارتو که بدم از کار بی کار میشی از همین الان بگرد یه جایه
دیگه کارگری کنی

پاهام از حرکت ایستاد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دستمو به سمت
اشکم بردمو پاکش کردم با نفرت به سمتش برگشتم

_تو یه عوضی به تمام معنایی چیه داری انتقام شیشه ماشینی که خوردش کردم
ازم میگیری؟ بدبخت؟ خب بگو تا خسارتشو پرداخت کنم

ماهان با یه نگاه تحقیر آمیزانه ای گفت:

ماهان_آخه جوجه تو یه میلیونم توی حسابت داری که حالا سیصدتومن خسارت
منو بدی؟

چشمام گرد شد انقدر ضایه تعجب کردم که باعث شد اونم بفهمه چون پوزخند
گوشه لبش غلیظ تر شد دستامو مشت کردم چیه ترانه خانوم فکر کردی شیشه
پرایدو خورد کردی؟میخواستی صدتومن دویست تومن باشه؟خب خنگ خدا اگر
سیصد هزار تومن بود باز تو توش میموندی آخه چرا جلوی این یالغوز الکی کوری
میخونی

ماهان_بهتره خودت سرتو بندازی پایین بری بیرون از اینجا نهــا از مغازه افشین
دره اینجا همیشه به روت بازه

نگاهشو که دیدم از شدت خشم فوران کردم کیفمو انداختم زمین به سمتش رفتم
یه لگد به خریداش زدمو انداختمش اونور تا بتونم روبه روش وایسم دستمو سمت
یقاش بردمو با نفرت از لای دندونام غریدم:

_حرف دهننتو بفهم من عینه دخترای اطرافت نیستم عاشقم شدی که اینقدر دلت
میخواد...

یکهو بقیه حرفمو نتونستم ادامه بدم اما فکر کنم ماهان خودش گرفت میخواست
چی بگم چون نگاهش سردتر ولی قیافش تحقیرآمیزانه تر شد

ماهان_من عاشق تو شده باشم؟من به خونت تشنم اون وقت دلم بخواد...

خودشم سکوت کرد کم کم یه دستش مشت شد سعی کردم خجالتمو کنار بزنم
بیخیال بشم برای فرار از اون صحنه چنگی به کیفم زدمو از پله ها پایین رفتم که
باز صداش باعث شد خدشه بندازه رو اعصابم

ماهان_مطمئنم امروز اخراج میشی اگه دنبال کار گشتی میتونی بیایی پیشه خودم
البته نه شرکت اینجا

توقف کردم به سمتش برگشتم نگاه نفرت انگیزی بهش کردم که باعث شد فقط
لحنش بی تفاوت تر از قبل بشه

ماهان_دنبال خدمتکار میگردم پول خوبیم بهش میدم سه برابر حقوق تو توی اون بوتیک فکر کنم اونقدری باشه که بتونی خرجیاتو بدی

_برو بگو به عمت بیاد خدمتکارت بشه پسره بیعشور تو حتی لیاقت این خونرم نداری چه برسه به داشتن خدمتکار

ماهان_میخواایی تا بدمش به تو زیاد ازش خوشم نیاد میخوام یکی دیگه بخرم باز داشت پولشو به رخم میکشید ای بابا

_بهتره بری قبرستون یکی بخری اونجا حتما به دلت میشینه خودم قول میدم هر روز پیام دیدنت برات گلاب بیارم البته نه گلاب خالصا بطریشو که توش آب ریختم برات میارم آخه لیاقت نداری

ماهان پوزخندی زد

ماهان_بگو پول ندارم گلاب بخرم چرا قدی میایی نگران نباش برات پول میذارم که گلاب بخری اصلا پول خریدن آب معدنی داری؟

با نفرت رومو ازش گرفتمو با قدمای بلند ازش دور شدم اینبار که صداش به گوشم رسید باعث نشد از حرکت وایسم فقط دلم میخواست از اون جهنم دره خارج بشم ماهان با صدای بلندی که بتونم بشنوم داد زد:

ماهان_نمیخواه زحمت بکشی درو ببندی برقیه خودش بسته میشه

با خشم دستامو بیشتر مشت کردم درو باز کردم با نفرت محکم بستمش که صدای تیکی دادو دوباره باز شد از شدت خشم داشتم فوران میکردم دوباره گرفتمشو بستمش اما بازهم صدای دیگه ای دادو باز شد روبه روش وایسام دیدم خودش آروم داره بسته میشه صداش دوباره به گوشم رسید که فهمیدم توی آیفون داره حرف میزنه

ماهان_کر بودن هم به صفات عالیتون اضافه شد میدونم از پشت کوه اومدی و تا حالا از این درا ندیدی اما این درا هوشمندن عزیزم

عزیزمو چنان با لودگی گفت که حالم ازش بهم خورد با نفرت غریدم:

خودتو درتو پولات برید به درک

بعد با خشم به سمت ماشین رفتمو سوار شدم خواستم درو محکم ببندم اما خب با خودم گفتم این بدبخت چه گناهی کرده به خاطر همین درو آروم بستم

با به راه افتادن ماشین چشمامو روی هم بستم حالا چی کار میکردم؟ میدونم افشین منو اخراج میکرد اگه میفهمید با مشتری پایه ثابت مغازش چه طوری رفتار کردم دیگه هیچی

سرمو پایین انداختمو با انگشتم کمی بازی کردم

فکر نکنم اونقدرهاهم نامرد باشه که به افشین گزارش بده آره نباید نگران باشم

.....

پول رانندرو که حساب کردم وارد مجتمع تجاری شدمو سوار پله های برقی شدمو به طبقه دوم رفتم به سمت بوتیک افشین به راه افتادمو سعی کردم خونسرد باشم اصلا از کجا معلوم که ماهان به افشین زنگ زده باشه؟ شاید اصلا چیزی بهش نگه هرچند از اون پسره گنددماغ بعیده

وارد بوتیک که شدم سمیرا با یه پوزخند بهم نگاه کرد چشم وابرویی برام اومد که باعث شد اخمامو ببرم توهم این چرا داره همچین میکنه؟

ترانه

با شنیدن صدای افشین که با عصبانیت داشت صدام میزد باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه تا حالا سابقه نداشته اینطوری صدام بزنه وای نکنه فهیمده باشه سعی کردم خوشبین باشم شاید به خاطراین عصبانیه که چرا دیر کردم آره نباید نگران باشم

به سمتش رفتمو نفس عمیقی کشیدم روبه روش وایسادم که دیدم داره با اخمای توهم روی کاغذ یه چیزایی مینویسه

_سلام

افشین بدون اینکه جواب سلاممو بده با عصبانیت چکی که برام نوشته بودو به سمتم گرفت:

افشین_ میتونی بری

با تعجب چکو از دستش گزفتمو بهش نگاه کردم با ناباوری و چشمای نگران سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_باهام تسویه حساب کردی؟

افشین_ مغز خر نخوردم کسیرو که باعث شده یکی از مهمترین مشتری های مغازمو بیرونه بازهم بذارم اینجا کار کنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باید برای حفظ این شغلم هرکاری میکردم افشین پسر خیلی خوبی بود درکم میکرد پول خوبیم بهم میداد نباید از دستش میدادم

_ولی افشین تو نمیدونی اون چه طوری باهام حرف میزد...نمیدونم چه جوری تحقیرم میکرد

افشین_ تو خجالت نمی کشی؟ آدم خریدارو پرت میکنه؟

بغض کردم پس جناب اغده ای همه چیرو تعریف کردن

_تو از هیچی خبر نداری افشین

افشین با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به یه سمت دیگه رفت همزمان هم گفت:

افشین_ ببخش اما مجبورم ترانه من یه جوونم که باید پول زندگیمو از اینجا در بیارم گفتم که اون مشتری خوش حسابمونه خیلی از مشتریهای دیگمو اون برام جور کرده

_یعنی اخراجم؟

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

افشین با غم سری به شنشونه آره تکنون دادو رفت هرلحظه ریزش اشکام بیشتر از قبل میشد دستامو مشت کردم با نفرت قیافه ماهانو جلوی چشمم تجسم کردم توی دلم شروع کردم به فحش دادن

به اندازه کافی غرورم خورد شده بود به خاطرهمین چکمو برداشتمو داخل کیفم انداختم قبل از اینکه از در بوتیک خارج بشم صدای غمگین افشین به گوشم رسید افشین_چاره ای نداشتم ترانه...بیخش خواهری... کمک خواستی من هستم روم حساب کن

به سمتش برگشتمو بینیمو بالا کشیدم

_تقصیر تو نیست...تقصیر اون پسره هم نیست... تقصیره دنیامه که هیچ وقت نمیخواد من یه نفس راحت بکشم

از بوتیک خارج شدمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما هربار که یاده این می افتادم که باز اخراج شدمو باید دنبال کار بگردم بغض سنگین ترو حالم بدتر میشد

خدا ازت نگذره پسره تازه به دوران رسیده اغده ای حالا چه طوری برمیگشتم خونه
خدا|||||||

.....

_ماهان توروخدا...برو عقب

ماهان غضبی به سمتم یورش بردو نعره زد:

ماهان_کجا بودی؟

جیغی زدمو سریع فرار کردم به سمت میز نهارخوری بیست وچهارنفره ای که داشتیم رفتم

با ترس داشتم به قیافه غضبیش نگاه میکردم اینجور مواقع خیلی قیافش ترسناک میشد طوری که آدم به غلط کردن می افتاد

خیلی وقت بود شرایط زندگیم تغییر کرده بود

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

به دیوار چسبیدم میدونستم نمیتونه اینجا به چنگم بیاره چون تا میزو دور میزد من از اونورش فرار میکردم

تو... تو میزنی... میخوایی... نترسم

ماهان_خودت سابقتو خراب کردی...بیا اینور کاریت ندارم فقط گردنتو خورد میکنم که حساب کار دستت بیاد که دیگه تو دختره بی صاحب نیستی که هرغلطی دلت بخواد بکنی

چشمامو محکم روی هم بستمو اشکام سرازیر شدن سینم به شدت بالا پایین میشدو از ترس نفس نفس میزدم دیگه نمیتونستم دووم بیارم دلم میخواست جواب همه این تهمتاشو بدم اما وقتی یاده صحنه هایی که دیده بود می افتادم مو به تنم سیخ میشد

ماهان_تو الان صاحب داری احم_____ق دو روز دیگه بهم طعنه میزنن که نمیتونه زنشو جمع کنه به والله من امشب تورو نکشم مرد نیستم

مشت محکمی روی میز کوبید که باعث شد از شدت ترس بیشتر بلرزم با یہ حرکت وحشیانه سریع میزو هول داد که باعث شد برای اینکه بهم نخوره خودمو کنارتر بکشم که این کار باعث شد یہ سمتم بسته بشه و اونم با نامردی از سمتی که آزاد بود به سمتم بیاد هرچی زور زدم میزو کنار بزنم تا فرار کنم اما نشد زورم بهش نرسید

با زجه به سمتش برگشتمو حق حق کردم

_بذار برات توضیح میدم ماهان...تو دست بزن نداشتی تورو خدا...به خدا به داداشم
 میگم کتکم میزنی

ماهان_منو از داداش بی غیرت میترسونی؟ آررره

به سمت خیز بردو محکم موهامو چنگ زد صورتمو جلوی صورتش بردو توی صورتم
غرید:

ماهان_کی تورو از زیر دستوپای همون داداشت نجات داد؟کی همه گندایی که زده بودیو متقبل شد؟ کی باعث شد الان تو زیر یه مشت سنگ دفن نشده باشی؟_____

با نعره ای که زد باعث شد وحشت زده بلرزمو دستامو روی گوشام بذارمو گریه کنم ماهان منو محکم به دیوار چسبوندو دستشو بالا بردو یه سیلی توی صورتم زد با یه حرکت منو پرت کرد رو زمین که باعث شد کمرم بخوره به صندلیا از درد ناله ای بکنم

دستشو سمت کمر بندش برد که وحشت زده باعث شد بیخیال درد وحشتناک کمرم بشمو عقب عقب برم

ماهان_کاری میکنی پا بذارم رو شرفم و دست روت بلند کنم...باید ازهمون اول سیاه و کبودت میکردم باید همون شب عروسیمون میگرفتمت زیر دستوپام تا جون داشتی فقط میخوردی تا الان اینطوری گند بالا نیاری

_نزن ماهان...بذار برات توضیح میدم

ماهان کمر بندشو بالا بردو با یه حرکت محکم کوبید به کمرم که باعث شد صدای زجم بالاتر بره

_نزن نامرد...دارم میگم من اونجا نبودم

پاشو عقب بردو محکم کوبید به کمرم که باعث شد از شدت درد ناله بلندی بکنم با ناتوانی محکم پاشو گرفتمو زار زدم:

_نزن...بذار برات توضیح میدم...اشتباه شده ماهان...به خدا اشتباه شده

ماهان خم شد رو صورتمو چنگ زد تو موهام سرمو بالا آوردو با غضب تو صورتم غرید:

ماهان_ فکر کردی چون پایه اون یکی گندی که زدی وایسادمو به گردن گرفتم این یکیم قبول میکنم؟ چرا اسم مادرو به گند میکشی ؟ امشب اگه چالت نکنم چنان مردونگی بهت نشون میدم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی

همینکه موهامو ول کرد خواست دوباره بزنه تمام قدرتمو جمع کردم و سریع در رفتم صندلیارو محکم کنار میزدم که باعث میشد پرت بشه روی زمین با صدای بلندی زجه میزدمو التماسش میکردم اما گوشش بدهکار نبود همچنان دنبالم میکرد از پله ها با هولی بالا رفتم حتی چندبار هم میون راه افتادمو زانو هام محکم خورد به لبه پله ها اما وقتی یاده این می افتادم که اگه به چنگ ماهان بیفتم چه بلایی سرم میاره مو به تنم سیخ میشد

به سمت اتاقم یورش بردم درشو باز کردم همینکه خواستم ببندمش پاشو گذاشت لای درو محکم زور زد اما من با زجه فقط زور میزدمو التماسش میکردم

_به خدا اشتباه شده ماهان...بذار برات توضیح میدم...الان عصبانی هستی...من زنتم ماهان تو رو خدا

ماهان با صدای وحشتناکی نعره زد:

ماهان_زنم_____ی؟... نه دیگه از این یکی نمیگذرم ترانه...نمیذارم زنده بمونی.....درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی سیب زمینیم آرآرآرآرآرآرآر؟

داد نزن ماهان صدامونو همسایه ها میشنون زشته تورو خدا

ماهان-ابرویی که تو از من بردی چی؟اون زشت نیست؟دختره عوضی بچه توی شکمت چی؟

با حق هق زار زدم دوباره زور زدم اما با یه حرکت درو به شدت باز کرد که باعث شد یرت بشم رو زمین

کوتاه نیومدم سریع به سمت تختم دویدمو خودمو انداختم زیرش ماهان هم کم نیاورد چون دستشو همش دراز میکردو تهدیدم میکرد اما من بیشتر توی خودم جمع میشدمو میرفتم ته

تخت دونفره بود میدونستم هیکل ماهان اونقدری گنده هست که این زیر جاش
نشه به خاطرهمین خیالم تخت بود که اینجا جام امنه

دستم روی شکمم گذاشتمو زجه زدم هنوز باورم نمیشد حاملم اصلا باورم نمیشد
برام غیرقابل هضم بود حتی اتفاقات این چندماه

صدای وحشتناکی که شنیدم باعث شد اشکام خشک بشه دوباره صدای شوکر برق
که به گوشم رسید لرزش تنم هرلحظه بیشتر شد

ماهان_امشب دیگه اثری ازت رو زمین نیمونه خودم سایه نحستو از روی زمین
پاک میکنم

خم شد با وحشت عقب عقب رفتم

_نه ماهان...این کارو نکن

ماهان_میایی بیرون یا خشکت کنم؟

_اونو بذار کنار ماهان...تو اینطوری نبودی...تورو خدا

ماهان_خودت کاری کردی اینطوری بشم *بیا بیروووووووون

از ترس شوکر توی دستش لرزش تنم هرلحظه بیشتر شد دسته شوکرو دراز کردو
به سمتم آوردو منم بیشتر عقب عقب رفتم تا اینکه به دیوار پشت سرم خوردم با
وحشت جیغ زدم:

_داره نفسم بند میاد ماهان...توروخدا ببرش عقب...ماهان دیوونه نشو شوکرت
روشنه...بخوره بهم میمیرم توروخدا ماهان

همینکه بهم نزدیک تر شد با زجه جیغ زدم:

_میام بیرون ببرش عقب قسم میخورم میام بیرون

ماهان با شنیدن این حرفش شوکرو عقب برد به خاطرهمین با حق هق و لرزش
تنم زیر تخت خزیدم همینکه اومدم بیرون گوشه تخت درحالیکه به شدت میلرزیدم
توی خودم جمع شدمو دستامو بالا سرم گرفتم

ماهان_زندگیمو به گند کشوندی کافی نبود؟آخه تو چرا اینقدر بی چشمو رویی؟چی برات کم گذاشتم هان؟چی کم گذاشتم؟با وجود اون کارایی که کردی یه بار فقط یه بار دست روت بلند نکردم فکر کردی خبریه؟آره؟فکر کردی اینجا هم خونه داداشته که هرغلطی بخوایی بکنی؟

ماهان روبه روم خم شد چنگ زد تو موهامو سرمو بالا آورد با دیدن قیافش لرزش و ترس تنم هرلحظه بیشتر میشد

_به خدا داری اشتباه میکنی ماهان...اشتباه شده قسم میخورم

ماهان کشویه کناره پاختیرو با خشم باز کردو آوردش بیرون تمام وسایلی توشو دراوردو کشورو پرت کرد یه سمت که با صدای وحشتناکی خورد به وسایل دیگه که باعث شد صدای جیغم بالا بره همزمان دست اونم بالا رفت که باعث شد خفه خون بگیرم

ماهان بین برگه ها گشت وقتی برگه آزمایشو پیدا کرد باز چنگ زد تو موهامو سرمو جلو آورد

ماهان_این چیه؟این اسم توهه لعنتی هست یا نه؟ این جواب آزمایش توهه ناکس هست یا نه؟

_چرا هست ماهان...ولی امکان داره اشتباه شده باشه

ماهان چنگی توی موهاش زد دور اتاق چرخید با حق توی خودم جمع شدم برای یه لحظه به سمت برگشت و به شکمم نگاه کرد نتونست تحمل کنه و دوباره به سمت خیز برد و همزمان صدای ناله های من عرش خدارو لرزوند اما خدا کاری نکرد

.....

با چشمای خیس از اشک آروم آروم برای خودم قدم برمیداشتمو به سمت مقصد نامعلومی میرفتم پاهام از پس راه رفته بودم تاول زده بودن کاش تاوای پام

میفهمید که چه قدر باعث میشن زجر بکشم اینطوری شاید یکم مراعات میکردنو
کمتر دوستای دیگشونو صدا میزدن تا تعدادشون بیشتر بشه

بغض کرده بودمو با ناامیدی روی آدرس هشتم هم خطی کشیدمو به شغل نهمی
نگاه کردم به آدرسی که داشت خیره شدم

سه روزه دارم در به در دنبال کار میگردم اما هیچ جایی نمیتونم یه کار درستو
حسابی پیدا کنم دیروز یکی از طلبکارایه داداشم اومد دم خونه طلب پولشو کرد
داداشم با مظلومیت ازش خواست که یه مدت دیگه بهش فرصت بده اما اون نامرد
داداشمو گرفت زیر مشتولگد تا میخورد زدش

داشتم کم میاوردم نمیدونستم چی کار کنم گاهی اوقات یه فکرایه به سرم میزد که
وقتی یادش می افتم هم سرخ میشم هم کلی حرص میخوردم اما وقتی یاده
داداشمو زندان می افتم یه طوری میشدم

دستی به چشمم کشیدمو اشکامو پاک کردم اینهمه سال پاکیمو حفظ کردم از اینجا
به بعدشم حفظ میکنم

آدرسو توی کیفم گذاشتم پولی نداشتم که ماشین بگیرم به خاطرهمین راه زیادی
در پیشرو داشتم ولی با این پاها

بغض کردم اما سعی کردم قوی باشم شونه های خمیدمو صاف کردم سینمو جلو
دادم

من دخترم هیچ بادی نمیتونه تنمو بلرزونه شاید به خاطراینکه یکی مثل تو پشتمه
درسته سختی های زیادی بهم دادی اما مطمئنم بالاخره درمونشم میدی حالا دیر یا
زود داره اما سوخت و ساز نداره

با پشت دستم اشکامو پاک کردم سعی کردم دیگه اشک نریزم

به آرومی زیر لب خطاب به دنیا زمزمه کردم نای نان دادن ندارم تلاش ما بی ثمر
بود نماز قضا دارد اما سفره ما غذا ندارد در سرزمین من همه یا سنگ میفروشنند یا

سنگ میزنند یا سنگ دلند زندگیمون چه سخت چه آسان ولی به اجبار می گذرد
خدا میبیند اما هیچ کاری نمیکند:

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم کرم‌تو شکر خدا عدالتتم شکر بابت زندگیم
ازت تشکر نمیکنم پایه ناسپاسیم نذار میترسم یه وقت فکر کنی دارم طعنه میزنم
بهت بعد...

پوف من بیست و چهارساله دیگه بزرگ شدم زندگی یعنی همین یعنی سختی
یعنی زجر کشیدن برای بعضی ها مسیر جادشون همواره اما ماله ما فرق میکنه
لامصب چنان پستی و بلندی هاش زیاده که شوماخر هم بودی نمیتونستی ردشون
کنی باید حتما یه ضربه بد میخوردی بعد کارت حل میشد

توی همین فکر بودم که یکهو موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره افتاده روش با
دلخوری رد تماس زدم تمام این مدت بیتا خانوم معلوم نبود کدوم گوری بود اصلا
حوالی ازم نپرسیده بود سابقه نداشت واقعا اما غرورم اجازه نمیداد برم دم خونشون
آخه چندبار پشت سرهم زنگ زدم جواب نداد به خاطرهمین منم بیخیال شدم بذار
خودش زنگ میزنه هرچند ته دلم راضی نبود

دوباره موبایل توی دستم لرزید دلم خیلی براش تنگ شده بود به خاطرهمین
خواستم دلخوریهامو پنهون کنم جوابشو بدم

تماسو که برقرار کردم صدای شادو شیطونش باعث شد بین اشکای جاری شدم
لبخند محوی بزنم

بیتا_سلام خواهری چه طور مطوری؟

بینیمو بالا کشیدم

_چه عجب یادی از ما کردی

بیتا_برات توضیح میدم ترانه به خدا...

_هیس چیزی نگو بیتا نمیخواه برام بهانه بیاری

بیتا به سختی با صدای لرزونی آروم گفت:

بیتا_بابام فوت شده

برای یه لحظه حس از پاهام رفت سره جام خشکم زدو با دهنی که از شدت شوک باز مونده بود وسط پیاده رو خلوتی که توش بودم وایسادم

بیتا_این مدت به خاطرهمین بود که سراغتو نگرفتم حالم خیلی بد بود با هیچکس حرف نمیزدم اما خب یه نفر باعث شد همه چیم تغییر کنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_بابات فوت شده؟

بیتا درحالیکه صداش میلرزید به سختی گفت:

بیتا_دوماهی میشه منم عینه تو شدم ترانه... دوماهه پیشم نیست ولی دلم براش یه ذره شده حتی دلم برای کتک زندناشم تنگ شده

چشمامو محکم روی هم بستم درسته بابای بیتا به هیچ دردی نمیخورد اما هرچی که بود پدر بود سایش باعث امنیتشون بود ولی حالا...

بیتا_کجایی ترانه؟

_بیرونم...بیتا به خدا من خبر نداشتم پدرت فوت شده عزیزه دلم

بیتا_چرا داری گریه میکنی خب مگه من چیزی گفتم؟

_خدا بیامرزتش...ببخش خواهری...من الان باید کنارت میبودم ولی...

بیتا_ولی نداره ترانه اگر می اومدی نمیتونستی منو ببینی چون من این مدت از همه کناره گرفته بودم

اشکامو پاک کردم بدبختی های خودم کم بود بدبختی یکی دیگرم باید تحمل میکردم اونم کی بیتا دختری که جونم بهش بسته بود

بیتا_بیرون چی کار میکنی؟

_دارم دنبال کار میگردم

بیتا_مگه تو بوتیک افشین کار نمیکردی؟

به سختی با صدایی از ته گلوم گفتم:

_اخراجم کرد

صداشو دیگه نشنیدم به خاطرهمین با شک گفتم:

_الو بیتا...

بیتا_ترانه مانتو سفید تنته؟ با همون مقنعه مشکی کراواتیه؟

چشمام گرد شد

_آره تو از کجا میدونی؟

با شنیدن صدای بوق ماشینی که کناره خیابون شنیدم باعث شد برگردم که دیدم
یه ماشین لکسوز مشکی رنگ خوشرنگ برام بوق زده خواستم فحش بارونش کنم
که با پایین اومدن شیشه ماشین سمت شاگرد چشمام گرد شد باورم نمیشد

در باز شدو بیتا خودشو انداخت تو بغلمو سفت منو به خودش فشار داد

بیتا_بیشعور چه قدر دلم برات تنگیده بود

مبهوت داشتم به ماشینی که بیتا سوارش بود نگاه میکردم که با باز شدن دره سمت
راننده و پایین اومدن پسری که معلوم بود صاحب ماشینه کم کم داشت شاخام
سبز میشد

_سلام عرض شد

با دهنی که اندازه اقیانوس اطلس باز شده بود داشتم به بهزاد نگاه میکردم که تک
خنده مردونه جذابی زد بیتا ازم جدا شدو بهم نگاه کرد وقتی تعجبمو دید خندید
دستمو به سمت ماشین کشوند کنترلم دست خودم نبود اصلا باورم نمیشد این
امکان نداشت

بی‌تا دره عقبو برام باز کرد و منو سوار کرد منم با همون حالت مبهوت سوار شدم
خودشم کنارم نشستو درو بست

بهزاد از تو آینه داخل ماشین به ما نگاه کرد

بهزاد_خب خانوما کجا بریم؟

با چشمای گرد شده به سمت بی‌تا برگشتم که دیدم لبخند خجولانه ای زد

بی‌تا_زیاد مزاحمتون نمیشیم همون سر چهارراه مارو پیاده کنید کافیه

بهزاد_این چه حرفیه خانوم آرام منش شما مراحمید

بی‌تا با یه لبخند که حسابی خوشگلش میکرد از بهزاد تشکر کردو به سمت برگشت
که وقتی دید دارم با چشمای گرد شده دهن باز دارم بهش نگاه میکنم تک خنده
ای کردو دستشو زیر چونم بردو دهنمو بست

بی‌تا_ببندش مگس میره توش

با این حرکت بی‌تا کم کم به خودم اومدم به خاطرهمین سریع گفتم:

_تو...با...

بی‌تا_بذار خودم برات توضیح میدم

بهزاد از تو آینه بهم نگاه کردو گفت:

بهزاد_فقط قبلش سعی کنید به اعصاب خودتون مسلط باشید اینقدر تعجب داره
که بی‌تا خانوم الان سوار ماشین من باشن؟

چشمام دیگه از حقه میخواست بزنه بیرون این داشت چی میگفت خدایا

بی‌تا_بین ترانه یادته بهت گفتم کار پیدا کردم؟ خب توی کلینیک آقا بهزاد دارم کار
میکنم

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید

بی‌تا_دکتر نشدم یه طورایی میشه گفت آبدارچیم

بهزاد_ شما آبدارچی نیستید اینو صدفبار بهتون گفتم شما فقط اونجا...

بیتا_ خب چه فرقی میکنه ببین ترانه اونجا یه آشپزخونه پنجاه متری داره که من قهوه و کیک و میوه و اینجور چیزارو میچینم و درست میکنم بعضی وقتها هم کارای پراکنده دیگه ای هم میکنم ولی بیشتر وقتم توی آشپزخونم

_یعنی تو برای قهوه درست کردنی میوه چیدن پوول میگیری

بهزاد_ خب اینم خودش کاره ترانه خانوم

بیتا با شرمندگی سرشو پایین انداخت

بیتا_ راسیتش ترانه آقا بهزاد خودشون آبدارچی دارن اما وقتی دیدن من کار نیاز دارم این کارو بهم داد

به سمت بهزاد برگشتم که دیدم لبخند محو مردونه ای رو لباشه و داره رانندگیشو میکنه چه قدر پسر جذابی بود عینه ماهان اما با یه اختلاف خیلی بزرگ اینکه بهزاد اخلاقش جذاب بود چه قدر مرد بود قشنگ معلومه که فقط میخواست دست بیتارو اونجا بند کنه تا بهش حقوق بده نه به این نه به دوست از خودراضی متکبرش

بهزاد_ شما کار پیدا کردی؟

با لحن طعنه داری گفتم:

_داشتم ولی دوست نامحترمتون از خجالتتم در اومدن

بهزاد و بیتا چشماشون گرد شد اما من دست به سینه با حرص به روبه روم خیره شدم

بهزاد_ ماهانو میگی؟ اون چرا؟

_اغده ای تشریف دارن... کینه ای هم هستن هنوز دارم تقاص اون شیشه ای که خوردش کرده بودمو پس میدم کاش یه سنگ بزرگتر برمیداشتم بهتر شیششو خورد میکردم

بهزاد_اون که کاری به این کارا نداره...اصلا چه طوری باعث شده شما کارتونو از دست بدید

هیچی دیگه برای اینکه جواب سوالای بهزادو بیتارو بدم شروع کردم به توضیح دادن ماجرا که هرچی جلوتر میرفتم میدیدم بیتا هرهر میخنده و بهزاد گاهی سعی میکرد جلوی خودشو بگیره نخنده اما بعضی از قسمتاشو از دستش در میرفتو میزد زیر خنده

وقتی داستانم تمام شدن همزمان صدای خنده بیتا و بهزاد بالا رفت که هرلحظه باعث میشد که حرص خوردن من بیشتر بشه اینارو باش رو دیوار کیا داریم یادگاری مینویسیم

بهزاد_باورم نمیشه واقعا...ماهان اصلا اهل حرف زدنم نیست حالا اینهمه کلکل...
_بله به ما که میرسن زبون دوازده متریشون به کار می افته

بهزاد سری به نشونه تاسف تکون دادو وایساد بعد به سمت ما برگشت و گفت:
بهزاد_نهارو اینجا میخوریم بعد درباره کاره شما هم حرف میزنیم

بیتا_بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم

بهزاد عینک دودیشو از روی چشماش برداشت که باعث شد چشمای خوشرنگش بیشتر خودشو به رخ بکشه

بهزاد_شما مراحمی...خودم بعد از صرف نهار میرسونمتون خونه...باید مادرتونم ببینم

بیتا کمی سرخو سفید شدو سرشو پایین انداخت مشکوک بهشون نگاه کردم که بهزاد با یه تک خنده از ماشین پیاده شد اما منو بیتا همچنان بی حرکت توی ماشین نشسته بودیم

دست به سینه با تخیی پرسیدم:

_انتظار نداری که الان باور کنم این صاحب کارته مادرتو چرا میخواد ببینه؟

بی‌تا. وقتی بابا فوت شد کاره اونجارو هم ول کردم بهزاد نگران شد اخه قبلش یه دعوای حسابی باهم کرده بودیم فکر میکرد من قهر کردم به خاطرهمین به هر سختی که بود آدرس خونمونو پیدا کرد وقتی دید پدرم فوت شده حسابی هوای منو مامانمو داشت حتی نصف هزینه های مراسمو خودش داد حتی پول قبرو هم نداشتیم اما بهزاد...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که خیلی خوب معنیشو درک کردم بی‌تا. بی پولی خیلی سخته ترانه خودت بهتر میدونی خیلی جلوش خجالت میکشیدم قشنگ معلوم بود وقتی روی زمین با اون لباسا میشینه اصلا راحت نیست ولی یه بارم نگاه بدی بهم ننداخت برعکس اونقدر صمیمی با مادرم رفتار میکردو هوای مارو داشت که مامانم حسابی ارزش خوشش اومده و همش براش دعای خیر میکنه به سمت جایی که قبلا نشسته بود برگشتمو بهش نگاه کردم

...معلومه پسره خوبیه برعکس اون رفیقش

بی‌تا. درحقم خیلی مردونگی کرده...اون حقوقی هم که میگیرم اونقدر زیاده که حسابی تا آخر ماه کفاف خرجیمونو میده

لبخندی به روش زدمو اشکاشو پاک کردم که باعث شد بهم لبخندی بزنه

...خوشحالم که یکی مثل بهزاد اینطوری هواتو داره گاهی حامی داشتن خیلی خوبه بی‌تا خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای تق تق شیشه به پشت سره بی‌تا برگشتیم بهزاد بود اوف خدا ببین چه آبروریزی شد اصلا یادم نبود ما باید پیاده بشیم

بی‌تا دروباز کردو همراهش با شرمندگی پیاده شدیم بهزاد هم لبخند محجوبانه ای زد

بهزاد. میخوایید تا توی ماشین سروش کنید

بیتا لبخند خجولانه ای بهش زدو جلو جلو وارد رستوران شد بهزاد هم ریموت ماشینو زد که باعث شد قفل بشه به سمت من برگشت که لبخند گرم خواهرانه ای بهش زدم

_ممنون که هواشو داری... بهم گفت چه قدر در حقش لطف کردی
بهزاد_این چه حرفیه هرکس دیگه ای هم جایه من بود همین کارو میکرد
ابرویی بالا دادم که خودش منظورم گرفتمو خندید
بهزاد_به خدا ماهان پسره بدی نیست من نمیدونم چرا اینطوری باشما رفتار میکنه
_حتما اشکال از منه
خواستم برم که بهزاد قدماشو با من هماهنگ کرد همون طور که کنار دستم راه میرفت گفت:

بهزاد_نمیخواستم ناراحتت کنم منظوری داشتم ببخشید
_ناراحت نشدم نیازی به عذرخواهی نیست
بهزاد_شما با بیتا هیچ فرقی نداری هرکمی از دستم بریاد براتون میکنم
_همینکه هوای خواهرمو دارید کافیه ممنون

.....

درحالیکه بدنم از شدت ترس میلرزید خودمو گوشه ماشین جمع کردم تو ی خودم فرو رفتم ماهان با سرعت سرسام آوری داشت رانندگی میکرد که هرلحظه باعث میشد لرزش تنم بیشتر بشه

صدای پخش که بالاتر رفت چشمام روی هم بسته شد

دلم خونه

دلم خووووووونه

وجودم بی تو داغونه

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

دلم خووووونه

نمیدونه

نمیدونه

کسی حاله من جز خدا

نمیدونه

دلت قرصه که من هستم

که دنیاو به تو بستم

که هر وقت مشکلی باشه

برای تو دم دستم

ولی من چی

کی رو دارم

که مثل خوده من باشه

که هر وقت عشقو کم داشتم

مثل معجزه پیدا شه

بینیمو بالا کشیدمو ترجیح دادم به هیچی فکر نکنم نه به شکنجه هایی که شدم نه به تهمتای اینو اون نه حتی به خبری که به گوش داداشم رسیدو خواست بیاد بکشتم اما ماهان اجازه نداد حتی توی اون لحظه هم باز پشتم بود درسته به خونم بدجوری تشنه بود اما نمیتونست اجازه بده یکی دیگه کتکم بزنه حتی اگه اون یه نفر داداشم باشه

ماهان یه پسر غیرتی بود خیلی خیلی غیرتی برخلاف چیزایی که از خودش بروز میداد اما مرد فوق العاده غیرتی بود برعکس فکرای که در گذشته دربارش میکردم

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

ماهان یه مرد به تمام معنا بود همین الانشم به لطف اون بود که زنده بودمو مجازات نشده بودم حتی با وجود شکمی که نمیدونم چه طوری بالا اومد باز...

ماهان_ببین داری کلافم میکنی ترانه...نمیخوام دوباره بزnm ناقصت کنم...پس فین فینتو تموم کن

بینیمو بالا کشیدم چی کار به من داشت؟منکه بدون هیچ سروصدایی داشتم گریه میکردم اصلا عادتم این بود که بی صدا گریه کنم

سرمو به سمت پنجره برگردوندمو به بیرون خیره شدم به آدمایی که از کنارشون رد میشدیم به ماشینا به خیابونا به تابلوها

زندگی من کی پر از خوشی میشه؟اصلا خوشی نمیخوام بلا نباشه خوشی پیشکش اصلا

ماشین ماهان که توقف کرد دستی به شالم کشیدم ماهان بدون توجه من خواست پیاده بشه که سریع بازوشو گرفتم که باعث شد توی ماشین بمونه و کلافه درو ببنده

درحالیکه ازش میترسیدم به سختی گفتم:

_ممنون که قبول کردی یه بار دیگه آزمایش بدم

پوزخندی زد که باعث شد اشکای من بیشتر سرازیر بشن

ماهان_جواب بازم مثبت باشه اینبار شدیدتر از قبل زیر دستوپام جون میدی

_ماهان من...من قسم میخورم...

ماهان_نمیخواد قسم بخوری...تمومش کن...همه قسماتو شنیدم

بازوشو محکمتر گرفتم که باعث شد با اخم به سمتم برگرده سریع گفتم:

_من بهت نامردی نکردم

ماهان عصبی چنگی توی موهاش زد به سختی ادامه دادم:

_میدونم دوسم نداری...میدونم فقط از سره مردونگیت راضی به این ازدواج شدی...من اون دختری که همش میگی نیستم

ماهان با اخمای حسابی توهم به روبه روش خیره شد احساس میکردم الان وقتشه که حرفامو بهش بزنم چون هربار که حرفامو میزدم باز غضبی میشد یا میزد بیرون از خونه یا میرفت تو اتاقش درم قفل میکرد یا میزد یه چیزو خورد میکرد که جدیداً هم دستش بالا میرفت

_چون زن تو شدم

ماهان چشماشو روی هم بست سرشو پایین انداخت

_من هنوز که هنوزم مدیون لطفی هستم که در حقم کردی با اون کارت درسته آبروی خودتو بردی حتی آبروی خونوادگیتونو اما در عوض آبروی دخترتو خریدی که حتی ازش خوشتم نمی اومد تو مردتر از اون چیزی هستی که فکرشو میکردم ماهان_با این حرفات نمیتونی خرم کنی که وقتی جواب آزمایشت باز مثبت باشه نزنمت

_نه بزن اشکالی نداره اگه تو نرنی من خودم رگ دستمو میزنم اینبار جراتشو دارم ماهان به سمتم برگشتو بهم خیره شد چه قدر چشمای مردم خوشگل بود چه قدر توش مردونگی موج میزد دیگه سردی توی چشماش تنمو نمیلرزوند دیگه نگاه های تحقیر آمیزانش آزارم نمیداد شاید به خاطر اینکه دیگه اونم مرد سابق نبود درسته ازم متنفر بود درسته زندگیشو به گند کشیده بودم اما بازهم کنارم بود این اوج مردونگی شوهره منه

ماهان_رگ دستتو میزنی؟جراتشو داری خانوم زجرکشیده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان_بهتره بری خودتو از یه بلندی پرت کنی پایین

_یا شاید دوباره برم جلوی یه ماشین دیگه

ماهان چشماشو بستو سرشو به پستی صندلی چسبوند ناخواسته لبخند محوی زدم
وقتی یاده اون روزامون می افتادم خندم میگرفت

ماهان_من تحمل یه جواب مثبت دیگرو ندارم تازه سرپا شدی ترانه
_دیشب با بدخبتی راضیت کردم کلی جون کندم ماهان بیا بریم شاید اینبار جواب
منفی شد

ماهان_مگه بازیه یه بار حمله باشی یه بار...

_خواهش میکنم ماهان

ماهان دوباره قیافش برزخی شد یکم به سمتم متمایل شد که باعث شد با نگرانی
خودمو عقب بکشم دستشو به نشونه تهدید جلوی چشمام تگون دادو از لای
دندوناش غرید:

ماهان_خدا سرشاهده اگه جوابش اینبارم مثبت باشه....

سریع ترسمو کنار گذاشتمو دستمو آرام روی دهنش گذاشتم که باعث شد چشماش
گرد بشه درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن به سختی گفتم:

_هیس ماهان چیزی نگو...جواب مثبت بود نمیذارم بیشتر از این مایه سرافکندگیت
بشم...خودمو خلاص میکنم نگران نباش

.....

بیتا_تموم نشد ای هناق بگیری الهی

چشم غره ای بهش رفتم که با حرص پوفی کشیدو از اتاق بیرون رفت دختره وراج
مغزمو خورد

به سمت آئینه کوچیکی که توی اتاقم بود برگشتمو رژمو برداشتم مالیدم روی لبام
اوف چه جیگری شدم بابا شما ترشی نخوری یه چیزی میشی

بیتا_چشم سامانو دور دیدی که اینطوری آرایش کردی؟

خنده ای کردم شال کرمی رنگمو روی سرم انداختمو موهامو زدم تو بعد با حالت
خیلی خوشگلی کجش کردم گوشه صورتم

بیتا_بابا دل بکن از اون اتاق...به خدا خوشگلی نمیری عروسی که

کیفمو برداشتمو به سمتش رفتم که وقتی دید اومدم از روی این آشپزخونه پایین
اومدو ظرف ترشی آلبالورو روی این گذاشت چشم غره ای بهش رفتم که خندیدو
ظرف ترشی آلبارو توی یخچال گذاشت

بیتا_آخرش یادم ندادی این ترشیرو چه طوری درست میکنی ایم چه قدر خوشمزس
وقتی دره یخچالو بست به سمتم اومد که نیشگونی از بازوش گرفتم که باعث شد
صدای جیغش بالا بره

بیتا_چته روانی...چرا رم میکنی

_نمیتونستی زودتر بری تو یخچال برش داری کوفتت کنی تمام این مدت سره منو
نخوری؟

بیتا پشت چشمی نازک کردو با حالت قهر روشو ازم گرفتو به سمت در خروجی
رفت

خندم گرفته بود اما سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم یه وقت پرو نشه
کفشامو پام کردم دره خونرو بستم درحالیکه داشتم بند کتونی هامو میبستم به
بیتا نگاه کردم که سرش توی موبایلش بود

_با کی اس بازی میکنی؟

بیتا_اس بازی چیه دیوونه؟دارم میگردد ببینم شماره آژانس...

کمرمو صاف کردم گوشيرو از دستش قاپیدم که با دیدن صفحه موبایلش لبخند
گنده ای روی لبام نشست که باعث شد با حرص موبایلو از دستم بگیره
_اون خری که توی چشمم دیدی خودت بودی منو خر فرض نکن

بیتا با حرص دستای مشت شدشو بالا آورد که خندیدم
_نترس به مامانت نمیگم با بهزاد اس بازی میکنی من نمیدونم ایشون مگه درس
نمیخوانن

بیتا_نخیر...درسش تموم شده دوره بیمارستانو داره میگذرونه
_اوه نه بابا

به راه افتادم که بیتا سریع افتاد کناره دستمو بازومو گرفت
بیتا_باور کن چیزی بین منو بهزاد نیست اون فقط یه داداشه همین
چشمکی بهش زدمو گفتم:

_میدونم دیوونه تورو چه به اون

بیتا با حرص بهم نگاه کردو تا سره کوچه دنبالم کرد.....

با ذوق دره ماشینشو باز کردم سوار شدم بیتا هم با خنده دره عقبو باز کردو سوار
شد به سمت ارشیا برگشتم که دیدم با خنده داره بهم نگاه میکنه مشتشو بالا آورد
منم عینه خودش دستمو مشت کردم زدم به مشتش

ارشیا_خبر مبرا...خیلی وقته دیگه آفتابی نمیشی

بیتا با طعنه گفت:

بیتا_انتظار داشتی بعد از اون شبی که من چاقو خوردم آفتابی بشیم؟مارو خر فرض
کردی؟به خدا اگه ترانه زیاد اصرار نمیکرد من پامو اونجا نمیداشتم

ارشیا دنده ماشینشو عوض کردو از تو آیینه به بیتا یه چشمکی زد تا از دلش در
بیاره اما بیتا چشم غره ای بهش رفتو نگاشو ازش گرفت

ارشیا_ناراحت نباش پرنسس

بیتا_خیلی وقته با این حرفات دیگه خر نمیشم

ارشیا_بابا امشب یه بازی توپ براتون تدارک دیدم که میتونید حسابی کاسبی کنید

بی‌تا_وظیفه

همراهه ارشیا با هم زدیم زیر خنده که کم کم بی‌تا هم کوتاه اومدو خندید
بی‌تا با ذوق بین صندلی منو ارشیا نشست و دستاشو روی صندلی های ما گذاشت
بی‌تا_خب حالا شاهزاده چه قدر توش مایه هست؟
ارشیا_راسیتش بسته به طرف مقابلمونه اما امشب چندتا بازی خوب داریم
پوفی کشیدم

_حتما اسپانسر هردوتامونی درسته؟

بی‌تا به سمت ارشیا برگشت که اونم ابرویی بالا داد درحالیکه حواسش به جلوش
بود نیم نگاهی بهم کردو گفت:

ارشیا_اگه من اسپانسر شما نباشم کی این کارو میکنه؟

_بازی منو بی‌تا خیلی خوبه مطمئن باش پیدا میشه

ارشیا_دست شما درد نکنه ترانه خانوم

_سره شما سلامت

ارشیا پوفی کشیدو دور زد

ارشیا_این حرفا یعنی یکی دیگرو پیدا کردی؟

به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه نگاه قیافش چه قدر بامزه شده

_نه دیوونه ولی خب اخه خیلی سختته که اسپانسر دونفر باشی شاید ما توی یه
شب هردوتامون باختیم اون وقت تو...

ارشیا_خب من دارم ریسک میکنم دیگه شما به باخت فکر نکنید فقط به برد همین

شونه ای با بیخیالی بالا دادمو زیر لب آروم گفتم:

_هرجور مایلی

به سمت بیتا برگشتم دیدم هنوز سرش توی گوشیشه ناخواسته لبخند محوی زدم
اگه بهزاد از بیتا خوشش اومده باشه خیلی خوب میشه اینطوری عقلا یکیمون
خوشبخت میشه

بیتا_حالا این بازیها همشون برای ترانه اس یا منم توش هستم؟

ارشیا_برای هردوتاتون جا گرفتم نگران نباشید

_ارشیا اگه اتفاقای اون شب دوباره تکرار بشه من دیگه دور این کارو خط میکشم
تو هیچ میدونی ما اون شب چه بدبختی کشیدیم؟

ارشیا_من هنوز شرمندم ولی خب اتفاقه دیگه

بیتا مشتی به شونه ارشیا کوبید که اونم خندیدو صدای نالش بلند شد

بیتا_بیشعور...چه راحت میگه یه اتفاق بود

ارشیا خواست جوابشو بده که وقتی صدای زنگ موبایل بیتا بلند شد باعث شد
حسابی هول کنه و بهم نگاه بکنه مشکوک بهش نگاه کردم

_بهزاده درسته؟

بیتا دستی به شالش کشیدو با نگرانی روبه ارشیا که چشماش حسابی سوالی شده
بود برگشتو گفت:

بیتا_وقتی دارم حرف میزنم تورو خدا تو هیچ حرفی نزنه باشه؟ اینطوری صداتو
میشنوه برام بد میشه

ارشیا یکم اخماشو کشید توهم

ارشیا_بهزاد کیه؟

_برات توضیح میدم...جوابشو بده دیوونه

بیتا آب دهنشو قورت دادو تماسو برقرار کرد وقتی میدیدم چه طوری داره سرخ و
سفید میشه میفهمیدم که ماجرا پیچیده تر از این حرفاس

بیتا_نه خواهش میکنم...بله حتما...اما الان نمیتونم بذارید برای فردا اشکالی
نداره؟...ممنون آقا بهزاد اینطوری مادرمم خیلی خوشحال میشه...چشم حتما
...امری ندارید...نه خدافس

تماس که قطع شد ارشیا اوقی زدو با لحن بامزه ای گفت:

ارشیا_اوه لفظ قلم حرف زدنشو ببین

بیتا پوفی کشید چشماشو روی هم بست

بیتا_من آخرش سرم به باد میره این پسره میفهمه کجاها پام باز شده به خدا تیکه
تیکم میکنه

ابروهام بالا رفت ارشیا سوالی با یه نمه اخم از تو آیینه به بیتا نگاه کرد که مظلومانه
سرشو پایین انداخته بود باید درباره این پسره باهاش حرف میزدم احساس میکردم
بهزاد دیگه زیادی داره خودشو به این خانواده نزدیک میکنه

به ارشیا نگاه کردم که حسابی اخماشو کشیده بود توهم وای خدایا نکنه یه کاری
بکنه

ارشیا_نمیخواهی بگی بهزاد کیه بیتا؟

بیتا یکم هول کرد سریع گفت:

بیتا_بهزاد صاحب کارمه همونیکه توی لابراتورش کار میکنم

ارشیا یه ابروش بالا رفتو اخماشو بیشتر توهم برد کمی فرمونو توی دستاش فشار
داد ارشیا از بیتا خوشش می اومد حتی ازشم خاستگاری کرده بود اما بیتا هنوز
جوابشو نداده بود

ارشیا_آها اونوقت ایشون قراره چی کار کنن که مادرتو خوشحال کنه؟

بیتا حسابی هول کرد به خاطراینکه دعوا نشه سریع به سمت ارشیا برگشتمو گفتم:

_بهزاد دکتره بعضی وقتا میاد به مادره بیتا سر میزنه

ارشیا اخماشو حسابی کشید توهم از آینه به بیتا نگاه کردو با لحن مشکوکی پرسید:
ارشیا_مطمئن باشم دیگه

بیتا تند تند سری به نشونه آره تکون داد که اونم پوفی کشید بیتا تنها ترسش از
ارشیا به خاطر این بود که بیادو به مادرش بگه که پامون به کجاها باز میشه از
طرفیم میترسید که بره برک بهزادو بگیره

پوفی کشیدم ارشیا هم سکوت کرده بود وقتی دیدم هممون توی فکر فرو رفتیم
ترجیح دادم یه طوری سکوتو بکشنم خب حرفی برای زدن نداشتم به خاطرهمین
دستم سمت پخشش بردمو روشنش کردم بی هدف چندتا تراکو رد کردم تا اینکه
روی یکی از آهنگا وایسادمو صداشو کمی بالا بردم

جدیدا

یکی اومده تو قلبم

عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش

که پدیده ان

آخه نمیدونی که چه حالی داره

به تو رسیدن

وای چه حالی داره

یکی هوامو داره

فکر نمیکردم یه روز

عاشق بشم دوباره

وای چه حسی داره

بدونی یکی دیوونه وار

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

تورو دوست داره

باز داره بارون میگیره

دلم آروم میگیره

تو که باشی

باز کنارت دل من

جون میگیره

سختی های زندگیم

تو که باشی

داره آسون میگیره

جلوی در ویلا که وایساد همزمان همراهه بیتا باهم از ماشین پیاده شدیم کناره هم
روی جدول وایسادیم تا ارشیا هم پیاده بشه داشت ماشینشو پارک میکرد

..بیتا راستشو بگو بین تو و بهزاد چیزی هست؟

بیتا لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد آروم دستشو گرفتم بدون اینکه بهش نگاه
بکنم گفتم:

..خودم تا تهش پشتتم

دستمو محکمتر گرفتمو لبخندی زد که باعث شد تک خنده ای بکنم چشماش ستاره
بارون شده بود انگار از اینکه این حرفو زده بودم خیلی خوشحال بود

ارشیا وقتی ماشینشو پارک کرد ازش پیاده شد ریموتو زدو به سمتمون اومد روبه
رومون که ایستاد به هردومون نگاه کرد

ارشیا.. الان چرا لبخند میزنید؟

بیتا تک خنده ای کردو مشتی به بازوی ارشیا کوبید که اونم خندید و چیزی
نگفت.....

در حالیکه لبمو با زبونم خیس کردم دسته چوب بیلاردو توی دستم گرفتم خم شدم
روی میز این حرکت آخرم بود اگه میتونستم طرفو ضربه فنی کنم میتونستم ببرم
ارشیا آروم کناره گوشم گفت:

ارشیا_نگران نباش تو میتونی ترانه

نگاهمو بالا آوردم دیدم پسره داره به حرکت دستم نگاه میکنه انگار میخواست
نقشمو بخونه اما کور خوندی با یه حرکت چوبو بردم عقب و بعد ضربه
به توپ شماره هفت نگاه کردم که به توپ شماره یک خورد باعث شد توپ ده بره
تو گول

با غرور در حالیکه به چوبم که روی میز بیلارد گذاشته بودم تکیه دادم به خوشحالی
اعضام نگاه کردم اما پسره که رقیبم بود برخلاف میلم لبخند تحسین آمیزانه ای بهم
زدو خم شد تا اونم شروع کنه

وقتی پسرا میفهمیدن که رقیبشون یه دختره پوزخند تمسخرآمیزانه ای میزدن اما
وقتی طرز بازی کردنمو میدیدن کم کم جدی میشدنو میفهمیدن نه بابا اینم حرفه
ای برای خودش

پسره که اسمش سهراب بود ژست گرفت اعضای تیمش منتظر بودن اونم ضربه ای
زد یه ذره مونده بود که ببره اما یکهو به صورت معجزه آسایی توپه وایساد همزمان
صدای جیغو هورای تیم من بلند شد اما عکس العمل تیم اون فقط یه چیز بود کلافه
دست کشیدن توی موهاشونو اعتراض کردن

با غرور خاصی بهش نگاه کردم

_دیدی کوری نمیخوندم

سهراب که انگار براش مهم نبود که شرطو باخته فقط لبخندی بهم زد میزو دور زدو
روبه روم ایستاد پولو از توی جیبش دراوردو به سمت گرفت
سهراب_آفرین خوشم اومد...برخلاف انتظارم خوبم بازی کردی

لبخندی زدمو با ذوق پولو ازش گرفتم به سمت بیتا و ارشیا برگشتم که دیدم با خوشحالی و افتخار بهم نگاه میکنن

سهراب_کی بازیها تو جور میکنه؟

با سر به ارشیا اشاره کردم که سری به نشونه باشه تکون داد دستشو سمت جیبش بردو یه کارت ازش دراورد

سهراب_این شماره خودمه

ابرویی بالا دادم بدون اینکه شمارو ازش بگیرم سریع گفتم:

_شماره شمارو میخوام چی کار؟

سهراب_یه تک بنداز که شمارتو داشته باشم من توی بازی هایی شرکت میکنم که بیشتر از این پول وسط میذارن با این بازی حتما میتونی موفق بشی

_اما اسپانسر من کمی محدوده میدونی که چی میگم

سهراب با بیخیالی دستی توی جیبش فرو برد کسی که رفیقش محسوب میشد کنار دستش وایساد معلوم بود منتظره که سهراب باهاش بره

سهراب_نگران نباش منم اسپانسرتم میشم

با خوشحالی بهش نگاه کردم که دستشو جلو آورد منم دستمو مشت کردم وقتی دست مشت شدمو دید خنده ای کرد دستشو مشت کردو زد به مشتم

_قبوله ممنون

سهراب سری به نشونه تشکر تکون دادو رفت به سمت ارشیا و بیتا رفتم که حسابی باهم گرم گرفته بودنو سره تقسیم پولا داشتن شوخی میکردن بیتا بهم گفته بود که فعلا پول نیاز نداره به خاطرهمین سهم خودشو میده به من تا بتونم طلب طلبکارارو جور کنم اما نمیخواست ارشیا بفهمه چون اینطوری امکان داشت سهم بیشتری بخواد

_چی شد تقسیم نشد؟

ارشیا خندید

ارشیا_مگه بیتا میذاره

بیتا_من نمیذارم یا تو هی...

_ترانه خاکزاد؟

با شنیدن صدای کسی که اسمو فامیلیمو صدا زده بود برگشتم که با یه پسر قدبلند روبه رو شدم موهاش قهوه ای رنگ بودو چشمای مشکی رنگی داشت

ابرویی بالا دادم

_شما؟

_بازی میکنی؟

تا اسم بازی وسط اومد ارشیا پولارو سپرد دست بیتا و به سمتمون اومد کنارم ایستادو دستشو به سمت دست پسره بردو باهم دست دادن

ارشیا_من ارشیا هستم اسپانسر ترانه

_خوشبختم منم شاهرخم برای کسی که کار میکنم بازی جور میکنم

ارشیا ابرویی بالا داد و گفت:

ارشیا_پیشنهاد میخوایی بدی؟

شاهرخ خونسرد دستشو توی جیبش بردو گفت:

شاهرخ_رئیس من به پول این بازی نیازی نداره فقط برای تفریح میخواد بازی کنه

پوزخندی زدم چه قدر داشت کلاس رئیشو بالا میبرد

ارشیا_اینکه به پولش نیازی داره یا نه به ما ربطی نداره چه قدر وسط میذاری؟

شاهرخ_هرچه قدر شما بخوایید

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ارشیا عینه پسره که حسابی جدی بود قد شدو دستاشو توی جیبش برد از این حرکتش خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم

ارشیا_اصلا خودشون کجان؟

شاهرخ_الان میان توی ماشینن منو فرستادن ببینم بازیکن هست که وقتی پرسوجو کردم ایشونو بهم معرفی کردن

با ذوق به سمت بیتا برگشتم و با غرور بهش نگاه کردم که دیدم خانوم با ذوق داره پولارو میشماره با حرص رومو ازش گرفتم الان باید راداراش به کار می افتاد فوضولی میکرد سرش گرم بود ای بابا

ارشیا_باشه خودشون که اومدن سره پولش کنار میاییم

شاهرخ از تو جیبش موبایل بزرگشو دراوردو با یه دست شماره ای که مدنظرش بودو گرفت بعد کناره صورتش گذاشت و منتظر جواب موند

شاهرخ_الو آقا...بله بازیکن دارن...میایین؟...بله چشم...نه میگن با خودتون شرط میبندن...خیلی خب حتما...چشم خدافس

تماسو قطع کردو موبایلو توی جیبش گذاشت مشکوک بهش نگاه کردم یعنی الان قراره من با کی بازی کنم؟وای نکنه از این پیرمردا باشه که...

_شاهرخ

با شنیدن صداش سیخ شدم

_چی شد؟حریفم کیه؟

ارشیا به سمتش رفتو باهاش دست دادو شروع کردن به حرف زدن وقتی صداشو میشنیدم بیشتر چشمام گرد میشد ناخواسته خیلی غیر ارادی به سمتش برگشتم که با دیدن مردی که روبه روی ارشیا وایساده بودو داشت حرف میزد چشمام از حدقه زد بیرون این امکان نداشت

بیتا با دیدنش هینی کشید و سریع پشت میز مخفی شد شاید به خاطر این میترسید که بهزاد هم همراهش باشه اما من کسیرو همراهش ندیدم

با دیدن شاهرخ که رفت پشت سرش وایساد دیگه نتونستم تحمل کنم یعنی من قرار بود با این بازی کنم

ماهان که چشمش به من افتاد حسابی تعجب کرد و اونم چشمش شد قده توپ بیلارد ارشیا وقتی دید ماهان اینطوری نگام میکنه مشکوک بهمون نگاه کرد

ارشیا_شما همو میشناسید؟

کم کم ماهان به خودش اومد و بازهم نگاهش سرد شد و پوزخند مسخره ای روی لباش نشست

ماهان_بله متاسفانه

یکهو ماهان انگار تازه مغزش به کار افتاده باشه به سمت شاهرخ برگشت و با اخم گفت:

ماهان_نکنه حریف این دخترس؟

شاهرخ_آقا همه دربارشون تعریف میکردن شما گفتی با کسی شرط ببندم که بی عرضه نباشه سابقه درخشان داشته باشه

ماهان ابرویی بالا داد و به سمت برگشت نمیدونم چرا اما ناخواسته با غرور بهش نگاه کردم و قدمو حسابی راست کردم برای اولین بار احساس کردم جلوش چه قدر به خودم میبالم چون الان بهش ثابت شده بود که من اونقدرها هم بی دست و پا نیستم

ماهان_اوه اوه چه غلط...سابقه درخشان؟

بیتا خواست بیاد بیرون فحشش بده که همون لحظه با ورود بهزاد هینی کشید و دوباره پنهون شد بهزاد با دیدن من چشمش گرد شد اطرافو کمی نگاه کرد انگار داشت دنبال بیتا میگشت اما بیتا بیشتر خودشو کنج میز پنهون کرد

بهزاد وقتی دید بیتا همراهم نیست نمیدونم چرا اما احساس کردم خیالش راحت شد انگار دلش نمیخواست یه همچین جایی باشه

بهزاد_ شما اینجا چی کار میکنی؟ اینجا آخه جایه یه خانومه؟

ماهان پوزخند تمسخرآمیزانه ای روی لباش نشست که باعث شد با حرص بهش نگاه بکنم ارشیا هر لحظه مشکوک تر میشد آخه درباره ماهان و بهزاد باهاش حرفی نزده بودیم هرچند بهزادو به اسم میشناخت اما تا حالا ندیده بودش

بهزاد مشکوک بهم نگاه کردو با لحن موشکافانه ای پرسید:

بهزاد_ بیتا نیومده نه؟

ارشیا با شنیدن اسم بیتا اخماشو حسابی کشید توهم به سمت بهزاد برگشت انگار خوشش نیومده بود که بدون پیشوند خانوم اسم بیتارو به زبون آورده بود

ارشیا_ ببخشید شما کی باشین؟

بهزاد به سمت ارشیا برگشت

بهزاد_ ببخشید خودمو معرفی نکردم... من بهزادم دوست ماهان

ارشیا با شنیدن اسم بهزاد راداراش فعال شدو به سمتم برگشت که با التماس بهش نگاه کردم کم کم دستاش از شدت خشم مشت شدن نگاهشو ازم گرفتو روبه روی بهزاد وایساد که باعث شد بیچاره حسابی جا بخوره

هیکل ماهان و بهزاد از ارشیا خیلی درشت تر بود حتی قدشونم بلندتر بود اما معلوم بود ارشیا اصلا اینا براش مهم نیست

ارشیا_ شما همونی نیستی که لابراتور داره؟

بهزاد یه ابروش بالا رفت

بهزاد_ بله خودم هستم

ارشیا_شما همیشه عادت دارید کسایی که براتون کار میکنندو به اسم کوچیک بدون
پیشوند صدا بزنی؟

بهزاد کم کم اخماشو کشید توهم ماهان مشکوک به سمت برگشت که برای اولین
بار نمیدونم چرا برای یه لحظه تونستم بهش اعتماد کنم چون دستامو به نشونه
التماس بالا آوردمو براش تکون تکون دادم که یه ابروش بالا پرید انگار منظورمو
گرفته بود

بهزاد و ارشیا با اخم داشتن بهم نگاه میکردن اما ماهان دستشو بینشون بردو کمی
از هم فاصلشون داد

ماهان_الان شما سره این عصبانی شدی؟

بهزاد_اصلا شما چه کاره بیتا خانومی؟

ارشیا_نامزدشم

بهزاد با ناباوری به ارشیا خیره شد با نگرانی مخفی به سمت بیتا برگشتم دیدم با
چشمای گرد شده درحالیکه دستشو جلوی دهنش گذاشته داره گوش میده وقتی
فهمید دارم بهش نگاه میکنم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین این
حرکتش فقط یه معنی میداد

به سمت بهزاد برگشتم که دیدم دست مشت شدشو داخل جیبش برد

بهزاد_به سلامتی...خوشبخت باشین

ماهان کلافه دستی توی موهایش کشید انگار اونم متوجه لحن حرصی بهزاد شده
بود سریع به سمتشون رفتم

_ارشیا بهتر نیست سره بازی حرف بزنیم؟

ماهان_بازی؟نه خانوم من فکر میکردم قراره با یه بازیکن طرف باشم نه یه
دخترکوچولو که فکر میکنه بیلارد بازی کردن مثل تیله بازیه که توی کوچشون
میکرده

ابروی بالادامو به سمتش برگشتم حالا وقتش بود

_ببخشید جناب ماهان خان شما گوساتون احيانا آسيبي ديده كه حرفاي كسي كه داشت دربارم تعريف ميكردو نشنديد؟ يا شايد چون براتون سخته ميدونيد كه دربرابر من شانسى ندارى دارى يا پس ميكشى؟

ماهان پوزخند تمسخرآمیزانه اى زد به سمت ارشيا برگشت و گفت:

ماهان_اين مسخره ترين بازيه كه قراره بكنم باشه جهنمو ظرر براى اينكه بنشونمت سره جات تا بفهمى اينجا خونه خاله نيست بازى ميكنم چه قدر؟

ارشيا نگاهشو از بهزاد گرفتو با اخم به سمت ماهان برگشت

ارشيا_ما فقط دويست تومن وسط ميذاريم

ماهان ابروي بالاداد كه باعث شد براى يه لحظه خجالت زده سرمو پايين بندازم تا بيشتر از اين متوجه نگاه تحقيرآمیزانش نباشم

ماهان_دويست تومن؟جوك ميگى؟

ارشيا_چيه كمه؟

شاهرخ_ما بالاي يك ميليون شرط ميذاريم دويست تومن...

با دستى كه ماهان به نشونه سكوت بالا آورد ساكت شد

ماهان_از يه دختر كوچولو بيشتر از اينام نميشه انتظار داشت باشه شما دويست وسط بذار من يه ميليون

پسره بيعشور باز داشت پولشو به رخم ميكشيد

ارشيا_لازم نكرده شما همون دويستو وسط بذار

بهزاد پوزخندى زد

بهزاد_اينش ديگه به طرف مقابل ربط داره نه به شما جناب

ارشیا دستاش مشت شد با حرص روشو ازشون گرفتو به سمت من اومد روبه روم
که ایستاد با حرص غرید:

ارشیا_اگه امشب بیازی من یه خونی میکنم

_نگران نباش

ارشیا_فقط تمرکز کن سعی کن روشونو کم کنی یه میلیونه برای خودت

ارشیا از کنارم رد شدو به سمت میز رفت وقتی چشمش به بیتا افتاد که قایم شده
چشماش گرد شد کم کم مشکوک به سمت بهزاد برگشت که دید اونم نگاهش
روشه به خاطرهمین سریع نگاشو ازش گرفتو دویست تومن پول برداشت و روی
میز گذاشت

ارشیا_این از ما

ماهان به شاهرخ علامت داد که اونم یه میلیون روی میز گذاشت چشمام برق
خاصی زد یعنی اگه من میبردم صاحب یک میلیون میشدم اینطوری خیلی خوب
بود تازه روی ماهانو هم کم میکردمو میتونستم کلی مسخرش کنم تازه ارشیا هم
میتونست روی بهزادو کم کنه

به بهزاد نگاه کردم کلافگی از سروروش میبایرد انگار هنوز نتونسته بود باور کنه که
بیتا نامزد داره هرچند ارشیا نامزدش نبود فقط یه خاستگار بود همین

هردوتامون چوبامونو برداشتیمو به سمت میز بیلپارد رفتیم یکی از پسرا اومدو میزو
مرتب کردو توپارو چید تمام مدت نگاه منو ماهان توی چشمای هم بود اون با یه
نگاه مسخره ولی من با یه نگاه جدی روتو کم میکنم جناب ماهان خان متکبر

بازی که شروع شد متوجه شدم خیلی حرفه ای عمل میکنه اما من نباید کم میاوردم
حداقل به خاطر پولی که وسط بود اصلا پوله بدرک به خاطر آبرو خودم جلوی این
پسره خودشیفته الان وقتش بود که واقعا روشو کم کنم

همینطور که داشتیم بازی میکردیم ارشیا با نگرانی به حرکت توبا نگاه میکرد اما من
کاملا عادی هرچند از درون داشتم از ترس سخته میکردم ولی ماهان خیلی جدی

داشت بازیشو میکرد و اصلا به چیزی اهمیت نمیداد بهزاد هم به دیوار تکیه داده بودو نگاهش به ما بود اما معلومه که توی فکر بود

ماهان پوزخندی زد

ماهان_دو حرکت دیگه کارت تمومه

منم عینه خودش پوزخندی زدم کمی دسته چوبمو که باهاش ضربه میزدم مرتب کردم و گفتم:

_جوجرو آخر پاییز میشمارن

همینکه خم شدم تا ضربه بزنم یکهو موبایل ماهان زنگ خورد که باعث شد دست من خطا بره ماهان با بی تفاوتی موبایلشو از تو جیبش دراورد اما با دیدن شماره روش کمی هول کرد و سریع تماسو برقرار کرد

ماهان_چی شده؟

ماهان چوب از دستش ول شدو سریع بدون هیچ حرفی فقط یا خدایی گفتو سریع از اتاق زد بیرون هممون با تعجب بهش نگاه کردیم بهزاد سریع دنبالش رفت منم نگران شدم اما غرورم اجازه نمیداد که دنبالش برم یا ازش بپرسم که چی شده به خاطرهمین بیخیال وایسادم

ارشیا_الان این پولا ماله ماس

کمی اخم کردم و بهش نگاه کردم

_نخیر ما که هنوز بازیرو تموم نکردیم

ارشیا_دیوونه این قانونه کسی که وسط بازی بزنه زیرش یا تقلب بکنه و بازیرو ول بکنه همه پولا برای طرف مقابل میشه

چشمام برق خاصی زد با ذوق به پولا نگاه کردم اوخ جون یعنی الان من...

یکهو حواسم رفت پی ماهان یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ چرا یکهو اینطوری بازیرو ول کرد

ارشیا_ بیتا نمیخواهی بیایی بیرون؟

بیتا از پشت میز کمی سرک کشید و با نگرانی گفت:

بیتا_ چی شد رفتن؟

ارشیا با حرص روشو از بیتا گرفتو به پولا نگاه کردو شروع کرد به شمردن

ارشیا_ پنجاه باید بدیم به صاحب اینجا از پول خودم میدم طبق قولمم یک میلیون
برای تو

لبخندی به نشونه تشکر زدمو به سمت بیتا برگشتم که دیدم داره با اخم به ارشیا
نگاه میکنه

بیتا_ تو نامزد منی؟

ارشیا دستاش از شمردن متوقف شد با اخم به سمت بیتا برگشت وای نه خدا حتما
الان دعواشون میشد

بیتا_ تو به چه حقی این حرفو زدی؟ من حتی جواب خاستگاریتم ندادم

ارشیا_ چیه؟ دوشش داری؟ چرا مخفیش میکنی؟

بیتا به سمتش رفتو روبه روش ایستاد با نگرانی بهشون نگاه کردم

بیتا_ تو حق نداشتی از طرف من حرف بزنی چرا دروغ گفتی؟ اون الان فکر میکنه من
بهش دروغ گفتم

ارشیا_ چرا اینقدر برات مهمه که دربارت چه فکری میکنه

بیتا کمی هول کرد اما سریع گفت:

بیتا_ به خاطر اینکه صاحب کارمه براش کار میکنم میفهمی اینو؟

ارشیا_ حتما شرطش این بوده که مجرد باشی نه؟

بیتا دستش بالا رفت تا بزنه تو صورتش اما ارشیا فرزتر از اون بود چون دستشو
سریع بالا آوردو مچ دست بیتارو گرفت

ارشیا_مراقب کارات باش کوچولو همین الانشم هرچی که داری صدقه سری منه
بیتا_خفه شو اگه قبلا یه درصد بهت فکر میکردم الان همون یه درصدم دیگه نمونده
ارشیا دستش از دور مچ بیتا شل شدو با ناباوری بهش نگاه کرد بیتا با نفرت بهش
نگاه کرد ارشیا یه قدم ازش فاصله گرفت

ارشیا_چه طور دلت میاد این حرفو بهم بزنی؟ منی که توی شرایط سخت کنارتون
بودمو با بازی هایی که جور میکردم میتونستی پول دربیاری... منی که...

بیتا_نمیخوام دیگه ببینمت ارشیا... من تورو دوست ندارم

ارشیا چشماشو محکم روی هم بست دستاشو توی موهاش فرو کرد بعد ناگهانی
به سمت بیتا برگشت

ارشیا_از اون بچه پولداره خوشت اومده آره؟ حقم داری خب دکتره ماشین زیر پاش
خارجیه لباسای مارکدار تنش میکنه مگه خر باشی که به من جواب مثبت بدی

بیتا چشماشو روی هم فشار دادو سرشو انداخت پایین

ارشیا_تو یه دختر بی چشمورویی به خاطر تو یه ذره مونده بود باهاش دعوام بشه
سره اینکه تورو به اسم صدا زد درسته من عینه اون پولدار نیستم اما اونقدری دارم
که بتونم خوشبخت کنم

بیتا_من تورو دوست دارم البته نه اون طوری که تو فکرشو میکنی تو برای من فقط
یه برادری همین

ارشیا دستشو سمت وسایلی اطراف اتاق بردو همشو پرت کردو نعره زد:

ارشیا_من نمیخوام داداش باشم میفهمی؟

با خشم یه نگاه به بیتا کردو از اتاق زد بیرون به سمت بیتا رفتم که داشت با گریه
به رفتن ارشیا نگاه میکرد به سمتم برگشتو با حق حق گفت:

بیتا_ببخش خواهری... بهت قول میدم یه اسپانسر برات پیدا کنم... اصلا خودم از
دلش در میارم

وقتی توی آغوشم گرفتمش ساکت شدو فقط آروم اشک ریخت چشمامو روی هم
بستمو سعی کردم دلداریش بدم فکر میکرد از دستش دلخورم که اسپانسرمو پروند
درحالیکه اینطور نبود فقط نگرانش بودم همین

دستی به شالم کشیدمو جلوترش آوردم درحالیکه بیتا دستمو گرفته بود باهم روی
جدولا راه میرفتیمو میخندیدیم عینه این بچه ها

از خلوت بودن خیابونا و اطرافمون نمیترسیدیم حتی از فردای نامعلوممون تنها یه
ترس داشتیم اینکه دستای همو اگر ول کنیم تعادلمون بهم میخوره میفتیم تو جوب
بیتا_وای نکن دختر...یکم آرومتر

_بیتا قدماتو با من هماهنگ کن

بیتا خندیدو قدماشو با من هماهنگ کرد که همون لحظه موبایلش زنگ خورد به
خاطر همین پرید روی آسفالت و موبایلشو از توی جیبش دراورد که با دیدن شماره
باعث شد کمی هول کنه

بیتا_وای ترانه بهزاده

_خب وای نداره جوابشو بده

بیتا پوفی کشید و تماسو برقرار کرد منم افتادم کنار دستشو سرمو کج کردم تا بتونم
حرفاشونو بشنوم بیتا هم که فهمید میخوام فوضولی کنم چشم غره ای بهم رفتو
تماسو زد روی اسپیکر به این میگن یه دختر عاقل

بیتا_الو آقا بهزاد؟

بهزاد_کجایی؟

بیتا چشماش گرد شد انگار انتظار یه همچین لحن عصبی بهزادو نداشت

بیتا_آقا بهزاد خوبین؟

بهزاد_پرسیدم کجایی؟

بی‌تا کم کم اخماشو کشید توهم اما سریع بهش علامت دادم که آروم باشه و حرف اشتباهی نزنه اونم نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

بی‌تا_چرا اینطوری باهام حرف می‌زنید؟ کجا باشم خونم

بهزاد_خونه ای؟

لحن مشکوک بهزاد بدجور بودار بود انگار حسابی مشکوک شده بود

بی‌تا_آره چرا اینطوری باهام حرف می‌زنید

بهزاد_پس خونه ای درسته؟

بی‌تا با صدای لرزونی آروم گفت:

بی‌تا_آ...آره

بهزاد_خیلی خب پس یه لحظه برگرد پشتتو ببین

بی‌تا_چرا؟

بهزاد_همینطوری

همراهه بی‌تا به سمت پشت برگشتیم که با دیدن ماشینش چشمامون گرد شد بی‌تا موبایلش از دستش افتاد و با ناباوری به ماشین بهزاد خیره شد وای خاک عالم این مگه با ماهان نرفت؟

به سمت بی‌تا برگشتم ببینم تو چه حالیه که دیدم داره با چشمایی متعجب به ماشین بهزاد نگاه میکنه

بی‌تا_دروغه...مطمئنم بهزاد نیست

پوفی کشیدم در ماشین که باز شد و بهزاد ارزش پیاده شد بی‌تا چشماشو روی هم بست و سرشو پایین انداخت

بهزاد_به به خونه ای پس

بی‌تا لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد بهزاد یه قدم بهمون نزدیک شد

بهزاد_مجبورت کردم که بهم دروغ بگی؟ تا حالا کاره اشتباهی کردم بیتا؟ آره؟ منو خر فرض کردی؟ فکر کردی نمیدونستم که پشت میز قایم شدی؟ همون لحظه که ارشیا رفتو پولارو برداشت فهمیدم اون پشته ولی سکوت کردم ببینم خودت میایی بیرون اما نیومدی

بیتا دستی به صورتش کشید و چند قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود پایینو پاک کرد بینیشو بالا کشیدو در همون حین که سرش پایین بود به سختی گفت:

بیتا_برات توضیح میدم

بهزاد_توضیح نمیخوام خانومی...فقط با این کارت باعث شدی از خودم بدم بیاد چون طوری باهات رفتار کردم که خودتو ازم پنهون میکنی

بیتا سریع سرشو بالا آوردو به بهزاد نگاه کرد بهزاد نگاه غمگینی بهش انداخت

بهزاد_چرا نامزد داشتیو چیزی نگفتی؟ مگه من میخواستم نامزدتو بخورم؟

بیتا برای یه لحظه رنگش پرید انگار داشت از درون خودشو میخورد

بیتا_نامزد؟

بهزاد_آره توکه حرفای نامزدتو شنیدی

_بیتا هیچ نامزدی نداره ارشیا یه خاستگاره که بیتا جواب رد بهش داده

بهزاد پوزخندی زد

بهزاد_مهم نیست...عقلا از اینجا به بعدش مهم نیست...سوار شید تا برسونمتون شبه دیروقته

بیتا دسته منو گرفت درحالیکه اماده فوران بود یه قدم عقب رفتو گفت:

بیتا_ممنون خودمون میریم

بعد روشو ارزش گرفت که باعث شد منم به طبیعت از اون این کارو بکنم بیتا لباشو محکم روی هم فشار میداد تا صدای بغض پنهون شدش بالا نره یه وقت بهزاد بشنوه برای یه لحظه خورد شدنشو دیدم پس واقعا دوشش داشت

دست بیتارو محکم فشار دادمو آروم گفتم:

...چته دختر... آروم باش

بیتا سرشو بالا گرفتو به آسمون نگاه کردو به سختی گفت:

بیتا_ شنیدی که... براش مهم نیست... پس برای منم مهم نیست

بیتا دستی به چشماش کشیدو اشکاشو پاک کرد

بیتا_ یه پسر ارزش خورد کردنه غرورتو نداره حتی ارزش اشک ریختنم نداره این نه یکی دیگه بدرک اصلا چیزی که دوروبر من زیاده پسره

لبخند غمگینی روی لبام نشست معلوم بود داشت با این حرفای دروغین خودشو آروم میکردو میخواست منو هم قانع کنه درحالیکه میدیدم چه طوری داشت جون میداد

بیتا_ اشک نمیریزم... من گریه نمیکنم... غصه هم نمیخورم... اصلا من شوهر میخوام چی کار

بیتا سریع به سمت برگشتو گفت:

بیتا_ اصلا خنده دار نیست ترانه؟ اون شاهزاده من گدا اصلا بهم نمیان... پیشه خودم واقعا چی فکر کرده بودم؟ اینکه دوسم داره؟ این محبتاش از روی عشقه؟

خنده تمسخرآمیزانه ای زدو گفت:

بیتا_ واقعا بی جنم حتی جنبه یه محبت انسان دوستانه جنس مخالفم ندارم واقعا برات متاسفم که یه همچین رفیقی داری

پس کله ای بهش زدم که خندیدو پشت سرشو مالید

بی‌تا. آخر دیوونه دستت بشکنه دست که نیست پاره آجره از پس سنگینه

تا تو باشی به دوست من توهین نکنی

بی‌تا خواست با تخیسی جوابمو بده که یکهو با شنیدن صدای جیغ لاستیک و ماشینی که به سرعت از کنارمون رد شد باعث شد چشمامون گرد بشه و به بهزاد روانی نگاه کنیم

بی‌تا. این پسر دیوونس

بهزاد در حالیکه از ماشینش که جلوی پامون پیچونده بود پیاده میشد به سمتمون اومد ناخواسته وقتی سرعت اومدنشو به سمت خودمون دیدیم یه قدم همراهه بی‌تا عقب رفتیم

بهزاد. فکر کردی همه مثل خودتن؟... دروغگو؟ فکر کردی من اونقدر بی غیرتم که دوتا دختر تنهارو وسط خیابون ول کنم؟

بی‌تا. لازم نیست روی کسایی غیرتی بشی که هیچ نسبتی باهات ندارن

بی‌تا وقتی حرفشو زد گوشه لبشو گاز گرفت بهزاد از این حرف بی‌تا حسابی جا خورد معلوم بود بی‌تا خودش از حرفی که زده بود پشیمون بود ولی خب آب ریخترو نمیتونی به جوب برگردونی

بهزاد. نسبتی باهام ندارین ولی میشناسمتون... ترانرو که مطمئن میشناسم اما تو یکبرو شک دارم

بی‌تا نگاهشو پایین انداخت دستاش حسابی یخ کرده بود

بهزاد. یه دختر سربه زیر تجسمت میکردم یه دختر پاک یه دختر نجیب اما امشب اون روتو دیدم فهمیدم تمام مدت داشتی بازیم میدادی

کمی اخمامو کشیدم توهم یعنی چی هرچی از دهنش بیرون میاد داره به دوستم میگه

_ شما حق نداری اینطوری باهاش حرف بزنی اون هنوز یه دختر پاک و نجیبه اینکه
امشب اونجا دیدیش بیانگر این نیست که داره کاره بدی میکنه

بهزاد_اونجا جایه دوتا دختر خونواده داره؟آررره؟

بهزاد با اخم روبه رومون ایستاد دستشو سمت چونه بیتا بردو آروم سرشو بالا آورد
بهزاد_نگام کن...بازم سرخوسفید شو...بذار این فکرای اشتباهمو کنار بزنم...بذار فکر
بکنم که تو همون بیتایی هستی که تا امروز صبح میشناختم

دستشو پس زدمو هلش دادم عقب بیتا اشکاش روی گونش سرازیر شده بودن

_اصلا من نمیدونم تو و اون رفیق اغده ایت با ما چی کار دارید؟اصلا برو هر فکری
که دلت میخواد بکن برامون مهم نیست چون نه داداشمونی نه بابامون نه نامزد
نه دوست پسر نه هیچ کس دیگه ای فهمیدی؟

بهزاد_درسته باهاتون نسبتی ندارم اما مهم اینه که اونیکه کناره دسته توی قلبمه
بیتا با ناباوری سرشو بالا آوردو به بهزاد نگاه کرد منم چشمم حسابی گرد شده
بودو متعجب داشتم بهش نگاه میکردم

بهزاد پوزخند تلخی زد

بهزاد_بود اما الان...

بهزاد بهمون پشت کردو به سمت ماشینش رفت

بهزاد_من یه مردم...غیرت دارم...نمیتونم شاهد این باشم دختری که دوستش دارم
نامزد داشته باشه و از من پنهون کنه...پاش به یه همچین جاهایی باز شده
باشه...خدا میدونه چه کارای دیگه ای هم کرده که هنوز رو نشده

بهزاد دره ماشینشو باز کرد قبل از اینکه سوار بشه روبه بیتا گفت:

بهزاد_هنوزم هوای مادرتو دارم نگران نباش هوای خودتم دارم فردا میتونی برگردی
سره کارت هیچ کدوم از ماجراهای امشب هم به گوش مادرت نمیرسه

بیتا اشکاش از گوشه گوشه چشمش سرازیر شده بود اما با این وجود پوزخندی زد
بیتا_عشق؟ من تو قلبتم؟ عجب حرف مسخره ای... تو اگه منو دوست داشتی
اینطوری قضاوتم نمیکردی به راحتی منو پس نمیزدی آقا پسر درسته ما مثل شما
توی پنت هاوس نمیشینیمو ماشین خارجی زیر پامون نیست اما همون حجمی که
تو عقل توی مغزت داری مام داریم

بهزاد_میخواایی چی بگی؟ اینکه میخواستم ازت سواستفاده کنم؟ یا شایدم بگی فقط...
بیتا_من هیچ منظوری نداشتم فقط از اینکه تمام این مدت تورو به حامی حساب
کردم پشیمونم خیلی پشیمون دیگه نه چشم تو نه چشم اون رفیقت به منو دوستم
نمیخوره فردا هم منتظرم نباش اونقدر سبک نیستم که دوباره برگردم اونجا
کلافه پوفی کشیدمو به بهزاد که داشت عصبی توی موهاش چنگ میزد نگاه کردم
بیتا هم اشکاش بیشتر از قبل سرازیر شده بود انگار زدن این حرفا خیلی براش سخت
بود

بهزاد_فقط به خاطر این پامو پس کشیدم چون نامزد داری تو چی فکر کردی؟ اگه
یه درصد فکر میکردم نامزد داری فکر میکردی اجازه میدادم که فکر تو توی سرم
پرورش پیدا بکنه؟ خانوم من با قلبم عاشق نشدم که احساساتی رفتار کنم با این
عاشق شدم

بعد به مغزش اشاره کرد

بهزاد_عقلم حکم میکنه وقتی دختری نامزد داره من به چشم خواهر بهش نگاه کنم
حتی اگه دوستش داشته باشم

بیتا روشو از بهزاد گرفتو چیزی بهش نگفت دست به سینه به یه سمت دیگه نگاه
میکرد بهزاد هم با دیدن این حرکت بیتا لبخندی زدو دوباره به سمتمون اومد وربه
رومون که ایستاد لبخند مردونه جذابی زد اما بیتا همچنان با قهر روشو از بهزاد
گرفته بود

بهزاد_قربون قهر کردنت بشم نگام نمیکنی؟ الان مثلا قهری؟

بیتا با تعجب به سمت بهزاد برگشت که اونم خندید منم تک خنده ای کردم اما بیتا کمی سرخ شد میدونستم از اینکه بهزاد قربونش رفته بود تعجب کرده

بیتا_پرو شدی... فکر کردی خبریه؟ نخیر شازده به دلت صابون نزن

بیتا خواست پشش بزنه که با یه حرکت دستشو گرفت که باعث شد دستای بیتا توی دستای بهزاد به دام بیفته خندم گرفته بود اگه یه درصد احتمال میدادم بهزاد میخواد اذیتش کنه عکس العمل نشون میدادم اما میدونستم منظوری نداره

بیتا چپ چپ بهم نگاه کرد که باعث شد ریز ریز بخندم

بیتا_یه وقت کاری نکنیا... شما وایسا از منظره لذت ببر

بهزاد با حالت بامزه ای خم شدو آرام از روی شال بیتا سرشو بوس کردو دستاشو ول کرد که باعث شد بیتا عینهو لبو بشه بهزاد به سمتم برگشت و چشمکی بهم زد که باعث شد چشم غره ای بهش برم

_اینبارو چیزی نگفتم دفعه بعد...

بهزاد تک خنده ای کردو دستی پشت گردنش کشید

بهزاد_حالا من با یه دختر به رنگ لبو و یه دختر زبون دراز چی کار کنم؟

بیتا سرشو تا توی یقش فرو کرده بود که باعث شد با دیدن این صحنه حسابی دلم براش ضعف کنه چشمم به بهزاد افتاد که دیدم با چشمای براق به بیتا نگاه میکنه

_هوایی شازده... درویشش میکنی یا کورش کنم؟

بهزاد با صدای بلندی زد زیر خنده که باعث شد من با حرص به بیتا نگاه کنم تا این خجالت کشیدن مسخرشو کنار بذاره هرچند بهشم حق میدادم

بهزاد_وای بیتا من پسر زیاد معتقدی نیستم میام گازت میگیرما

بعد به سمتش خیز برد که همون لحظه بیتا جیغی زدو در رفت که بهزاد هم دنبالش کرد با لبخند بهشون نگاه کردم بیتا اولش چنان ترسیده بود که با دیدن قیافش قه قه میزدم بهزاد هم میخندیدو دنبالش میکرد

به سمت ماشین بهزاد رفته‌مو بهش تکیه دادم بهزاد و بیتا همچنان داشتن توی خیابون دنبال هم می‌کردن اینجا یه جاده پرت بود که میشه گفت پونصد متر جلوتر حالا شایدم هشتصد متر به جاده اصلی و بعد به اتوبان می‌خورد به خاطر همین اونا با خیال راحت دنبال هم می‌کردن

بیتا_ولم کن پسره بیشعور...نکن...ولم کن

به سمتشون برگشتم دیدم بهزاد محکم بیتارو گرفته و داره قلقلکش می‌ده خواستم برم کمکش اما توقف کردم با یه لبخند عقب کشیدم بیخیال دختر اونکه بیتارو اذیت نمی‌کنه اینم یه سری شیطنت مختص به خودشونه دیگه

به آسمون تاریک شب نگاه کردم و ناخواسته لبخندی زدم باورم نمیشد بیتای شیطان بلا ظرف هفت ماه تونسته باشه دله یه همچین پسریو بدزده باورش سخته واقعا

یکه‌و یاده ماهان افتادمو یه طوری شدم احساس کردم برای یه لحظه کوتاه نگرانش شدم آخه وقتی تماسش برقرار شد خیلی هول کرد بدبخت یعنی چه اتفاقی افتاده بود

.....

دستی به شالم کشیدمو کمی مرتبش کردم

_بفرمایید تو

به سمت دختره برگشتم که لبخند اطمینان بخشی بهم زد منم دستگیره درو پایین کشیدمو وارد اتاقش شدم

ماهان با اخم داشت به برگه های زیر دستش نگاه می‌کرد و اونا رو بررسی می‌کرد
ماهان_خانوم سخاوت یادم میاد همین دیروز بهتون تذکر داده بودم که تا من بهتون اجازه ندادم هیچ قراری با کسی نذارین قرارای امروزو حتما لغو کنید درضمن...

سرشو بالا آورد که یکهو با دیدن من حسابی جا خورد نمیدونم چی توی نگاهش دیدم اما کمی ازش خجالت کشیدم

وقتی اونطوری اون نگاه آبیشو بالا آوردو بهم نگاه کرد احساس کردم یه چیزی اون ته مه‌ای دلورودم پیچید توهم

ماهان_تو اینجا چی کار میکنی؟

بدون اینکه بهش نگاه بکنم دستمو توی کیفم بردمو پولشو دراوردمو به سمتش رفتم وقتی اسکناساشو روی میز گذاشتم گفتم:

_دیشب که یکهو زدی بیرون پولتو فراموش کردی

ماهان با ابروهای بالا پریده به پول روی میز نگاهی کرد بعد سرشو بالا آوردو بهم خیره شد احساس کردم یه چیزی توی چشماش تغییر کرد تا خواستم ترجمش کنم یکهو دوباره نگاهش سرد شد

ماهان_شما از کی بازی میکنید؟

کولمو روی دوشم انداختم

_چه ربطی داشت؟

ماهان_ربطش به ارتباطشه...مگه قانونو نمیدونی؟ وقتی من بازیرو ول کردم این پولو میشن برای تو

_اما من نمیخوامش فقط وقتی که برنده میشدم حقم بود برش دارم ولی خب دلیل همیشه چون یه مشکل برات پیش اومده مالتو هم بیازی

ماهان پوزخندی زدو به پشتی صندلیش تکیه داد به این پوزخنداش دیگه عادت کرده بودم حتی به این نگاه سردش هرچند دیگه الان نگاهش تحقیر آمیزانه نبود

ماهان_مال؟تو به یه میلیون میگی مال؟

_طعنه حرفی که زدیرو گرفتم نمیدونم چه لذتی میبری وقتی پولتو هی به رخم میکشی؟چی بهت میرسه واقعا؟

ماهان_پولمو به رخت نمیکشم چون معلومه مایه دارم از قیافم معلوم نیست؟
با اخم رومو ازش گرفتم بدون اینک جوابشو بدم به سمت در خروجی به راه افتادم
_حرفات برام مهم نیست فقط اومدم که امانتیتو بهت برگردونم برامم مهم نیست
لازمش داری یا نه چون به من ربطی نداره

ماهان_این پول حق خودته نه من...میدونم به پول نیاز داری چرا برش نداشتی؟
به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم نگاهش دیگه سرد نبود یه حسירו بهم منتقل
میکرد که باعث میشد کمتر بهش نگاه بکنم

_درسته پول لازم ولی لزومی نمی بینم از جیب اینو اون نیازمو رفع کنم...درسته
شاید قانون اون پولو به من بده اما انسانیت اینو نمیگه تو از عمد بازپرو ول نکردی
برات مشکل پیش اومد رفتی
دستمو سمت دستگیره بردم

_روز خوش

خواستم درو باز کنم که وقتی صدام زد باعث شد کپ کنمو دستام قفل کنه
ماهان_ترانه

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم با اخمای توهم بهم خیره شده
_تو به چه حقی منو به اسم کوچیک صدا زدی؟

ماهان پوزخند صدا داری زد دوباره شد ماهان قبلی که نگاهش سرد و مغرور بود
ماهان_به دلت صابون نرنی یه وقت منظوری نداشتم
_ها ها نه بابا تورو خدا منظوریم داشته باش

ماهان_بیا بشین باهات کار دارم

_اما من با شما هیچ کاری ندارم چندتا جا هست باید سر بزنم

ماهان_برای کار؟

پوفی کشیدمو به در تکیه دادم که باعث شد اونم نگاه مشکوکشو کلافه ازم بگیره و به اطراف نگاه بکنه

_سریعتر بگو کار دارم

ماهان_مگه دنبال کار نیستی؟

با لحن مسخره ای سریع گفتم:

_حتما میخوایی بشم خدمتکارت؟هیم؟

ماهان لبخند دندون نمایی زد اولش از اون جذابیتی فوق العاده ای که با اون لبخند بهش دست داد ضعف کردم بعد چشمام گرد شد که یه برج زهرماری مثل ایشون لبخند زدن هم بلده و ما نمیدونستیم؟اما بین اون درگیری ها وقتی معنی لبخندشو فهمیدم اخمامو به شدت کشیدم توهمو پشت چشمی براش نازک کردم

_تو خواب ببینی من خدمتکارت میشم

ماهان_مگه چه عیبی داره کار میکنی پول میگیری

_اگه یه روز اونقدر بدبخت شدم که برم کلفتی خونه اینو اون مطمئن باش پام به سمت خونه پسرای مجردی مثل تو هرگز نمیره

احساس کردم لبخند محوی روی لباش نشست که وقتی به سمتش برگشتم دیدم روی لباش آثاری از خنده هم نیست چه برسه به لبخند محو پوف دختر قات زدی رفت

ماهان_تو اونجا جات امنه نگران نباش

_نگران نیستم چون میدونم غلطی نمیکنی

چشمای ماهان گرد شد اما من از جوابی که داده بودم حسابی لپام گر گرفتو تا گلو قرمز شدم ای الهی لال بشی ترانه که اینقدر زبون درازی آخه این چه حرفیه میزنی این الان پیش خودش درباره تو چه فکری میکنه

ببین منظوری نداشتم

ماهان_میدونم

نگامو ناخواسته بالا آوردمو بهش نگاه کردم اینم یهویی جنی میشه نگاه چه قدر نگاهش مهربونه خب میمیردی اینطوری رفتار میکردی؟ نه میمردی؟

برای اینکه بیشتر جلوش سوتی ندم خواستم برم که سریع گفت:

ماهان_تو چاره ای نداری که خدمتکارم بشی چون هم شغل نداری هم پول لازمی هم درآمد نداری هم داداشت توی دردرس افتاده

با چشمای گر شده به سمتش برگشتم که دیدم پوزخندی گوشه لبش نشسته این درباره مشکلات داداش من چه طوری خبر داشت؟ یعنی این...

ماهان_یکی از طلبکاراش منم احضاریه رسید دم خونتون؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دعوای امروز بین منو سامان سره همین احضاریه بود پس کاره این بود

_تو که شرایطمونو میبینی چه طور دلت اومد احضاریه بفرستی؟

ماهان پوزخندی زد که باعث شد با صدایی که یه ذره بالاتر رفته بودو حالا کمی میلرزید گفتم:

_توکه اینهمه پول داری چرا پاتو گذاشتی رو خرخرش

ماهان_من پامو روی خرخرش نداشتم داداش تو فقط برای هشتادو هفت روز از من پوا قرض گرفت اما میبینی که من یه ساله صبر کردم بهش مهلت دادم حتی اینبار بهش یه ماه دیگه فرصت دادم اما اون کاری نکرد حتی نتونست نصف پولم بهم برگردونه

ماهان دستاشو پشت سرش بردو قلاب کرد بعد با خیال راحت به پشتی صندلیش تکیه داد که باعث شد از شدت حرص سرخ بشم

ماهان_بالاخره پولی که رفته باید برگرده اینطوری منم ورشکست میشم کارخونه
چاپ اسکناس که ندارم

_چه قدر بهت بدهکاره؟

ماهان_پونصدتومن

با ناباوری بهش نگاه کردم محکم به پشت در خوردمو سرم برای یه لحظه گیج رفت
با لحن مبهوئی گفتم:

_داری...دروغ...میگی

ماهان_دروغ نمیگم سفته هاش موجوده با مدرک دارم حرف میزنم

وای سامان من از دست تو چی کار کنم؟آخه تو پونصد میلیونو برای چی
میخواستی؟اینهمه پولو چی کار کردی لعنتی

ماهان_هفته دیگه دادگاهیشه میدونی که اگه پولو نده میره زندان

به سمتش برگشتمو با نفرت بهش نگاه کردم اما اون با خونسردی دستشو که از
پشت قلاب کرده بودو باز کردو روی میز گذاشت کمی به جلو خم شد

ماهان_اما تو میتونی نجاتش بدی

_حتما وقتی خدمتکارت بشم آررره

ماهان سری به نشونه آره تکون داد که باعث شد از شدت خشم بلرزم با قدمای بلند
به سمتش رفتمو عینه خودش روی میز خم شدم مشتم محکمی روی میزش
کوبیدمو با نفرت تو چشماش زل زدم

_اسم خودتو گذاشتی مرد؟آدم؟آره؟چه قدر میخوایی تحقیرم کنی هان؟چه قدر؟نه
بگو چه قدر میخوایی تحقیرم کنی؟با داداشم چی کار داری؟خب من اینجام هی
فحش بده توهین کن تحقیر کن اصلا بیا بزن ولی اونو ولش کن

ماهان_من ولش کنم طلبکارای دیگه ولش نمیکنن

_تو کاریت به طلبکارای دیگش نباشه به نوبه خودت درحقش برادری کن اون الان هم مادرمه هم پدر میفهمی اینو

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید پایین با چشماش ردشو گرفت احساس میکردم اونم از این تغییر رفتار یهویییم ناراحت شده

_میخواهی بشنوی؟ باشه

جلوش راست شدمو اشکامو با خشم پس زدم اما تاثیری نداشت چون اشکام به شدت دوباره سرازیر شدن

_من یه دختر اغده ایم پام به خیلی جاها باز شده اما پامو کج نذاشتم هربار سعی کردم که با زور بازوی خودم نون بخورم مگه فقط شما مردا میتونید نون بازو بخورید؟ بیست و چهارساله اما هیچ وقت آرزوی داشتن خیلی چیزارو نذاشتم هنوز توی ساده هاش موندم مثل آرامش مثل تموم شدن تمام این کابوس ها... سامان داداش منه... همه کس منه... اون الان تنها پناهه منه... با این کارت اونو ازم میگیری... باعث میشی هم اون بدبخت شه هم من

ازش فاصله گرفتم

_نمیذارم به خواسته هات برسی... نمیذارم... اونقدر زور میزنم تا وقت دادگاهیش پونصد میلیونو جمع کنم... بهت ثابت میکنم که ما اونقدرهاهم بدبخت نیستیم

درو باز کردم ولی صداش باعث شد فقط یه لحظه متوقف بشم

ماهان_میری از یکی دیگه قرض بکنی تا پوله منو بدی؟

بدون اینکه جوابشو بدم از اتاقش بیرون اومدمو درو محکم بستم منشیش که اسمش الناز بود با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بیچاره هربار که من از اینجا بیرون می اومدم اینطوری چشماش گرد میشدو جا میخورد

_خدافس الناز جون

با بغض زدم زیر گریه و از شرکت با دو زدم بیرون اونقدر دویدم که احساس کنم
به اندازه کافی از اونجا دور شدم از اون شرکت نفرین شده از رئیس شیطان صفتش
از هرچیزی که بهش مربوط بشه

پشت دستمو جلوی دهنم گذاشتم فوراً شماره بیتارو گرفتم که بعد از چند بوق صدای
شادو شیطونش توی گوشم پیچید اما بازهم باعث نشد که بخندم

بیتا_جانم عزیزه دلم سلووووووم

_بی...تا

بیتا سکوت کرد ولی یکهو با تعجب و نگرانی تند تند گرفت

بیتا_الو ترانه...ترانه چی شده?...چرا داری گریه میکنی فدات بشم؟باز با سامان
دعوات شده...د حرف بزنی دادم

_بیتا پول میخوام داری؟

بیتا_من فدای تو بشم چه قدر میخوایی؟چرا گریه میکنی؟

گوشیرو از گوشم فاصله دادم با حق حق به اطرافم نگاه کردم به سمت صندلی
داخل پارک رفتهم روش نشستم دوباره موبایلو کنار گوشم بردم

بیتا_توروخدا حرف بزنی دارم سخته میکنم ترانه

_پونصد...داری؟

صدایی از پشت خط به گوشم نرسید چشمامو محکم روی هم بستمو زار زدم

بیتا_پو...پونصد میلیون...تومن؟؟؟...اینهمه

_بدبخت شدم بیتا بدبخت شدم

تماسو قطع کردم دستمو جلوی صورتم گرفتمو شروع کردم به زجه زدن

آخه چه قدر خدا؟چه قدر؟کم منو آتیش زد؟کم سوزوند؟حالا نوبت داداشمه؟امروز
ترس توی چشمای داداشم تنمو لرزوند وقتی میگفت می افتم زندان وقتی عصبی

مشت میزد به دیوار و نعره میزد که اگه بیفته زندان من چی کار کنم امروز تنمو بد لرزوند خیلی بد

دستمو از جلوی صورتم برداشتمو به آسمون نگاه کردم با زجه نالیدم

-هنوز اون بالایی؟...میبینی آدمات چی به سرم میارن؟...آررره...چرا اینقدر قدرت به یه نامرد مثل ماهان دادی که اینطوری به راحتی منو بسوزونه و زندگیمو توی دستاش بگیره...این عدالته خدایا.....این عدالتـــــــــــــــه

.....

بی رمق کلیدو توی در انداختمو آروم درو باز کردم بی حوصله درو بستمو کلافه
کفشامو دراوردمو هرکدوم از لنگاشو انداختم به ور

سَامَان

صدایی نشنیدم پوفی کشیدمو کیفمو روی زمین انداختم به سمت آشپزخونه رفتمو یکم برای خودم از شیر آب ریختمو به نفس خوردم

سامان۔ کجا بودی

یکهو با شنیدن صداش لیوان از دستم افتاد رو زمینو صد تیکه شد با اخم بهش نگاه کردم که با اخم بهم خیره شده بود

۲۔ چتہ؟ چرا عینہ جن ظاہر میشی؟

سامان_پرسیدم کجا بودی؟

با احتیاط از روی شیشه ها رد شدمو روبه روش ایستادم

دنبال یول

سامان_من از تو یول خواستم؟ساعت نه شبه احمق

اخم‌مو کشیدم توهم اینقدر اعصابم خورد بود که اصلاً نمیتونستم تحمل این غیرت
بازیهای خرکیشو بیام به خاطر همین دستمو بالا بردمو چندبار آروم زدم تخت
سینش

تو نخواستی اما شرایط و زندگیمون همیشه خواسته بین زندگیمونو نگاه کن
لعتی تو پونصد میلیون برای چی قرض کردی؟ اصلاً فکر کردی که چه طوری میتونی
پسش بدی؟ آرررره

سامان عصبی چنگی تو موهاش زدو کلافه روی زمین نشستو به پشتی تکیه داد اما
من ولکنش نبودم رفتم جلوش روی زانو هام نشستم

چرا چیزی نمیگی؟ تو با اون پونصد میلیون چی کار کردی؟

سامان قرضای دیگمو دادم

از یکی دیگه قرض کردی قرض اون یکپرو دادی؟

سامان چی کار میکردم ترانه؟ میرفتم زندان؟

الان زندان نیستی؟ تو به این میگی آزادی؟ فقط سه روز مهلت مونده اما منو تو
هنوز هیچ غلطی نکردیم

سامان اشکای مردونش روی صورتش روون شد که باعث شد آتیش بگیرم

سامان من نگران خودم نیستم نگران توام که چی سرت میاد؟

به سمتش رفتم که آروم آغوششو برام باز کرد با بغض توی آغوشش فرو رفتمو
نالیدم

هیچی فقط نابودتر میشم... بیکس میشم... تنهاتر از اینی که هستم میشم

.....

به برگه آزمایش توی دستش نگاه کرد درحالیکه بدنم داشت از ترس میلرزید بهش
نگاه کردم ببینم چی کار میکنه برگه آزمایش توی دستاش مشت شدن که باعث شد
از شدت ترس سکته‌رو رد کنم

نگاه غضبیش بالا اومد و بهم نگاه کرد

_-چیه؟

ماهان هر لحظه از خشم قرمز تر شد برای یه لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید اما همینکه دیدم با خشم از کنارم رد شدو به سمت اتاق دکتر رفت چشمم گرد شد سریع به دنبالش رفتم که دیدم بدون اجازه خواست درو باز کنه که سریع جلوش وایسادم

_-چی کار میکنی ماهان؟این دکتره ماماس دیوونه شاید یه زن تو اتاق باشه

ماهان با غضب بهم نگاه کرد از لای دندوناش غرید

ماهان_بکش کنار وگرنه...

با خشم بهش نگاه کردم که باعث شد با عصبانیت کلافه دست توموهاش بکشه ولی نتونست دووم بیاره چون به سمت در اومدو از بالای سرم مشت محکمی به در کوبید و نعره زد:

ماهان_این خراب شدرو روی سرت خراب میکنم

با ترس یکم عقبش بردمو گفتم:

_-آروم باش ماهان...توروخدا داد نزن

در اتاق یکهو باز شد که باعث شد به سمت دکتر برگردم که با اخم داشت بهمون نگاه میکرد

_-چته آقای محترم؟مگه اینجا میدونه که اینطوری داد میزنی؟

ماهان_من اون پرونده تورو امروز باطل نکنم شب خوابم نمیبره

برگه آزمایشمو جلوی صورت دکتره گرفتمو داد زد:

ماهان_این چیه؟هان؟این چیه؟چند نفر عینه زنه منو اینطوری بدبخت کردین؟

برای یه لحظه از اینکه منو زن خودش خطاب کرده بود ته دلم ضعف کرد همینطور
هاج و واج بینشون وایساده بودمو بهشون نگاه میکردم

دکتر-چی دارین میگین درباره چی حرف میزنید؟

ماهان-زنه من حاملس مگه نگفتی؟پس این یکی آزمایش چی میگه؟یکهو بچه محو
شد؟

با ناباوری به سمت ماهان برگشتم نمیدونستم اون لحظه خوشحال باشم یا ازش
بترسم پس جواب آزمایشم منفی بود این یعنی من حامله نیستم یعنی...وای خدایا
شکرت...شکرت خدا

دکتره با تعجب دستشو به سمت برگه آزمایش بردو با دقت بررسیش کرد

دکتر-این امکان نداره اون یکی آزمایش نشون داد که خانوم شما حاملس

ماهان پوزخندی زد مشتش محکمی کوبید به در که باعث شد دکتره با نگرانی بهش
نگاه بکنه

ماهان-وقتی یکی با پولو رشوه بالا بیاد همین میشه تجویز اشتباه میکنن اشتباه به
این بزرگی؟ چی یاد گرفتی تو دانشگاه؟

به سمتش رفتمو آروم دستشو گرفتم

-بریم ماهان...زشته

با هزار زورو بدبختی که بود بالاخره مجبورش کردم که راه بیفته و دکتره بدبخت
و ول کنه

با خشم از بیمارستان بیرون اومدم منم دنبالش رفتم درسته ازش میترسیدم به
خصوص وقتی میدیدم اینطوری داد میزنه و عصبیه ولی مجبور بودم که باهاش
برم

ماهان به سمت ماشینش رفت با خشم ریموتو زدو سوار شد منم با نگرانی سوار
شدم خواست ماشینو روشن کنه که فوراً دستمو روی دستش گذاشتم

_نه..بذار آروم شی بعد

ماهان کلافه دستی توموهاش کشیدو سرشو به پشتی صندلیش چسبوند

_عصبی نباش دیگه ماهان...ببین حامله نیستم

اشکام از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدن

_اونهمه کتک و فحش همگی...

نتونستم بقیه جملمو ادامه بدمو سرمو پایین انداختم وقتی یاده کتکاش می افتادم
مو به تنم سیخ میشد ماهان خیلی ترسناک شده بود خیلی زیاد دستشم خیلی
سنگین بود همینکه الان زنده بودم خودش خیلی بود

ماهان_من واقعا شرمندم ترانه...خودت که دیدی همه چی بر علیهت بود...اون
صحنه ها...مچتو که گرفتم...برگه آزمایشت...سابقه خرابت

چشمامو محکم روی هم بستمو زدم زیر گریه اونم کلافه سرشو روی فرمون گذاشتو
چندبار محکم به فرمونش مشت زد

تقصیر هیچ کدوممون نبود حتی تقصیر اشکال آزمایشام نبود اشکال از هیچ کس
نبود اشکال از دنیا بود دنیایی که همش برام مباروند همش میخواد اشکمو دربیاره
و صحنه زجر کشیدنمو ببینه همین

ماهان راست میگه اگه اون اتفاقا نیفتاده بود شاید

ماهان باور نمیکرد که من حاملم چون با وجود اینکه زنش بودمو یه سالی میشد
زنوشوهر بودیم

چشمامو محکم روی هم بستمو تمام صحنه هارو به یاد آوردم صحنه باز شدن
ناگهانی در صدای زجه هام صدای نعره ماهان صدای تهمتایی که بهم میزد چه قدر
سخت بود چه قدر شکنجه آور بود نتونی بی گناهی تو ثابت کنی و هیچکسم نتونه
حرف تو باور کنه

خدا یعنی آخر این داستان چی میشه؟

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

.....

بی‌تا. چرا ترانه نمی‌خواهی بهش بگم؟ دیوونه اون با کله قبول میکنه

در حالیکه داشتم تندتند قالیرو لول میکردم گفتم

_نمی‌خواه...اون پسرخالشه نمی‌خواه از اون پول قرض بگیرم

بی‌تا به سمت اومدو کمکم کرد تا قالیرو بلند کنیمو گوشه دیوار بذاریم

بی‌تا. اینکه بهزاد پسرخاله ماهانه درست اما دلیل نمیشه هردوشونو به یه چشم ببینی

کارتون ظرفارو برداشتمو روی این گذاشتم

_آقا اینام هست

مرده چشمی گفتو مشغوله بررسی ظرفو ظروف توش شد به سمت بی‌تا برگشتم که داشت با غم به اطراف نگاه میکرد

_من یه بارم به اون چشمی که به ماهان نگاه میکنم به بهزاد نگاه نکردم بهزاد تو مرده عزیزم مرد غیرت و شرف داره اما این نه هیچ بویی از مردونگی و انسانیت نبرده

_خانوم پونصد برش میدارم

بی‌تا چشماش گرد شد سریع به سمتمون اومد

بی‌تا. پونصد؟ اینهمه ظرفو داری میبری آقا اونوقت فقط پونصد می‌خواهی بدی؟

_خانوم اینا دست دومن ارزش زیادی ندارن تازه من قیمت زیادیم روش گذاشتم

بی‌تا. اوه نه بابا داری از آب گلالود ماهی میگیری؟ میبینی که مجبوریم حسابی داری قیمت همه چیرو پایین میکشی؟

_اگه نمی‌خواهی برش نمیدارم ماله خودته

بی‌تا خواست حرفی بزنه که سریع دخالت کردم و گفتم:

ب د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

نه آقا مشکلی نیست باشه پونصد ببر

مرده شونه ای بالا انداختو کارتونو برداشتو برد بیرون بیتا هم با چشمای گرد شده
به سمت برگشت

بیتا- تو هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم

-بس کن بیتا

بیتا خواست حرفی بزنه که سامان با ناراحتی به سمتمون اومد

سامان- هنوزم فکر میکنی داری کاره درستی میکنی

-آره

بیتا- شما عقل خودتو دادی دست این

سامان با غم روشو ازمون گرفتو به سمت کارگرا رفت با حرص دونه دونه لیوانارو
از توی کابینت دراوردمو توی کارتون گذاشتم

بیتا- تو خری... خر شدی... خر بودی ولی خرتر شدی... داری چوپ حراج میزنی به
مالت؟

درحالیکه داشتم لیوانارو میچیدم با بیخیالی گفتم:

-اینا زمانی بدربخورن به کار صاحبشون بیاد سایه شوم این بلا که از سرمون برداشته
شد بهترشو میخریم

بیتا- مگه تو فقط همین یه طلبکارو دارید ترانه؟ چرا داری خودتو بدبخت میکنی

با خشم به سمتش برگشتمو داد زدم:

-وقتی بدبخت میشم که داداشمو گوشه زندان ببینم الان اوج خوشبختیمه تو از
ترسای من چی میدونی؟ از اون شب هرشب از ترس اینکه داداشم توی خونه نباشه
بلند میشم میرم بهش سر میزنم وقتی میبینم توی اتاقش خوابیده با خیال راحت

میگیرم میخوابم تو میدونی من از تنهایی میترسم من حاضرم این خونرم بفروشم
ولی ندارم داداشم زندان بیفته

بیتا_داری با کی لج میکنی ترانه؟ بهزاد بفهمه توی یه همچین مخمصه ای گیر افتادی
ازش کمک نخواستی ناراحت میشه بذار بهش بگم ازش قرض میگیریم
_نمیخواه بیتا...همینم مونده منت اینم روی سرم بمونه که آقا بیاد بگه پول
پسرخالمو بهم میدی

بیتا_یعنی تو الان مشکلات فقط پسرخاله بودنشونه نه؟ پسرخالش نبود قبول
میکردی؟

_بازم نه...اون موقع رفیقش بود

بیتا کلافه بلند شد با عصبانیت غرید

بیتا_نمیذارم حراجشون کنی وقتی داری میفروشی حد اقل با قیمت بالا بفروشش
بیتا با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت و به سمت مرده رفت که داشت قالبرو
روی دوشش میذاشت

صدای چکوچونه های بیتارو میشنیدمو آروم آروم اشک میریختم چه قدر برام سخت
بود که داشتم چوب حراج به وسایل خونم میزدم چه قدر سخت بود
اشکام به آرومی روی گونم سرازیر شد

مهم نیست ترانه مهم اینه که داداش پشیمت باشه همین سایش بالا سرت باشه
حمایتشو کنارت داشته باشی پس نگران نباش اینارو بازهم میتونی بخری

اروم سرمو پایین انداختمو شروع کردم به هق هق کردن اما با صدایی خفه که کسی
نشونه این مدت همش سعی کردم محکم باشمو ضعیف نباشم دقیقا عینه کاری که
ازهمون هیجده سالگیم کردم

با خستگی همراهه سامان گوشه خونه ای که جز موکت و یه قالیچه کوچولو که
زیرمون بود چیزی توش نمونده بود نگاه کردیم

سامان سرشو بین دستاش گرفت شونه هاش که لرزید فهمیدم داره گریه میکنه
اینبار مانع گریه کردنش نشدم آروم نگامو ازش گرفتمو با بغض چشمامو محکم
روی هم بستمو سرمو به دیوار چسبوندم

تموم میشه بالاخره درد تمام این لحظه ها تموم میشه بالاخره ترانه خوشبختی منم
زده میشه ترانه خنده هام ترانه عروسی داداشم ترانه عمه شدنم حتی ترانه
خوشحالیهام از اینکه راحت سرمو روی بالش میذارمو میگم آخیش چه خوب شد
که شب شد

.....

دره اتاقشو یکهو باز کردم که باعث شد با تعجب سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه از
شدت اشکایی که ریخته بودم چشمام حسابی پوف کرده بودو میسوخت
الناز_جناب رئیس به خدا من بهشون گفتم که شما نمیخوایید کسیرو ببینید
خودشون اومدن تو

ماهان کمی اخماشو کشید توهم

ماهان_مشکلی نیست شما میتونی بری

الناز با شرمندگی سرشو پایین انداختو از اتاق بیرون رفت دیگه رمقی برام نموند به
خاطرهمین آروم گوشه دیوار سر خوردم پایینو اجازه دادم جلوش غرورم بشکنه
ماهان اخماشو بیشتر توهم برد با صدایی که به شدت میلرزید گفتم:

_کاره خودتو کردی نه؟ دلت خنک شد؟ امروز جلوی چشمام داداشمو سوار ماشین
کردن بردن نگام کن ماهان

برای اولین بار اسمشو به زبون آوردم به خاطرهمین باعث شد سریع به سمت
برگرده و بهم نگاه بکنه

_ببین حقارتمو...ضعیف شدنمو...غررو له شدمو...مگه هدفتم همین نبود؟...مگه هدفتم تحقیر من نبود ببین شدم...ببین چه طوری گوشه اتاقت روی زمین نشستم...بذار امشب داداشم پیشم باشه...من از تاریکی میترسم...نمیتونم تنها باشم از روی زمین بلند شدمو با پاهای ناتوانم به سمتش رفتم به میزش تکیه دادمو به چشمای بی احساسش نگاه کردم

_تو جایه من نیستی ببینی دارم چی میکش دارو ندارمونو فروختم النگوهایی که پنهونش کرده بودم ماله مامانم بودن اونارم فروختم گردنبند مامان بیتارو فروختم تمام پس انداز بیتارو برداشتم شد پنجاه تومن قبولش کن بهم فرصت بده بقیشم جور میکنم توروخدا

ماهان سرشو پایین انداخت قیافش خونسرد بود اما چشماش بیداد میکرد که داره اذیت میشه

ماهان_بهت گفتم چی کار کنی خودت قبول نکردی

_نمیتونم خدمتکارت باشم...میفهمی نمیتونم بیا در حقم برادری کن...فکر کن خواهرتم...کمکم کن

ماهان با بیتفاوتی از پشت میز بلند شدو به سمت شیشه تمام قدش رفتو به بیرون نگاه کرد دستاشو پشتش قلاب کرده بود میزشو دور زدمو به سمتش رفتم

_نذار بیشتر از این غرورم خورد بشه رضایت بده بیاد بیرون

ماهان_اگه میخوایی بیاد بیرون پولو جور کن

_فقط تونستم پنجاه تومن جور کنم به خدا برای من همین جور کردن پنجاه تومن هم خیلی سخت بود

با بی تفاوتی روشو ازم گرفت کم کم نتونستم دووم بیارم به سمت برگه های روی میزش رفتمو همشو پرت کردم روی زمینو جیغ زدم:

_د نامرد آخه تو چه طوری شبا میخوابی... پست فطرت عوضی... دارم بهت میگم
من به جز داداشم کسیرو ندارم... د بیغیرت من چه طوری شبامو سر کنم?... چه
طوری زندگی کنم؟ چرا درکم نمیکنی؟ تو که توی پول غرقی آخه چه قدر تو نامردی
پایه چسبشو برداشتمو محکم پرت کردم سمت دیوار ماهان فقط خونسرد اما با یه
غم عمیق که توی چشماش بود بهم نگاه میکرد

_اون تنها پناه منه تنها کسیه که وقتی میترسم کنارمه اصلا چی از زندگیم
میخواهی؟ اینهمه دختر چرا من؟ چرا من باید خدمتکارت بشم
ماهان_ اسمش خدمتکاره اما میخوام تو خونم کار کنی
_حتما تو بهش میگی کلفتی آرررره

اشکامو با نفرت پاک کردم با صدای بلندی داد زدم:

_آرزو میکنم یه روزی بدجور کمربت خم بشه یه روز صدای ناله هات صدای سوختن
جیگرت تمام دنیارو برداره این مدت یه بار نفرینت نکردم اما امروز وقتی نمه اشکو
توی چشمای داداشم دیدم وقتی سوار ماشین شدو گفت مراقب خودت باش
نفرینت کردم از خدا میخوام دونه دونه آهایی که کشیدمو بدترشو سره تو بیاره من
جورش میکنم همینکه تونستم پنجاه تومن جور کنم بقیشم میتونم ولی بدون ازت
نمیگذرم به همون خدایی که به تو قدرت داده و به من ضعف قسم میخورم هیچ
وقت نمیبخشم نه خاطر زجری که دادیو تحقیری که کردی نه به خاطر اینکه
مجبورم کردی چوپ حراج بزخم به وسایل خونم نه به خاطر غرور له شدم به خاطر
داداشم به خاطر اشکی که ریخت به خاطر ترسی که توی دلش ریختی تو نامردی
اینارو نمیفهمی... نمیفهمی یه داداش چه قدر نگران تنها خواهرشه اونم خواهری که
هیچ کسو جز خودش نداشته باشه

ماهان با غم چشماشو روی هم بستو لباشو روی هم فشار داد

_تورو به مرد نمیبینم... تو مرد نیستی ماهان... تو فقط یه پست فطرتی... حتی آدمم
نیستی... تو هیچی نیستی جز یه پسر اغده ای بدبخت که داره از زجر دادن یه دختر

لذت میبره...پس لذت ببر...لذت ببر که خوب دلمو سوزوندی...میسپارمت دست
خدا امیدوارم خودش حقتو بذاره کفه دستت

با یه نفرت بهش نگاه کردم از شدت خشم لرزیدم بدون هیچ حرف دیگه ای از
اتاقش زدم بیرون اما نمیدونم چی شد که یکهو سرم گیج رفتو از هوش رفتم

.....

با ناتوانی سرمو چرخوندمو ناله ریزی کردم چشمام به شدت میسوخت و خسته
بود اما من نباید بخوابم نباید بخوابم

با ترس به اطراف اتاق نگاه کردم چوبی که توی دستم بودو فشار دادمو چشمام با
خستگی خواست روی هم بیفته که سریع به خودم نهیب زدمو بیدار موندم

به ساعت نگاه کردم که باعث شد آه از نهادم بلند شه اینهمه مدت هوا تاریک شده
من اینجا نشستم اون وقت ساعت ده شده ای خدا آخه بدبختی از این بدتر؟

امروز که از هوش رفتم وقتی چشمامو باز کردم خودمو توی بیمارستان دیدم اصلا
منتظر این نموندم که دکتر بیاد بالا سرم سرمو از دستم کشیدمو اصلا به صدای
اعتراضای پرستارو دکترهم توجهی نکردم با ناتوانی خودمو از بیمارستان بیرون
انداختمو یه ماشین گرفتم وقتی به خودم اومدم فهمیدم هیچی پول ندارم آه از
نهادم بلند شدو بغض کردم به راننده که یه پیرمرد بود نگاه کردم سریع گفتم که
وایسه من پولی ندارم فکر کنم از حالو روزم فهمید که اصلا خوب نیستم به
خاطرهمین بزرگی کردو منو تا دم خونه رسوند

خداروشکر حداقل یه آدمایی پیدا میشن که هم آدم باشن هم مرد نه مثل بعضی
ها که گرگن ولی تو لباس آدمیزاد بعد ادعای مرد بودنم دارن

امروز هرچی بیتا اصرار کرد که برم خونشون قبول نکردم چون حالم خیلی خیلی بد
بود نمیخواستم مادرشو بیشتر از این نگران کنم خودش به اندازه کافی دردرس داشت
از طرفیم قلبش ناراحت بود میترسیدم با دیدن حالو روزم سخته کنه هنوز شرمنده

اون گردنبند قیمتی که بهم داده بود تا بفروشمش به زخمم بزخم بودم به خاطر همین
نمیخواستم چشم تو چشمش بشم

همینکه دوباره چشمم روی هم افتاد اینبار با صدای وحشتناک در چشممو باز
کردم صدای در زدنی بلند حیاط و پشت سرش دادو بیدادی یه مرد
باز کن دره این خراب شدرو...باز کن

با ضعف خاصی که توی پاهام بود بلند شدم چماغی که دستم بود ول شد نای اینکه
خم بشم از روی زمین بلندش کنم نداشتم به خاطرهمین بیخیالش شدم پاهام به
شدت میلرزید نمیتونستم جلو برم خدا حالا چی کار کنم

_دارم بهت میگم این دروباز کن...تا آخر که نمیتونی اون تو قایم بشی

دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم طلبکارا بودن حالا چی کار میکردم

به سختی خم شدمو چماغو برداشتم شالمو سرم کردم دره خونرو باز کردم
دمپاییمو پام کردم همینکه خواستم به سمت در حیاط برم یکهو همه صداها قطع
شد چشمم گرد شد وا

با شک به سمت در رفتمو گوشمو به در چسبوندم با شنیدن صدای آروم و مردونش
ضربان قلبم بالا رفت

_نیازی به داد زدن نیست آقا...خودش زندانه فقط خواهرش خونس

_ای ناکس زندانه؟

_بهتره درست حرف بزنی طلبتون چه قدره؟

_پنج میلیون

_فقط برای پنج میلیون اینطوری دادوبیداد راه انداختی؟

حتی از این فاصله هم به خوبی میتونستی بفهمی که چه طوری با این لحنش باعث
شده طرف آتیش بگیره چون بدجوری تحقیرانه این جملرو به زبون آورد

_اصلا تو چی کارشونی؟ وکیل وصیشونی؟

_من فامیلشونم

_این پسره احمق وقتی فامیل به این پولداری داره چرا میاد از غریبه قرض میگیره

_شما کارت به این کارا نباشه

صدای پاره شدن یه کاغذ باعث شد بیشتر سرمو به در بچسونم ببینم چی شد

_اینم چک روز الان که شبه بانکا بستن فردا صبح بری پاس میشه فقط سفته هاو
چکای برگشتی سامانو بده

_بیا خدا خیرت بده من عیال بارم اگه دخترم مریض نبود اینطوری دم خونشونو
نمیگرفتم

_دخترت مریضه؟ چندسالشه؟

مرده که معلوم بود تازه یاده بدبختیاش افتاده با غم گفت:

_فقط ده سالشه باید سریعتر عمل بشه

_چه قدر نیاز داری؟

_سه تومن... پول عملش هشت تومنه

_باشه بیا اینم سه تومن دیگه ناراحت نباش خدا بزرگه

از شدت خشم دستام مشتش شدن بین برای غریبه ها چه بذلو بخششی میکنه اما
برای من...

برای یه لحظه حس حمایتی از ماهان گرفتم که تا حالا غیر از سامان از هیچ مرد
دیگه ای نگرفتم اصلا اون اینجا چی کار میکرد؟ چرا طلبمونو پاس کرد؟ چکارو بگو
همشون دست ماهان بود

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین حداقل خوبه برای بقیه اینطوری مهربونه
پس اونقدرها هم سنگدل نیست

_اینجا خونه سامانه خاکزاده؟

ماهان_شمام طلبکاری؟

_طلبکار بودم الان قاتلشم شمام طلبکاری؟

ماهان_نه طلبکار نیستم طلبتو بگو من پاسش میکنم

چشمام حسابی گرد شد آروم روی پله های جلوی در سرخوردم پایینو اشکام سرازیر شدن از یه طرف همش داشتم خدا خدا میکردم بقیه طلبکاراهم سروکلشون پیدا بشه تا ماهان طلب همشونو پرداخت کنه از یه طرف از این کارش بدم می اومد چون...

ماهان_بفرمایید فقط قبلش چکایه سامانو بهم بدین

بعد از چند دقیقه صدای قدماشونو که شنیدم فهمیدم که از اونجا رفتن ناخواسته چشمامو روی هم بستمو بعد بازش کردم شاید مسخره باشه اما با اینکه مصیب ترسام خودش بود اما الان از بودنش امنیت گرفته بودم

آروم درو باز کردم که دیدم پشتش به دره که وقتی صدای درو شنید باعث شد به سمت برگرده چشمم که بهش افتاد قلبم برای چندمین بار لرزید که اصلا علتشو نفهمیدم

ماهان_برو تو چرا اومدی بیرون؟

اخمامو کمی کشیدم توهمو با لحن طلبکارانه ای گفتم:

_آدرس اینجارو از کجا داری؟اینجا چی کار میکنی؟

ماهان بهم نزدیک شدو روبه روم ایستاد اما من هنوز پشت در بودم

ماهان_جایه تشکر کردنته؟همین الان شره دوتا طلبکارو کم کردم

بعد چکارو بالا آوردو بهم نشون داد که باعث شد ناخواسته لبخندی بزخم سریع دستمو سمتشون بردم که ابرویی بالا دادو عقبش برد که باعث شد با اخم بهش نگاه کنم

چته؟ چرا نمیدیش؟

ماهان_ طلبتون شد پونصد میلیونو هفت تومن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که برای دومین بار دیدم خندید که باعث شد دوباره ته دلم براش ضعف بره

ماهان_ شوخی کردم بیا میخوایی آتیششون بزن

چکارو ازش گرفتمو نفس راحتی کشیدم نمیدونم چی تو صورتم دید که دستاشو توی جیبش بردو به سمت ماشینش رفتو بهش تکیه داد واقعا ماشینش توی این محله خیلی خنده دار بود

ماهان با یه حالت جذاب درحالیکه به ماشینش تکیه داده بود دست به سینه یه پاشو گذاشت کناره اون یکی پاش

ماهان_ بهتره بری تو... من اینجا میمونم

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا میخوایی اینجا بمونی؟

ماهان کمی به اطراف محله نگاه کرد

ماهان_ احساس میکنم کوچتون زیادی امن نیست از طرفیم ممکنه دوباره سروکله طلبکاراتون پیدا بشه منکه دست چکم هست نگران نباش

ناخواسته با شنیدن این جمله اخریش که خیلی بامزه زده بود تک خنده ای کردم که اونم با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو سرد گفت:

ماهان_ برو راحت بخواب خیالت راحت باشه به دلت صابون نرنی یه وقت عاشقت شدم... نه فقط به خاطر عذاب وجدان خودم بود

چشم غره ای بهش رفتم که اونم چپ چپ نگام کرد که باعث شد سرمو بندازم پایین اوف خدا چه قدر جنتلمن بود

ماهان_میری تو یا به زور متوصل بشم

_خیلی خب...بیا بزن...نمیایی تو؟

یکهو خودم جا خوردم ابروهاش بالا رفت که باعث شد از خجالت سرخ بشم ولی
خیلی سریع گفتم:

_فقط تعارف کردم بیخیال شب بخیر

سریع درو بستم و از پشت بهش چسبیدم وای خاک عالم عجب حرفی زدما الان
پیشه خودش چه فکری دربارم میکنه ای خدا

با کلی غرغر کردن به سمت خونه رفتمو درو بستم نمیدونم چرا اما حس امنیت
خوبی بهم دست داده بود طوری که احساس میکردم جام امنه کسی نمیتونه اذیتم
کنه

با خیال راحت روی لحافم دراز کشیدمو سرمو روی بالشم گذاشتم با یه لبخند محو
چشمامو روی هم بستم اما کو خواب؟اصلا خبری از چشم درد هم نبود

پوفی کشیدمو پتومو کنار زدمو روی دشکم نشستم ای بابا چه مرگته ترانه بگیر کپه
مرگتو بذار دیگه

پوفی کشیدمو ناخواسته نگاهم از پنجره به سمت در رفت یعنی واقعا ماهان جلوی
در وایساده بود یا فقط برای دلگرم کردن من این حرفو زد؟اصلا چرا یکهوایی اینقدر
براش مهم شدم؟

ابرویی با شیطنت بالا دادم شاید دروغ گفته باشه

سریع بلند شدمو به سمت کابینت رفتم قوطی چایی که بیتا خریده بودو برداشتم
ایول دوست جونیم اگه بیتا نبود الان چایی هم نداشتیم اونوقت نمیتونستم مچشو
بگیرم

چاییرو توی قوری ریختمو منتظر موندم که دم بکشه اصلا شاید واقعنی جلوی در
وایساده باشه اینطوری که...

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم

_خب باشه براش چایی بردم کار بدی که نکردم

به لیوان چایی نگاه کردم و لبخند زدم خوبه خوشرنگ شده بود نمیدونم چرا اما خوشرنگ بودنش برام خیلی مهم بود به خاطر همین ده بار لیوانو خالی کرده بودمو دوباره چایی ریختم

لیوانو کناره خرماهایی که بازم اینو مدیون بیتا بودم گذاشتمو درحالیکه چادرمو سرم میکردم با لبخند و ذوق به سمت در خروجی رفتم

نمیدونم این همه ذوق از کجا اومده بود اونم برای پسری که مصعب این بدبختیم بود تازه امروز صبح کلی جلوش خورد شده بودم اما وقتی به این فکر میکردم که حق داشته خب اومده دنبال طلبش خودمو قانع میکردم

دره خونرو باز کردم که دیدم هنوز ماشینش جلوی روبه روی خونس کوچه ما زیاد بزرگ نبود شاید فاصله بین در خونه ما و ماشین ماهان یه پنج متری باشه درواقع اون سمت که ماهان ماشینشو پارک کرده بود دیوار بزرگی بود که دورش حثار کشیده بودن آخه قبلا مدرسه بود ولی الان خرابس خونه ها اینطرف بودن یعنی طرف ما

نمیدونم چرا اما ناخواسته با دیدن ماشینش بازهم دلم گرم شدو امنیت خاصی ازم بالا رفت سرش توی موبایلش بود اما با شنیدن صدای باز شدن در باعث شد سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه نگاهش پایین اومدو روی سینی چاییم متمرکز شد اینو مدیون نور موبایلش بودم که روشن بود وگرنه توی اون تاریکی کوچه و دودی بودن شیشه هاش که نمیفهمیدم

ماهان از ماشین پیاده شد با حالت خواستنی موبالشو توی جیبش گذاشتو به سمت اومد

ماهان_لازم به این کارا نبود

سینیرو از دستم گرفت نمیدونم چرا یکهو اینقدر ازش خجالت کشیدم حتی برام مهم نبود که دم خونه ای وایساده بود که حسابی فقیرانه بود شاید به خاطر اینکه دیگه احساس میکردم نگاهش تحقیرم نمیکنه هرچند لحنش هنوز سرد بود

_برای تشکره فقط همین

ماهان_باشه ممنون

_شام خوردی؟

ماهان_راسیتشو بخوایی نه یه سر به خواهرزادم زدمو یه راست اومدم اینجا

ناخواسته سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که یه نگاه معنی دار بهم کرد

ماهان_منم خواهردارم منم حس داداشو میفهمم فقط به خاطر اینکه حالت بد بود جواب حرفای صحبتو ندادم وگرنه باید خیلی جرات داشته باشی که تو روی یه مرد وایسی بگی مرد نیستی

سرمو با خجالت پایین انداختمو کمی چادرمو جمع کردم ماهان دستشو سمت خرما بردو یه دونه برداشت

_خواهرزادت چندسالشه؟

ماهان نگاهشو به سمت هدایت کرد نمیدونم چرا این سوالو پرسیده بودم اما دست خودم نبود وقتی دیدم چیزی نمیگه آروم گفتم:

_ببخشید قصد فوضولی نداشتم

ماهان_این همه ادبو از کجا آوردی یهو؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_تو اینهمه مهربونیرو یهو از کجا آوردی؟

ماهان شونه ای بالا انداختو نگاه سردشو به سمت خرما به بردو یه دونه دیگه خورد معلوم بود گرسنشه ولی به روی خودش نمیاره به خاطرهمین گفتم:

_این همسایه بغلیمون برام غذا آورد خیلی وقتا از این کارا میکنه خیلی هوامونو
داره اما من چون گشتم نبود به خاطرهمین همینطوری گذاشتمش توی یخچال
میخواهی برات بیارم؟

ماهان برای یه لحظه چشماش برقی زد اما خیلی زود دوباره نگاهش سرد شد انگار
اصلا براش اهمیتی نداشته باشه

ماهان_چی آورد؟

خندم گرفته بود خودشم خندش گرفته بود ولی هیچ کدوممون به روی اون یکی
نیاوردیم

_زرشک پلو

ماهان سری به نشونه تایید تکون داد

ماهان_خوبه

بش نگاه کردم که اونم برای یه لحظه نگاهشو به سمتم آورد که باعث شد
چشمامون توی هم قفل بشه برقی که توی چشماش زده شد باعث شد سریع نگامو
ازش بگیرم اونم کمی اخماشو توی هم بردو سریع نگاهشو ازم گرفت

_ببین من منظوری ندارم ولی اگه بخوایی میتونی بیایی تو تا برات گرمش کنم اگر
بخوایی میارم توی ماشین

ماهان بهم نگاه کرد

ماهان_بهم اعتماد داری؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اصلا من از روی چه حسابی داشتم بهش میگفتم
که بیاد تو؟مگه من اینو چه قدر میشناختم که اینطوری میخواستم بهش اعتماد
کنم؟

یکهو یاده این افتادم که اگه قصد کاری داشت الانم میتونست به زور خودش وارد
بشه اما حتی پیشنهاد نداد که بیاد تو این یعنی حسن نیت

ماهان_ خجالت نکش بگو

هیچی نگفتم فقط عقب گرد کردم و وارد حیاط شدم و درو برایش یکم بیشتر باز کردم
که باعث شد ابروش بالا بره

_میایی تو؟

یه نگاه به سینی توی دستش کردم یه نگاه به ماشینش

_نگران ماشینت نباش

ماهان_نگران ماشینم نیستم نگران خودمم که چه نقشه شومی برام کشیدی
اخممامو کشیدم توهم این حرفش خیلی بهم بر خورد به خاطر همین خواستم بهش
بتویم که سریع گفت:

ماهان_گارد نگیر منظورم یه چیز دیگه بود

_خیلی بیشعوری لیاقت محبت نداری فکر کردی دارم...

وقتی وارد حیاط شد بقیه حرفمو خوردم همونطور که سینی چایی هنوز توی دستش
بود با اون یکی دستش ریموتشو از توی جیبش دراورد و بدون اینکه به سمت
ماشینش برگرده همون طور که نگاهش به من بود دستشو عقب برد و ریموت
ماشینو زد

پوفی کشیدم و بدون توجه بهش از پله ها بالا رفتم و دمپاییمو دراوردم و چادرمو از
سرم برداشتم ولی درعوض یه روسری سرم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

صدای برخورد سینی با اینو که شنیدم باعث شد به سمتش برگردم و دیدنش بازهم
همون حس مزخرف بهم دست داد ولی خیلی سریع پیش زدم

با اخم درحالیکه توی درگاه یخچال وایساده بودم گفتم:

_یه یالا هی چیزی نمیتونی بگی؟

ماهان با بیتفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

ماهان_خودت منو دعوت کردی بیام تو؟ یاالله چی بگم

چشم غره ای بهش رفتمو خم شدم از تو یخچال غذارو دراوردمو یکی از قابلمه های کوچیکی که از وسایل برای خودمون گذاشته بودمو برداشتمو غذارو توش خالی کردم تا گرمش کنم

از اینکه یه پسر غریبه توی خونه بود نگران نبودم شاید به خاطراین بود که ماهانه هرچند خودمم موندم که این همه حس خوب و امنیتی که ازش میگرفتم یکهو از کجا سبز شد؟

قابلمرو روی گاز گذاشتمو زیرشو روشن کردم وقتی به سمتش برگشتم دیدم با غم داره به خونه نقلیمون نگاه میکنه
_آماده طعنه زدنی؟

به سمتش رفتمو کنارش وایسادمو به خونمون نگاه کردم
ماهان_به خاطر بدهی که به من داشتی رفتی اینارو فروختی؟
_مجبور بودم

یکهو چشمم به لحاف دشکم افتاد سریع به سمتش رفتم حسابی سرخ شده بودم
وای خاک عالم چرا اصلا حواسم به اینا نبود
دشکمو جمع کردم پتورو همینطور انداختم روش خواستم برش دارم که دست دیگه ای خم شدو دور دشکو گرفت ناخواسته نگاهمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم با یه نگاه سرد آروم گفت:

ماهان_من میبرمش
دستم از دور تشک برداشتم که اونم تشکو برداشت خواست ببرتش سمت اتاق که سریع گفتم:

_نه وایسا

ماهان به سمتم برگشتو سوالی بهم نگاه کرد به خاطرهمین به سمتش رفتمو از روی تشک پتورو برداشتم که چشماش بیشتر سوالی شد ناخواسته توی اون حالت که دیدمش لبخندی زدمو تک خنده ای کردم

_برو تشکو بذار همونجا لازمش دارم

بعد خودم پتورو بردم توی اتاقو انداختم یه گوشه وقتی برگشتم دیدم هنوز وسط حال مبهوت وایساده داره بهم نگاه میکنه

_چرا نداشتیش زمین؟

ماهان به سمتم برگشتو با ناباوری بهم نگاه کرد

ماهان_تشکو میخوایی چی کار؟

از فکری که به سرش زده بود سرخ شدم اما با حرص به سمتش رفتمو نیشگونی از بازوش گرفتم که بیشتر از اینکه اون دردش بگیره ناخونای خودم خورد شد لامصب چه قدرم صفت بودن ماهیچه هاش از سنگ ساخته شده

_پسره بیشعور منحرف

بدون هیچ حرف دیگه ای سریع تشکو از دستش گرفتمو به سمت گوشه خونه بردمو درحالیکه پهنش میکردم بالشمو تکیه دادم به دیوار اینطوری بهتر بود اگه روی موکت مینشست زیرش یخ میکرد امکان داشت کلیش درد بگیره

بلند شدمو به سمتش رفتم

_برو اونجا بشین

ماهان_چرا همه قالیاتونو فروختین؟خب یکیشو میفروختی؟

_اولا همه قالی منظورت حتما دوتاس آخه از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون یکی بدجور بهمون فشار آورده بود مجبور بودیم

ماهان با غم نگاشو ازم گرفتو به موکتا نگاه کرد درحالیکه به سمت اجاق گاز میرفتم گفتم:

یه قالیچه کوچیک هست اونو نگهش داشتیم ببخش دیگه ما مثل شما مبل نداریم
ماهان به سمت برگشتو پشت این آشپزخونه وایسادو بهم نگاه کرد زیر نگاه خیرش
درحالیکه ظرف خودمو سامانو برمیداشتم کمی سرخ شدم سعی کردم اصلا به
نگاهش اهمیتی ندم اینطوری به راحتی کارمو میکردم

درواقع از همه چی فقط دوتا نگه داشته بودم که حداقل برای خودمو سامان ظرف
داشته باشیم که الان هم بدرد میخورد

ظرفارو روی این جلوش گذاشتم که باعث شد با چشمایی که یه چیزای جدیدی
توش میدیدم بهشون با تخصی نگاه کنه از نگاهش خندم گرفته بود

ماهان_توهم شام نخوردی؟

_نه مگه نگفتم نخوردم

ماهان ابروشو بالا داد رومو ازش گرفتمو پارچ آبو از توی یخچال برداشتم که دیدم
ظرفارو برداشته برده وسط خونه گذاشته

_نذار اونجا دیوونه جا برات انداختم ببرش اونجا

ماهان با اون هیبتی که داشت به سمت اومد هیچ وقت فکرشو نمیکردم پایه ماهان
به اینجا باز بشه یا حتی اینطوری براش شام آماده کنم اونم کمکم کنه اصلا
نمیتونستم توی خیالاتم ببینمش

درحالیکه پارچ آبو روی این میذاشتمو اون برش میداشت گفت:

ماهان_فکر نکنم بیایی کنارم بشینی پس هردومون روی زمین سرد میشینیم
اینطوری هردومون باهم مریض میشیم

نگاهشو ازم گرفتمو رفت که باعث شد با ناباوری بهش خیره بشم وقتی خم شدو
پارچ آبو روی زمین گذاشت باعث شد چشممو ازش بگیرم

وای خدا این ماهانه واقعا؟ باورم نمیشد چه طوری امکان داشت اخه

لیوانارو توی سینی گذاشتمو همراهه قاشق چنگالا که همون لحظه درحالیکه داشتم ترشی آلبالویی که خودم درست کرده بودمو هرکی ازش میخورد خوشش می اومد توی ظرف خالی میکردم که حضورشو کنارم احساس کردم به خاطرهمین باعث شد با تعجب بهش نگاه بکنم

چیزی شده؟

ماهان دستشو به سمت ترشی بردو یکی برداشتو توی دهنش گذاشت که باعث شد ناخواسته از اینهمه نزدیکی بینمون هم ضعف بکنم هم خجالت بکشم نمیدونم چه مرگم بود اما احساس میکردم نه من ترانه سابقم نه اون ماهانه گذشته

بوی عطرش که توی بینیم پیچید ناخواسته باعث شد چشمامو روی هم ببندم ایم چه قدر خوشبو بود

ماهان سینپرو برداشت و به سمت بقیه وسایلا رفت برای اینکه سعی کنم به اعصابم مسلط باشم و التهاب درونمو هم به پایه چیز دیگه ای ننویسم و هم توی قیافم نمایان نشه سریع گفتم:

بشین دیگه چیزی نمونده

ماهان مطمئنی؟

آره الان غذارم میارم

ناخواسته با ذوق لبخندی زدمو ترشیارو هم برداشتمو به سمتش بردم که روی زانوهاش نشسته بود از اینکه جاش راحت نبود کمی خجالت کشیدم فکر نکنم تا حالا روی زمین نشسته باشه ای خدا

نگاه ناراحتمو از پاهاش گرفتمو به سمت قابلمه غذا رفتمو با دستگیره برش داشتم درحالیکه قابلمه توی دستام بود به سمتش رفتمو روبه روش نشستم که یکهو هردومون نگاهمون به سمت هم رفت همزمان باهم ابروهامون بالا رفت

تو یادت رفت یا من؟

ماهان_من هرچی تو گذاشتی آوردم

_خب تو نمیتونی بگی سفره کجاس؟من حواسم به چیزای دیگه بود

ماهان با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

ماهان_من چه میدونم گفتم شاید میخوایی روی موکت غذا بخوریم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد سری به نشونه تاسف تگون بده و گوشه لبش به یه لبخند کوتاه باز بشه

بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم درحالیکه داشتم دنبال سفره میگشتم پنهونی بهش نگاه کردم که خودشو کش آوردو یکم دیگه از ترشیه خورد ناخواسته لبخندی زدم پس ماهان هم از اون ترشیه خوشش اومده بود

سفررو که پیدا کردم به سمتش رفتمو روی زمین پهنش کردم با خوشحالی که زیادی زایه نبود بیشتر توی درونم بود قابلمرو وسط گذاشتم

ماهان_نمیکشی؟خب تقسیمش کن دیگه

_من بلد نیستم آخه میدونی چیه...

سرمو پایین انداختمو با لحن مظلومی گفتم:

_همیشه داداشم غذارو تقسیم میکنه

ماهان دستشو به سمت قابلمه بردو درحالیکه قاشقو برمیداشت گفت:

ماهان_باشه ولی اگه سهم من بیشتر شد اعتراض نکنی وگرنه همون یه ذره هم بهت نمیرسه

ناخواسته لبخندی زدم منم عینه اون روی زانو هام نشسته بودم وقتی میدیدم چه طوری با جدیت و اخمای توهم داره برای خودمو خودش برنج میکشه ناخواسته لبخندم غلیظ تر میشد

ماهان اونقدر نامرد بود که با تخصی دو قاشق برای خودش میریخت توی ظرفش
یه قاشق برای من بعد دوباره دو قاشق برای خودشو یه قاشق برای من خندم گرفته
بود

اینجوری تا فردا تموم نمیشه

ماهان. خب باید عادلانه تقسیم کنم

الان این عادلانه که دو قاشق برای خودت میریزی یه قاشق برای من؟

ماهان هم حق به جانب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان. نکنه انتظار داری به اندازه خودم برات بریزم؟ هیکل منو ببین ماله خودتو
نگاه کن

برعکس دفعات قبل که الان باید گارد میگرفتم این کارو نکردم فقط خندیدم که
خودشم تک خنده ای کردو مشغوله کارش شد

رون بزرگ مرغو از ته قابلمه درآوردو توی ظرف خودش گذاشت که باعث شد
ناخواسته با یه لبخند بهش نگاه کردم ماهان وقتی دید دیگه مرغی توی قابلمه
نیست فهمید باید رونرو نصف کنه پوفی کشید بقیه برنجو که تقسیم کرد خواست
مرغرم تقسیم کنه که سریع با قاشقم مانعش شدم اونم سوالی سرشو بالا آوردو بهم
نگاه کرد

من مرغ زیاد نمیخورم

ماهان. خب چه بهتر بذار یه کوچولو بهت میدم

جلوی خندمو گرفتمو بهش نگاه کردم که یه ذره از گوشتشو توی ظرفم گذاشت

ماهان. بسه؟

ایهیم

ظرف غذامو به سمتم گرفت که باعث شد با یه لبخند از دستش بگیرمو جلوم بذارم
زیر چشمی به برنج ماهان نگاه کردم یه حسی بهم میگفت این هیکل گوریلش به

اینقدر برنج سیر نمیشه از طرفیم من اینهمه برنج نمیخوردم به خاطرهمین ظرفمو
به سمت ظرفش بردمو قبل از اینکه دهنیش بکنم کمی از برنجمو توی ظرفش خالی
کردم

ماهان_نمیخوری؟

_نه عادت ندارم شبا زیاد بخورم

ماهان_خوش به حال من شد

از اینکه اینهمه تخس شده بود خندم گرفته بود این ماهانو بیشتر دوست داشتم تا
اونیکه امروز صبح پشت اون میز بود

ماهان_ترشیارو خودت درست کردی؟

با غرور خاصی گفتم:

_ایهیم

ماهان_خوشمزش بهت نمیداد از این هنرا بلد باشی

چشم غره ای بهش رفتم که بدون اینکه بهم اهمیتی بده لیوان آبشو برداشتو تا ته
خورد

ماهان_خواهرزادمم عاشقه ترشیه میگن حلال زاده به داییش میره اینه

_چرا؟ مگه توهم عاشق ترشی؟

ماهان_آره عینه دخترا

ناخواسته با شنیدن این جملش چنان زدم زیر خنده که خودشم خندش گرفت

ماهان_کوفت

نتوسنتم دیگه تحمل کنم به خاطرهمین قاشق چنگالمو ول کردم کمی خودمو از
سفره فاصله دادمو شکمو گرفتم زدم زیر خنده اینقدر لحنش باحال بود مخصوصا

طرز نشستنش که هی میخواست پنهون کنه که راحت نیست همه چی باعث شده
بود که من اینطوری هرهر بخندم

_وای خدا...قیافشو

ماهان_قیافه خودتو ندیدی

با چشمایی که از شدت خنده حسابی سرخ شده بود پشت هاله ای از اشک بهش
نگاه کردم خیلی وقت بود چشمام از روی خوشی اشکی نمیشد

_میگم میخوایی برم یکی از شلوار راحتیای داداشمو بیارم پات کنی تا راحت بشینی؟

ماهان با شنیدن این حرفم درحالیکه یه قاشق توی دهنش میذاشت با حالت مردونه
خاصی از روی پاهاش بلند شدو چهارزانو نشست که باعث شد چشمام گرد بشه

ماهان_فکر کردی مشکل شلوارمه نخیر یخم آب نشده بود

با خوشحالی به سمتش رفتمو منم عینه خودش چهارزانو نشستم که لبخند محوی
زد

_خوبه یخت باز شد

ماهان خواست حرفی بزنه که یکهو موبایلش زنگ خورد به خاطرهمین حرفش
نصفه نیمه موندو تماسو برقرار کرد

ماهان_جانم عزیزه دلم

چشمام گرد شد نه بابا از این جملات هم بلد بود

ماهان_من فدای تو فسقلی بشم نگرانم نباش

نمیدونم چرا اما حسابی رادارام به کار افتاده بود احساس میکردم دارم حسودی
میکنم درحالیکه اصلا نمیدونستم به چی دارم حسودی میکنم

ماهان_بذار برگردم خونه چنان گازت میگرم که صدای جیغت دو محله اونورتر بره
پشت گوشی برام بلبل زبونی میکنی

چنان جا خوردم که باعث شد غدام بپره تو گلوم که توجه ماهان هم به سمتم جلب شد وای خدا یکی بیاد منو جمع کنه این ماهان مغروره خودمونه؟ همونی که حسابی قد بود؟ حالا داشت از این حرفا میزد

ماهان_ نه قربون چشات برم... ببخش امشب نمیتونم پِیشت باشم... خودت تنهایی بخواب

با حرص قاشق چنگالو فشار دادم داشت با دوست دخترش حرف میزد پسره بیشعور خجالتم نمیکشید

ماهان_ چشم امر دیگه ای نیست بانو؟ خوب بخوابی خدافس

تماسو با یه لبخند محو مردونه قطع کردو کناره پاش گذاشت با یه لحن منظور دار درحالیکه داشتم با غدام بازی میکردم گفتم:

_دوست دخترت بود؟ نگرانت شده؟

ماهان ابرویی بالا انداخت به چشمام نگاه کرد نمیدونم چی تو چشمام دید که باعث شد لبخند مردونه ای بزنه پوف حتما فهمیده داشتم حرص میخوردم

ماهان_ نه دوست دختر نبود خواهرزادم بود

با تعجب بهش نگاه کردم

_با خواهرزادت اینطوری حرف میزنی؟

ماهان موبایلشو روشن کرد از اینکه بی توجه به سوالی که ازش پرسیده بودم داشت کارشو میکرد حسابی دلخور شدم اما با پخش شدن مکالمشون باعث شد قلبم یه طوری بشه

_دایی جونم سلام کوچایی چلا نیومدی خونه نگرانت شدم تازه مومو هم نگرانته... من فدای تو فسقلی بشم نگرانم نباش.... دایی جونم دلم برات تالاپ تالاپ میکنه تازه موهامو شونه نکردم نمیایی شونشون کنی؟ لپام منتظره ماچاته ها

ناخواسته از این همه بلبل زبونیش دل ضعفه گرفتم وای خدا صداش چه قدر مامانی بود

_بذار برگردم خونه چنان گازت میگرم که صدای جیغت دو محله اونورتر بره پشت گوشي برام بلبل زبونی میکنی...دایی جون دلت میاد گازم بگیری؟ اینطوری دردم میگیره بعد گریه کنم توهم غصه میخوری دایی خیلی خوابم میاد کی برمیکردی نمییای؟...نه قربون چشات برم ببخش امشب نمیتونم پیشت باشم خودت تنهایی بخواب...بازم کار دالی دایی باشه اشکالی نداره مراقب خودت باش چشمات درد گرفت بخوابیا...چشم امر دیگه ای نیست بانو؟ خوب بخوابی خدافس...خدافس دایی جونم بوس

با پایان یافتن تماس بینشون ماهان باز با گوشیش ور رفت نمیدونم چرا اما احساس میکردم از عمد تماسشونو برام پخش کرد که باور کنم واقعا داشته با خواهرزادش حرف میزده هرچند منظور این حرکتشو نفهمیدم ولی از اینکه اینقدر نظرم براش مهم بوده خوشحال شدم

ماهان موبایلشو ستم گرفت که باعث شد ناخواسته با تعجب از دستش بگیرم با دیدن عکس دختر بچه ای که کنارش بود ناخواسته لبخند غلیظی روی لبام نشست و دلم براش ضعف رفت

_وایی خدا جون چه قدر خوشگله

ماهان_به داییش رفته

ابرویی بالا دادمو بهش نگاه کردم که خودشم خندیدو مشغوله خوردنش شد عکسای دیگرو رد کردم به عکساش نگاه کردم خدایا ببین چه اداهایی درآورده آخه بگو مگه تو چندسالته که اینقدر ناز میکنی

_اسمش چیه؟

ماهان_مهتاب

_اسمش بهش میاد خیلی خوشگله

ماهان لبخند غمگینی به عکساش زد

ماهان_بعد از مامانم تنها دلخوشیمه

ناخواسته سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که سریع نگاهشو دزدید یه طوری شدم احساس میکردم حرف برای گفتن زیاد داره

ماهان بشقابشو خواست برداره که سریع گفتم:

_نه بشین من جمش میکنم

ماهان هم سره جاش نشست درحالیکه داشتم ظرفارو جمع میکردمو توی هم میچیدم گفتم:

_پس خواهرت چی؟

ماهان پوزخند صدا داری زد که باعث شد کلی علامت سوال توی ذهنم بیاد علت این نگاه و حرکتش چی بود؟

پوفی کشیدمو سعی کردم بیخیال بشم سفررو که جمع کردم ظرفارو توی سینک ظرفشویی گذاشتم بعدا میشورمشون

زیر کتریرو روشن کردم دوباره به سمتش رفتم حسابی توی فکر رفته بود کاش میفهمیدم داره به چی فکر میکنه دستشو سمت گوشیش برد منم به سمت جایی که پهنش کرده بودمو برای ماهان درستش کرده بودم رفتمو یکم مرتبش کردم

ماهان_الو فرزانه سلام...مهتاب خوابیدی?...خیلی خب باشه هواشو داشته باش...من شاید امشب برنگردم خونه مهتاب شبا میترسه امشب برو پیشش بخواب...مامان چه طوره?...باشه...مراقبشون باش مشکلی پیش اومد مهم نیست ساعت چندباشه هروقت که بود زنگ بزنی فهمیدی...خیلی خب برو سراغ کارات

یعنی فرزانه خواهرشه؟ولی چرا اینطوری با این لحن سرد داره باهاش حرف میزنه؟انگار خدمتکارش باشه

_بیا اینجا بشین

ماهان از روی زمین بلند شدو به سمت اومد روی تشکم نشست و به بالشم تکیه داد منم سریع رفتم قالیچمو برداشتمو با یکم فاصله روبه روش انداختم روی زمین اونم دوباره موبایلشو روشن کردو باهاش ور رفت

وقتی چایی رو توی لیوان ریختم لیوانارو توی سینی گذاشتمو با خرمایی که قبلا توی ظرف چیده بودم براش بردمو روبه روش نشستم
ماهان_دستت درد نکنه

آروم زیر لب جوابشو دادم سکوت سنگینی بینمون برقرار بود که اصلا ازش راضی نبودم به خاطرهمین سعی کردم سکوتو بکشنم

_مهتاب چند سالشه؟

ماهان_چهارسالشه

لبخندی زدم

_معلومه حسابی لوس بارش آوردی نه؟

ماهان لبخند مردونه ای روی لباش نشست موبایلشو به سمتم گرفتو گفت:

ماهان_میخوای بقیه عکاشو ببینی؟عکس نوزادیاشم هست

چشمام گرد شد

_واقعا؟

ماهان_ایهیم...خب من هم باباشم هم داییش باید عکاشو داشته باشم

تعجبم بیشتر شد اما ترجیح دادم فعلا سکوت کنم نمیخواستم پیش خودش فکر بکنه که چه قدر دختر فوضولیم وگرنه صد در صد ازش می پرسیدم که چرا باباشه مگه خودش بابا نداره

با یه لبخند محو داشتم به عکاش نگاه میکردم توی بعضیاشون عکسای خودشم بود که باعث میشد توی یه همچین عکسای بیشتر به ماهان توجه کنم تا مهتاب

ماهان_اون عکس یه سالگیشه تازه یاد گرفته بود که سعی کنه بلند شه اما هرکار که میکرد نمیتونست وقتی منو میدید خودشو مینداخت تا برم جلو بغلش کنم درحالیکه مامانم میگفت وقتی من نیستم سعی میکنه بلند شه

لبخند محوی روی لبام نشست چه قدر دوشش داشت چون وقتی داشت دربارش حرف میزد لحنش پر میشد از صمیمیت

ماهان_مهتاب برخلاف بچه های همسن و ساله خودش اولین کلماتی که یاد گرفت دایی و مامانی بود

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

ماهان_به مامانم میگه مامانی

_پس پدرومادر خودش چی؟منظورم خواهرته

ماهان_اونا...

سکوت کردو چشماشو روی هم بست که باعث شد یه طوری بشم چرا حرف نمیزد
ماهان_اسم خواهرم مهتاب بود منو مهتاب فقط سه سال اختلاف سنی داشتیم من سه سال از اون بزرگتر بودم

_وایسا ببینم مگه نگفتی مهتاب خواهرزادته چه طور میشه اسم مادر و فرزند...

یکهو با دیدن چشمای غمگینش باعث شد بقیه حرفمو بخورمو کم کم بفهمم جریان از چه قراره

ماهان_پدرم هفت سال پیش فوت شد مادرم چون به پدرم خیلی وابسته بود بعد از رفتن بابام مریض میشه علاوه بر مهتاب هم یه داداش بزرگتر هم دارم اسمش مهیاره

_بچه وسطی؟

ماهان_ایهیم

با غم نگاهشو به موکت کرمی رنگ کف اتاق داد انگار که توی خاطراتش غرق شده
باشه شروع کرد به حرف زدن

ماهان_من چهار سال از مهتاب بزرگتر بودم ولی سه سال از مهیار کوچیکتر مهتاب
ناز کرده هممون بود چون هم خواهرکوچولومون بود هم ته تغاری منو مهیار
حسابی هواشو داشتیم حتی یادمه شب عروسیش اونقدر دومادمونو تهدید کرده
بودیم که یه ذره مونده بود گریش بگیره روش خیلی حساس بودیم من زیاد
حساسیتای بیخود روش به خرج نمیدادم به اندازه بود اما مهیار خیلی بهش گیر
میداد چون مهتاب دختر خوشگلی بود مهیار به هیچ عنوان اجازه آرایش بهش نمیداد
طرز فکرش عینه مردای دوران قجر بود پدرم که فوت شد مهتاب و مادرم ضربه بدی
خوردن اما خب منو مهیار ستون اون خونه شدیمو خونوادمونو دوباره جمع کردیم
مهتاب با من راحت تر بود شاید به خاطراینکه کاری کرده بودم که بهم اعتماد داشته
باشه حتی وقتی دانشجو بود یا یه دختر بچه دبیرستانی مزاحمتا حتی پسرای که
بهش پیشنهاد میدادنو برام تعریف میکرد درسته یکم غیرتی میشدم اما خب سعی
میکردم درست رفتار کنم

_برعکس داداش من

ماهان_داداشا چون خواهراشونو خیلی دوست دارن اینطوری روشن حساسن نباید
از دست داداشت دلخور باشی

با مظلومیت زانومو توی شکم جمع کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید
پایین

_من عاشقشم دلخور نیستم خیلی دوشش دارم امشب اولین شبیه که کنارم نیست

ماهان با غم سرشو پایین انداخت وقتی سکوتشو دیدم با کنجکاوی آروم گفتم:

_بقیشو نمیگی؟

فکر کنم خندش گرفته بود چون سعی کرد پنهونش کنه

ماهان_خونواده گرم و صمیمی داشتیم مهتاب مهیارم خیلی دوست داشت ارزش بدش نمی اومد اما خب خیلی وقتا باهم دعواشون میشد حتی وقتی ازدواج کرد مهیار چندبار با دومادمون سره مهتاب باهاش دعوا کرد با رفتن بابا دوسال بعدش مهتاب عروسی کرد

چشماش روی هم بسته شدو به سختی گفت:

ماهان_بارون مبارید یادمه هممون چشم انتظارشون بودیم آخه خواهرموشوهرش رفته بودن شمال برای تعطیلات اون موقع خواهرم فقط هفت ماهش بود اما با اون تصادف لعنتی فقط...

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با تعجب دیدم اونم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

ماهان_خواهرزادم به صورت معجزه آزایی زنده موند اما خواهرم دووم نیاوردو فوت شد به خاطرهمین به یاد خواهرم اسم دخترشو گذاشتیم مهتاب برای مهتاب هم حکم بابارو دارم هم حکم دایی خیلی بهم وابستس شبا بدون من خوابش نمیره تا دلتم بخواد برام ناز میکنه

لبخند محوی زدمو اشکامو پاک کردم

_خب منم یه دایی مثل تو داشته باشم که همش نازمو بخره براش ناز میکنم

ماهان تک خنده مردونه ای کردو به لیوان چاییش نگاه کردو از توی سینی برش داشت

ماهان_مهتاب و مهیار هم رابطه خوبی دارن اما خب مهیار بیشتر کاناداس آخه اونجا کار میکنه یکی از شعبه های شرکتمون اونجاس به خاطرهمین مهتاب بیشتر با من صمیمیه

_با مادرتون رابطه خوبی داره؟

ماهان_اوه تا دلت بخواد اصلا مراعات نمیکنه که مامانم مریضه باید روی تخت
بخوابه همش میره بالا سرش شروع میکنه به بلبل زبونی کردن هربارم از دستم
ناراحت میشه یا قهر میکنه میره زیر پتوهه مامانم قایم میشه
از اینهمه اداهای بچگونه مهتاب دلم براش ضعف کرده بود
_مومو کیه؟

ماهان_چه قدر حواست به همه چی جمعه
خجالت زده سرمو پایین انداختم که دستشو به سمت خرما بردو یه دونه برداشت
ماهان_مومو عروسک مورد علاقهش میشه گفت بچه منو مهتابه
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که خندید
ماهان_مهتاب میگه من مامان موموام تو هم باباشی به خاطرهمین شبا هم باید
خانوممو بخوابونم هم دخترمو
تک خنده ای کردم

_اصلا بهت نمیاد اینقدر احساساتی باشی
ماهان نگاهشو به چاییش داد
ماهان_وقتی صاحب یه دختر باشی احساساتی میشی اونم من که هنوز زن نگرفتم
یه دونه خرما برداشتمو توی دهنم گذاشتم چه قدر خوشحال بودم که میگفت هنوز
زن ندارم علتشم نمیدونستم کرم داشتم دیگه

ماهان_مهتاب میگه وقتی بزرگ میشه میخواد زنه من بشه به خاطرهمین یه بار
که مامانم گفت که کی میخوایی زن بگیری فوراً مهتاب اخماشو کشید توهمو گفت
من قراره زنه داییم بشم مامان خانوم

همراهه ماهان باهم زدیم زیر خنده یادمه منم وقتی بچه بودم اونقدر عاشق بابام
بودم که همش میگفتم من میخوام وقتی بزرگ شدم زنه بابام بشم

چه قدر بامزه... واقعا گازش میگیری؟

ماهان سری به نشونه تاسف تگون دادو گفت:

ماهان_روی بازوهای کوچولوش جایه گازام هست گاهی اوقات خودم عذاب وجدان میگیرم اما خب در برابرش نمیتونم دووم بیارم هرچند با این قدو هیگلم مامانم وقتی میفهمه مهتابو گاز گرفتم کلی فحشم میده انگار نه انگار من بیست و شش سالمه

_خب حقه چرا بچرو اذیت میکنی منم باشم فشت میدم

ماهان_دست شما درد نکه

خواستم بلند شم دوباره براش چایی بریزم که سریع گفت:

ماهان_نه من دیگه نمیخورم برای من نیار

_چرا؟ تعارف میکنی؟

ماهان_نه بابا عادت ندارم شبا چایی بخورم اینم به خاطر تو خوردم

ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت احساس کردم گونه هام ملتهب شد یه طوری شدم حس خوبی بهم دست داد چه قدر خوشحال بودم که ماهان امشب اینجا بود

ماهان_امروز که از هوش رفتی بردمت بیمارستان عذاب وجدان داشت داغونم میکرد وقتی دیدم چه طوری از بیمارستان فرار کردی مانعشون شدم که دنبالت بیانو بگیرن تا وقتی که رسیدی خونه تعقیبت کردم که یه وقت با اون حاله بدت سوار ماشینی نشی که رانندش ازت سواستفاده کنه وقتی رفتی تو با خیال راحت برگشتم یه سر به مهتاب زدمو کمی پیش مامانم موندم بعد اومدم اینجا میخواستم تا صبح دم خونتون باشم تا یه وقت اتفاقی نیفته آخه محلتون زیاد امن نیست پر از معتاده به خاطر همین این تصمیمو گرفتم

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم چه قدر مهربون شده بود

ماهان_تو دوباره من اشتباه میکردی ترانه من اون چیزی نیستم که تو فکرشو میکنی

هستی... فقط نمیدونم امشب چرا اینطوری جو گرفتت اینقدر مهربون شدی

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

وگرنه همون پسره قدی هستی که فقط بلده تحقیر کنه و پولشو به رخ اینو اون بکشونه

ماهان خودت باهام لج کرده بودی منم عینه خودت لج کردم وگرنه من شاید باور نکنی اما دست به خیرم خیلی زیاده به خاطر سابقه خونوادگیمم مجبورم

یکهو یاده اون شب که بیتا چاقو خورده بودو ما سوار ماشین اینا بودیم افتادم اون شب یادمه ماهان از هویت بهزاد استفاده کرد خیلی وقت بود ذهنمو درگیر کرده بود اما خب اونقدر مشکلات داشتم که فراموشش کرده بودم

چرا تو از هویت بهزاد استفاده میکنی؟

ماهان یاده اون شب افتادی؟

ایهیم

ماهان پدرم یه مرد خیر بود که همه میشناختنش معتقد بود که خدا وقتی به یه نفر پول زیاد میده باید کاری کنه بقیه هم از اون پولش بخورن تا خدا بیشتر و بیشترش کنه به خاطرهمین بابام کمکای زیادی میکرد که باعث میشد مام زندگیمون روز به روز پربرکت تر بشه هرچند ما کلا خونواده پولداری بودیم منم عینه بابام و دارم راه اونو ادامه میدم منو بهزاد ته قیافمون شبیه به همه خیلی وقتا به خاطراینکه اطرافیانم منو از طریق فامیلیم شناسن از هویت بهزاد استفاده میکنم

با ناباوری بهش نگاه کردم اصلا فکرشو نمیکردم اینطوری باشه یعنی اینقدر مرد خوبی بود؟ میخواست ناشناس بمونه؟

ناخواسته یاده اون همه تهمتایی که بهش زده بودم افتادمو کمی شرمنده شدم

ببخش که اون حرفارو بهت زدم... بهم حق بده خیلی برام سخت بود

ماهان_میدونم من از تو کینه ای به دل ندارم گفتم که اصلا حرفای امروزتم جدی نگرفتم توهم منو ببخش

لبخندی زدمو سری به نشونه تایید تکون دادم که اونم خوبه ای گفتو ساکت شد به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت یکه نصفه شبه نگاه چه قدر زود گذشت الان اگه تنها بودم همون ساعت ده شب بود

ماهان_حوصلت سر نمیره تلویزیون نداری؟

_نه شبا ساعت نه برمیگردم خونه اونقدر خسته ام که سریع میگیریم میخوابم داداشم همینطور اون موقع هم که تلویزیون داشتیم زیاد روشنش نمیکردیم

ماهان مشکوک بهم نگاه کرد

ماهان_کار پیدا کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم

_چیه میخوایی اینم ازم بگیری؟

ماهان کمی خودشو عقب کشید انگار از اینکه اینقدر سریع عکس العمل از خودم نشون داده بودم حسابی جا خورده

_نه کار پیدا نکردم

ماهان_پس تا ساعت نه شب کجایی؟

ترجیح دادم سکوت کنم وقتی سکوتمو دید کم کم اخماشو کشید توهم برای یه لحظه دیدم دستش مشت شد ولی سریع بازش کرد

ماهان_داداشت میدونی میری توی اون خراب شده ها؟

سریع سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی هول شدنمو دید پوزخندی زد

_توروخدا یه وقت بهش نگی منکه کار بدی نمیکنم به خدا فقط اونجا بازی میکنم

ماهان_اگه گیر یه سری آدم نا اهل بیفتی چی؟هیچ فکر کردی...اصلا وایسا ببینم
اون شب چرا بیتا چاقو خورده بود؟

پوفی کشیدم حالا که سامان نیست نوبته اینه بهش جواب پس بدم

_اون شب منو بیتا برای یه بازی رفته بودیم همین جایی که تو اسمشو میذاری
خراب شده همه چی داشت خوب پیش میرفت ما داشتیم برنده میشدیم اما پسرا
که دیدن دارن میبازن بازپرو ول کردنو زدن زیر همه چی کم کم دیدیم اوضاع داره
بد میشه به خاطرهمین خواستیم فرار کنیم که دستمونو خوندنو...

ماهان از لای دندوناش غرید:

ماهان_توبه نکردی نه؟

شونه ای بالا انداختم

_نه آخه بخش اعظم هزینه هامون از این طریق در میاد پول خوبی توشه اونم فقط
یه اتفاق بود

ماهان پوفی کشید از سره جاش بلند شد که منم به طبیعت از اون بلند شدم وقتی
به این فکر میکردم که قراره بره لرزشی توی تنم ایجاد میشد که اصلا علتشو
نمیدونستم

ماهان_باشه من برم توهم بهتره یکم استراحت کنی ممنون برای شام

خواست بره که سریع با هولی صداش زدم

_ماهان

ماهان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

ماهان_بله؟

نگاهم حسابی سرخ شده بودو سرمو پایین انداخته بودم نمیدونستم چه طوری
بهش بگم که بفهمه منظوری ندارم فکر کنم خودش فهمید چون با لحن آروم و
مردونش گفت:

ماهان_اینقدر بهم اعتماد داری؟

سرمو بیشتر پایین انداختمو بیشتر خجالت کشیدم اونم پوفی کشیدو گفت:

ماهان_باشه میمونم لازم نیست عینه لبو شی

اینقدر ذوق توی دلم نشسته بود که اندازه نداشت اما فعلا مقدار خجالتم یکم بیشتر بود

برای فرار از زیر نگاه خیرش به سمت اتاق رفتم

_میرم برات جا بیارم

ماهان_لازم نیست پس اونا چین

به تشکو بالشم نگاه کردم

_آخه اونا ماله منن

ماهان با تخیلی به سمت تشکم رفتو روش نشست بعد بالشی که پشتش گذاشته بودو روی تشک گذاشت درحالیکه سرشو روش میذاشتو دراز میکشید گفت:

ماهان_یه پتو برام بیاری ممنون میشم

از اینکه اینقدر راحت پسری مثل اون روی لحاف من دراز کشیده بودو سرشو روی بالش من گذاشته بود ته دلم قنچ رفت

سریع وارد اتاقم شدمو پتوی خودمو برداشتم که یه پتو گلبافت خیلی خوشگل بود یه ملافه تمیز هم از تو کمد بیرون کشیدمو به سمتش رفتم که دیدم درحالیکه به سمت پهلو دراز کشیده و پاهاشو یکم جمع کرده توی موبایلشه نمیدونم چه مرگم بود اما دلم نمیخواست امشب تموم بشه حتی دلم نمیخواست بخوابیم میخواستیم بشینیم همینطور برای هم حرف بزنیم اما خب نمیشد

_کتنو در نمیاری؟

ماهان روی تشک نشست و کتشو درآورد که باعث شد عضله های بازویش توی اون لباس سفید مردونه ای که تنش بود بیشتر نمایان بشه اوف عجب هیكلی داشت

دستمو به سمتش دراز کردم که باعث شد کتشو به سمتم بگیره به سمت جا لباسی کناره در رفتمو کناره مانتو خودم آویزونش کردم ناخواسته بینیمو توی کتش فرو بردمو نفس عمیقی کشیدم اوف چه بوی خوبیم میداد

برای اینکه مشکوک نشه سریع از کتش فاصله گرفتم خونه ما یه طوری بود وقتی می اومدی تو یه راهو نسبتا باریکی بود که وصل میشد به هال که پشتش بود و آشپزخونه ای که سره خونه بود و اتاقی که کناره آشپزخونه بود به خاطر همین الان به ماهان دیدی نداشتم

_جات راحت؟

ماهان_آره

به سمتش رفتمو پتورو بهش دادم که اونم روش انداختو بهم نگاه کرد

ماهان_پتوهه خودته؟

درحالیکه داشتم ملافرو تا می کردم گفتم:

_آره...کار ضروری داشتی توی حیاطه

یکم خجالت کشیدم ولی پنهونش کردم ماهان هم تک خنده مردونه ای کرد

ماهان_منظورت دستشویییه نه؟خب چرا اینطوری میگی؟شاید من کاره ضروریه دیگه ای داشته باشم

پوفی کشیدم که باعث شد صدای خندش یکم بالاتر بره به سمت پنجره رفتمو بستمش هوا داشت سرد میشد امیدوارم ماهان سردش نشه

ماهان_میگم بخاریتونم فروختین

_سردته؟

ماهان_نه من از سرما خوشم میاد

_آره فروختیمش

ماهان با چشمای ریز شده پرسید:

ماهان_برای زمستون چی کار میکنید؟

_یه فکری میکنیم...میگم تویه لحظه بلند نمیشی من این ملاfro بندازم زیرت؟

ماهان به ملافه دستم نگاه کرد انگار بهش برخورد کرده بود چون اخماشو کشید توهمو بلند شد

ماهان_بده خودم میندازمش

وقتی ملاfro از دستم گرفت فهمیدم براش سوأتفاهم شده چون خیلی سریع گفتم:

_ببین من منظوری نداشتم گفتم شاید توی رودربایسی افتاده باشی روت نشه بگی ملافه بهم بده به خاطرهمین اینو آوردم این لحاف تشکا تمیزن درسته به راحتی ماله خودت نیست ولی...

ماهان_یعنی الان این ملاfro به خاطر حساسیت خودت نمیخواهی زیرم بندازم؟

_نه بابا مگه قارچ داری؟ یا مریضی چیزی داری چرا باید حساسیت داشته باشم اونقدر پاستوریزه نیستم

با چشمای گرد شده دیدم ماهان ملاfro از روی تشکش برداشته به سمتم گرفت

ماهان_منم برام مهم نیست بگیرش

با تعجب ملاfro از دستش گرفتم اونم دوباره سرشو روی بالشم گذاشت

_فکر میکردم وسواسی باشی

ماهان_هستم ولی نه به هرکسی

ضربان قلبم با شنیدن این حرفش روی هزار رفت برای فرار از اون موقعیت و حاله خرابم شب بخیر سریعی بهش گفتمو به سمت اتاقم رفتم درو که بستمو چشمامو محکم روی هم فشار دادم

این حرفش یعنی من براش هرکس نیستم؟ یعنی منظوری داره؟ اصلا شاید...

وای ترانه چرا داری چرتوپرت میگی شما دوتا سایه همو با تیر میزنید حالا...

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست و باز قلبم ملتهب شد چه قدر از اینکه توی خونه بود خیالم راحت بود یعنی اینهمه حس امنیت و اعتمادی که بهش داشتم یکهو از کجا سبز شده بود؟

پوفی کشیدمو لحاف تشکای سامانو پهن کردم و آروم سرمو روی بالشش گذاشتم وقتی بوی سامان توی بینیم پخش شد ناخواسته بغض کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود یعنی الان راحت خوابیده؟

پوووووووف

غلٹی زدمو با کرختی سرمو از روی بالش برداشتم نیست بالش خودم نبود راحت نبودم پوف

الله اکبر الله اکبر

یکهو به سمت پنجره برگشتم با شنیدن صدای اذان لبخند محوی زدم

ایول چه وقت خوبی بیدار شده بودم آخیش نماز صبحم قضا نشد

سریع بلند شدم خواستم درو باز کنم که یکهو یاده ماهان افتادم وای حالا چه طوری برم بیرون؟

مگه میخوررت دختره دیوونه خب اگه لباس تنش نباشه چی؟ نهیبی به خودم زدم... پاک مغزتو از دست دادی دیوونه مگه خونه خودش که لباسشو دربیاره

پوفی کشیدمو آروم دستگیره درو پایین کشیدمو از اتاق بیرون رفتم بدون اینکه سروصدایی کنم به سمت در خروجی به راه افتادم وقتی درو باز کردم سرمای باد

صبح گاهی بهم خورد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد دمپایی هامو پام کردم و از پله ها پایین رفتم به سمت دستشویی رفتم

بعد از انجام دادن کارای مربوطه از دستشویی بیرون اومدم چون وضو گرفته بودمو بادم می اومد حسابی یخ کردم به خاطر همین سریع وارد خونه شدم به سمت آشپزخونه رفتمو بدون هیچ سروصدایی یه لیوان آب برای خودم ریختم گفتم شاید یه وقت ماهان هم تشنش بشه به خاطرهمین پارچ داخل یخچالو دراوردمو با یه لیوان به سمتش رفتم بدون سروصدایی خم شدمو گذاشتم کناره سرش خواستم راست بشم که صداش باعث شد حسابی جا بخورم

ماهان_از کجا فهمیدی تشنم شده؟

_تو بیداری؟

ماهان_بیدار شدم...صدای بسته شدن درو که شنیدم فکر کردم یکی اومد تو اما همینکه بلند شدم بسته شدن دره دستشوپییتونو دیدم فهمیدم خودت بودی

شرمنده با لحن آرومی گفتم:

_ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم

ماهان بلند شدو توی جاش نشست دستشو به سمت لیوان برد

ماهان_اشکالی نداره من خوابم سبکه به خاطره مهتاب اینطوری شدم

پارچو برداشتمو یکم براش آب ریختم حتی توی اون تاریکی هم حس خوبی از وجودش بهم دست میداد

ماهان آبو که خورد دوباره دراز کشید

ماهان_وضو گرفتی؟

_از کجا فهمیدی؟

ماهان_از چادر توی دستت حتما میخوایی نماز بخونی درسته؟

_آره

ماهان_آفرین بچه مسلمون

_شما نماز نمی خونی؟

ماهان_ما نه

ماهان تک خنده ای کرد و با لحن خاصی گفت:

ماهان_من این بالشتو میبرم برای خودم هم خوشبوهه هم خیلی نرمو راحت
احساس میکنم از ماله خودمم راحت تره

ناخواسته با شنیدن این حرفاش ته دلم حسابی ضعف رفت از اینکه بالش منو راحت
تر از بالش خودش میدونست یه طوری شدم وووویی خدا من بی جنبم
بلند شدم درحالیکه به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

_صبح ساعت چند بیدارت کنم؟

ماهان_خودم بیدار میشم شاید یکم دیگه که هوا روشن تر شد رفتم

_برای صبحونه نمیمونی؟

ماهان_نه به اندازه کافی زحمت دادم

لبامو برچیدم اما دیگه ترجیح دادم زیاد اصرار نکنم میترسیدم فکر بکنه خبریه

_شما مراحمی هرچور مایلی

ماهان_ترانه

ناخواسته ضربان قلبم با شنیدن صداش بالا رفت

_بله؟

ماهان_به پیشنهادی که بهت دادم فکر کن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟

ماهان_همونکه بیایی برام کار کنی

اخمامو کم کم کشیدم توهم

چیه جادوت داره تموم میشه؟ باز داری میشی همون آدم قبلیه

ماهان_من به خاطر خودت میگم من که نمیتونم هرشب پیام اینجا همسایه ها هم برات حرف در میان

_لازم نیست بیایی میگم به بیتا بیاد پیشم شاید خودم رفتم پیششون

با دلخوری رومو ازش گرفتمو وارد اتاقم شدم پسره بیشعور حسابی زد تو حسو حالم فکر میکردم آدم شده ولی متاسفانه اشتباه فکر میکردم

سلام و که دادم سرمو بالا آوردم که دیدم توی چارچوب در داره بهم نگاه میکنه کمی سرخو سفید شدمو خجالت کشیدم

_چیه هی بهم زل زدی؟

ماهان_توی اون چادرنمازت عینه فرشته ها شدی

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد یعنی این الان از من تعریف کرد؟

ماهان_تو دلت خیلی بزرگه برای مامانم دعا کن که زودتر خوب بشه

_چشم براشون دعا میکنم نگراناش نباش

ماهان به سمتم اومد که باعث شد کمی هول کردم وای خاک به سرم این چرا داره میاد سمت من

ماهان روبه روم روی جانماز زانو زد آرام خم شدو چادر نمازمو گرفتو به آرومی بوسیدش که باعث شد لبخند خجولانه ای روی لبام بشینه و حسابی ضعف بکنم

ماهان_خانوم کوچولو برای مهتابمم دعا کن که زندگی خوبی داشته باشه

لبخند دلنشینی بهش زدم که باعث شد توی اون تاریکی شب برق چشماش چشممو
بزنه

وقتی دایی مثل تو داره خوشبخت میشه

ماهان_به پیشنهادم بیشتر فکر کن ترانه شاید تونستی حاله مامانمو خوب کنی
با تعجب بهش نگاه کردم

یعنی من...

ماهان_میخوام پرستاره مامانم بشی هم مامانم هم مهتاب

بوسه دیگه روی چادرم که توی دستش گرفته بود زدو به آرومی بلند شد

ماهان_هوا داره روشن میشه بهتره منم الان برم تا کسی منو نبینه که از خونه تو
میرم بیرون یه وقت سوتفاهم میشه یکهو به گوش داداشت میرسه شر میشه
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای خاک به سرم اگه سامان میفهمید که بیچارم
میکرد

ماهان_خدافس

خواستم بلند شم تا بدرقش کنم که اجازه نداد

ماهان_بمون سفارشایی که دادمو به درگاه خدا بگو من خودم راهو بلدم

دستی تکون داد با رفتنش یهو قلبم یه طوری شد وای خدا اخه این حسای مسخره
چی

دستم روی قلبم گذاشتم اون قدر محکم داشت میزد که احساس میکردم الاناس از
دهنم بزنه بیرون

یاده حرفاش افتادم به خاطره‌مین آروم دستمو به نشونه دعا بلند کردم و چشمامو
با آرامش روی هم بستم

_سلام خداجونم درسته یه مدت اونقدر از دستت دلخور بودم که حتی نمازمام درست و حسابی نمیخوندم درسته حتی باهاتم حرف نمیزدم خب قهر بودم دیگه اگه منو نمیشناسی همون دختریم که توی زندگیش جز سختی و عذاب چیز دیگه ای ندید همونیکه تا به سن قانونی رسید خونوادشو ازش گرفتی همونیکه الان داداشش به خاطر بدهی توی زندان ازت یه خواسته داشتم اینبار برای خودم نیست برای زندگی آیندم نیست برای شبایه تنهاییم نیست میشه گفت دوتا خواسته داشتم اولیش اینکه مردی که دیشب در کنارش ترسامو فراموش کردم برای چندساعت فراموش کردم که چه بلاهایی سرم آوردرو در پناه خودت حفظ کن نفرینایی که کردم عملی نکنی من اون موقع عصبانی بودم یه چیزی گفتم از طرفی همون طور که اون منو قضاوت کرده بود منم متهم به همین کار شدم خدا جونم مامانشو شفا بده میگه مامانم مریضه کمکش کن سرپا بشه حداقل به خاطر مهتاب بذار سایه مامان بزرگش بالا سرش باشه خواسته دومم برای داداشمه اینکه بهش صبر بدی خیالشو از بابت من راحت کنی بهش بگو خیالش تخت دو نفر هستن که هوامو بدجوری دارن یکیش خودمم یکیش همونیه که ازت شکایت کرده:)

.....

اشکام با دیدنش بیشتر از هروقت دیگه ای بی تاب میگرد اونم چشماش پر از اشک شده بود اما خب نمیتونستیم همو بغل کنیم

وقتی پشت شیشه نشست لبخند محو مردونه ای بهم زد که باعث شد با دیدنش اشکای شوقم بریزه و لبای منم به یه لبخند کش بیاد

با چشم و ابرو به آیفون اشاره کرد به خاطرهمین سریع برش داشتم که خودشم همین کارو کرد

سامان_اوه چشاشو اینقدر وابستمی

_سلام داداشی خوبی؟

سامان_داداشی قربونت بره حیف این شیشه های لعنتی هستن نمیدارن اشکاتو پاک کنم دارن اذیتم میکنن

سریع دستی به چشمام کشیدمو سعی کردم دیگه اشک نریزم تا اذیت نشه
_جات راحتی داداش؟

سامان_آره عزیزه دلم نگران من نباش دیشب خوب خوابیدی؟نترسیدی؟
سرمو انداختم پایین چه جوری اتفاقات افتادرو براش تعریف کنم
سامان_ترانه چرا چیزی نمیگی؟

_دیشب چند تا از طلبکارا اومدن دم خونه

سامان اخماشو کشید توهم عصبی دستی تو موهاش کشیدو با حرص غرید:

سامان_عجب نامردایین بهشون گفته بودم که بهشون بر میگرددونم ای بابا

_وقتی که این تویی چه جوری میتونی طلبشونو جور کنی

سامان_اینش دیگه تقصیر من نیست اون نامرد عوضی...

_همون نامرد عوضی دیشب طلب دوتا از طلبکاراتو داد

سامان چشماش گرد شد هرلحظه قیافش متعجب تر از قبل میشد حقم داشت منم

اگه با چشمای خودم نمیدیدم باورم نمیشد

سامان_ماهان نیکنامو میگی؟

برای یه لحظه چشمام از حدقه زد بیرون

"_بابا این آقاهه کی بود؟

بابا_دوستمن

_سلام خانوم کوچولو

_سلام شما دوست بابامی؟

_ایهیم...حتما توهم دختر خوشگل دوست منی درسته؟

_بله من دختر بابامم

_چه قدر تو شیرین زبونی منم یه دختر کوچولو عینه تو دارم اونم عینه تو بلبل زبونه
_اسمش چییه؟؟

_مهتاب"

چشمام روی هم بسته شد وای نه این امکان نداره

"مامان_مرتضی یعنی الان کارامون راه میفته؟

بابا_به لطف نیکنام آره اینطوری میتونم بزنم تو کسب و کار خیلی خوبی بهشم قول
دادم که بیست درصد سودو ببخشیم

مامان_خدارو شکر یعنی الان مشکلاتمون حل میشه

بابا_اگه خدا بخواد آره خانوم"

سامان_ترانه...ترانه چرا چیزی نمیگی؟

از فکر و خیالای گذشتم بیرون اومدم سریع پرسیدم

_این ماهان نیکنام پسره همون مردیه که بهمون کمک کرد بابا کارگاهشو راه بندازه؟

سامان یکم اخم کرد

سامان_آره پسرهمونه ولی چیزی از پدرش یاد نگرفته برعکس اون خیلی نامرده

_خب سامان حق داره پونصد میلیون پول کمی نیست

سامان_برای منو تو پول زیادیه برای اون چیزی نیست

_اینش دیگه به منو تو ربطی نداره طلبشه خب میخوادش

سامان ابروهایش بالا رفت یکم خجالت کشیدم نگاه چه طوری دارم ازش طرف داری
میکنم ای خدا آبروم رفت الان فکر میکنه خبریه یا...

سامان_چی شد یه شبه تغییر کردیو داری پشتشو میگیری؟ اصلا دیشب تو از کجا
میدونی طلب طلبکارارو داد؟اون لعنتی دیشب دم خونه ما چی کار میکرد؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد سامان خبر نداشت من ماهان و میشناسم حتی خبر نداشت من چه قدر از این پسره متنفرم هرچند الان احساس میکردم دیگه ارزش متنفر نیستم که بازهم علت این حسو نمیدونستم

صداش هر لحظه حرصی تر و غیرتی تر میشد انگار اصلا از این موضوع خوشحال نیست برعکس عصبیه

سامان_ چرا چیزی نمیگی؟ الان وقت ملاقات تموم میشه

با شرم خاصی که ارزش داشتم به سختی گفتم:

_من دورادور ماهانو میشناختم قبلا با هم چندتا برخورد داشتیم اما من نمیدونستم این پسره همون مرده آخه فامیلیشو بلد نبودم

سامان مشکوک با چشمای ریز شده پرسید:

سامان_ از کجا میشناسیش؟

_یکی از شرکتایی که برای کار رفتم همین شرکت ماهان بود

سامان_ تو با مدرک دیپلم رفتی یه همچین شرکتی؟ وای ترانه یعنی برو خداروشکر کن که این شیشه ها و مانعا هستن دستم بهت نمیرسه

سریع سرمو بالا آوردمو به قیافه عصبانیش نگاه کردم حتما از یه سری چیز میز که به ذهنش رسیده بود داشت حرص میخورد

_چاره ای نداشتم میگی چی کار میکردم؟ اونجاها پول خوب توش بود

سامان عصبی چنگی توی موهاش زد که باعث شد به سختی بگم

_حرص نخور داداشی... نگران منم نباش امروز میرم خونه بیتا اینا شبم اونجا میمونم

سامان_ دیشب اون پسره اونجا چه غلطی میکرد؟

_چرا بهم نگاه نمیکنی؟

سامان_ جوابمو بده

از اینکه سامان سرشو پایین انداخته بودو بهم نگاه نمیکرد ناراحت شدم شاید
نمیخواست عصبانیتو توی چشماش زیاد ببینم تا دلخور بشم یا حتی...

_دیشب صدای دادوقال یکی از طلبکارا بلند شد منم ترسیدم آخه نمیدونستم چی
کار کنم همینکه خواستم برم دم در دیدم همه صداها خوابید اولش چشمام گرد
شد ولی وقتی یواشکی گوش دادم فهمیدم ماهان داره با مرده تسویه حساب میکنه
سامان یه ابروش بالا پرید که باعث شد یکم خجالت بکشم

سامان_چه قدر راحت میگی ماهان...منو سامان صدا نمیزنی اون وقت اونو...

_بیشعور من تورو داداش صدا میزنم میخوایی همینطوری بگم سامان
سامان خودشم خندش گرفته بود با دیدن حسادتی که کرده بود ناخواسته خندم
گرفت چه قدر قیافش خنده دار شده بود

سامان_خب بقیش

_هیچی دیگه منم درو باز کردم ازش تشکر کردم اونم گفت که نگران نباشم خودش
دم خونه هست

سامان چشماش گرد شد اما کم کم حالت چشماش مشکوک شدو دست ازادش
مشت شد

_هیچی دیگه همین

سامان_نیاوردیش که تو؟

لرزش خفیف تنم باعث شد بیشتر مشکوک بشه وای خدا حالا چی بگم ولی منکه
نمیتونم حقیقتو بگم اگه بهش بگم آره که همین الان نقشه فرار و میکشه تا بیاد
بیرونو منو خفه کنه

_نه بابا تو چرا؟

سامان که هنوز مشکوک بود اما با شنیدن جوابی که دادم نفسشو با راحتی بیرون
دادو گفت:

سامان_خوبه

_ملاقات تمومه

سريع به سمت سربازی که این جملرو گفته بود برگشتم به سمت سامان برگشتم
که باز غم توی چشماش نشست

سامان_دیگه نمیخواد بیایی اینجا هفته دیگه دادگاهیمه نگران چیزیم نباش

_مراقب خودت باش داداش تو اگه چیزیت بشه من خودمو میکشم

سامان لبخندی زدو با لحن بامزه ای گفت:

سامان_شما خیلی بیجا میکنید

سربازه به سمت سامان رفتو بهش تذکر داد اونم چشمکی بهم زدو نگاه خریدارانه
ای بهم کرد که باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشه

وقتی سربازه سامانو برد دوباره بغض کردم خب نمیشد ساعات ملاقاتو یکم بیشتر
کنن مگه چی میشد؟

.....

بهزاد_یعنی تو منو به خر هم فرض نکردی نه؟ اصلا ترانه هیچی تو چی بیتا؟تو نباید
به من میگفتی؟این پسره دیگه داره زیادی شورشو در میاره اینبارو با من طرفه

بهزاد سریع از روی صندلیش بلند شدو یونیفرم سفید تنشو که بدجوری بهش می
اومد از تنش دراورد همراهه بیتا سریع به سمتش رفتیم

بهزاد وقتی فهمید که چه اتفاقاتی برام افتاده خیلی عصبانی شد که چرا بهش نگفتم
خودش کمکمون میکرد الانم وقتی فهمید مسبب این اتفاقا پسرخاله خودشه
اعصابش کلا بهم ریخت

بیتا_یه لحظه بشین بهزاد وایسا

بهزاد_به وقتش به حساب شماهم میرسم ولی فعلا کار مهمتری دارم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

سریع توی درگاه وایسام که باعث شد با عصبانیت بدون اینکه بهم نگاه بکنه بگه
بهزاد_برو کنار ترانه

_به خاطر همین کارات نیومدم بهت بگم حدششو میزدم اینطوری بکنی نمیخواستم
مزاحم تو بشم به اندازه کافی برای کارای دیگم بهت زحمت داده بودم
بهزاد با عصبانیت و اخمای توهم به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

بهزاد_مزاحمت؟ زحمت؟ اصلا میدونی زحمت یعنی چی؟ دیوونه من بهت گفتم
خواهر ندارم تو جایه خواهرمی فکر کن منم یکیم عینه سامان نباید بیایی بهم بگی
چه مشکلی پیش اومده؟

_که چی؟ از تو بگیرم بدم به اون یکی؟

بهزاد_تو فکر کردی من اون پولو بهت قرض میدادم؟

_من صدقه از کسی نمیخوام

بهزاد_صدقه؟

بهزاد عصبی چنگی توی موهاش زدو عقب گرد به خاطر همین منم از درگاه بیرون
اومدمو درو بستمو خودمم پشتش موندم

بهزاد_هه چه جالب خواهر برادرا وقتی میخوان بهم کمک کنن میشه صدقه

بیتا_بهزاد ترانه منظوری نداشت بگیر بشین

بهزاد_اصلا بهت قرضش میدادم می اومدی ازم میخواستی همون لحظه میریختم
به حسابت ارزش فروختن وسایل خونتونو داشت؟ ارزش اینهمه زجرو
بدبختی؟ ارزش به زندان افتادن داداشتو داشت؟

_خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام از اولم اشتباه بود کاش بهت نمیگفتم

خواستم از اتاق برم بیرون که یکهو بازوم کشیده شد به سمتش برگشتم که دیدم با
اخم داره بهم نگاه میکنه

بِهزاد_میبینم چه قدر خوب سازمان دهی میکنی بیتا اون سوئیچ منو بده

_تو هیچ جایی نمیری

بِهزاد_میرم خوبشم میرم تورو هم میبرم

چشمام گرد شد میخواست منو کجا ببره بیتا سوئیچ بهزادو که داد بهزاد هم با اخم روبه بیتا گفت:

بِهزاد_شماهم اگه میخوایی بیا

بیتا_مریضات چی؟

بِهزاد_میسپارم به منشی لغوش کنه

_کجا میریم؟

بِهزاد_همون جایی که باید بریم

بِهزاد با یه حرکت به سمت در رفت همینکه خواستم جلو شو بگیرم چون قدش از من بلندتر بود باعث شد به راحتی از روی من دستگیره درو بگیره لبخند حرص دراری زدو درو باز کرد

بِهزاد_میایی باهام؟

پوفی کشیدمو با حرص دنبالش راه افتادم

بِهزاد_خانوم پورسلیمی بیمارای امروزو عذرشونو بخواه یه وقت خوب برای همشون در نظر بگیر اونایی که امروز نوبت داشتنو نصف پول ویزیت و ازشون بگیر

پورسلیمی_چشم آقای دکتر

بِهزاد_کارارو که کردین میتونید برگردید خونتون

همراهه بهزاد به سمت ماشینش رفتیم بیتا هم دنبالمون اومد خواست بیاد کنار من بشینه که آروم هلش دادم بره جلو که باعث شد کمی سرخ بشه بهزاد هم که خواست سوار بشه این صحنرو دید و با تخیی خندید

بِهزاد_ بیا بشین ترانه هم از خودمونه انگار بار اولشه میخواد جلو بشینه

بیتا با حرص چشم غره ای به بهزاد رفت که اونم خندیدو بی توجه به اون سوار شد
با تخیسی بهش نگاه کردم که کمی هول شدو سریع سوار شد منم دره عقبو باز کردم
پشت سر بیتا نشستم اما کم کم حوصلم سر رفت خودمو کشوندم به سمت بین
صندلی هردوتا شون

_نمیگی کجا قراره بریم؟

بِهزاد_ نخیر بگم تا وقتی اونجا میرسیم هی غر بزنی؟

_میری شرکت ماهان درسته؟

بِهزاد یکم اخماشو کشید توهم که فهمیدم درست حدس زدم بیتا یکم نگران شد به
سمت بهزاد برگشت که اونم نگاه اطمینان بخشی بهش کرد اوف اینارو باش
بِهزاد_ خودم حلش میکنم بیتا نگران نباش دیگه خودمون مشکلاتو حل میکنیم به
این ترانه هم کاری نداریم لازم باشه همین الان پونصد میریزم به حسابش

بیتا_ ممنون که اینقدر کمکمون میکنی امیدوارم بتونم جبراناش کنم

بِهزاد چشمکی به بیتا زدو خندید

بِهزاد_ جبران میشه خانوم شما یکی خیلی خوب میتونی جبراناش کنی

بیتا حسابی سرخ شد که باعث شد نیشگونی از بازوی بهزاد بگیرم بازوی بهزادم
عینه بازوی ماهان حسابی سفت بود به خاطرهمین خودم دردم گرفت تا اون

_بیشعور تو به چه حقی این حرفارو میزنی؟

بِهزاد_ مگه من چی گفتم؟ خودتون ذهنتون منحرفه

_اونو نمیگم دیوونه اون حرفی که به من زدیرو میگم

بیتا با حرص به سمتم برگشت که با دیدن قیافش با صدای بلندی زدم زیر خنده
بیچاره فکر میکرد از اون دفاع کردم

_اینطوری نگام نکن...خب شما قراره باهم ازدواج کنید خب عادیه این حرفا...باید
جبرانش کنی

بی‌تا دستاشو با حرص گذاشت جلوی صورتش که همون لحظه شلیک خنده منو
بهزاد همزمان باهم بلند شد چه قدر بامزه بود واقعا

بی‌تا_از خجالت هردوتاتون در میام

بهزاد سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

بهزاد_نکه تا حالا در نیومدی

بی‌تا_اصلا کی گفته من قراره زنه تو بشم؟من که هنوز هیچ جوابی بهت ندادم

بهزاد با شیطنت خاصی که با حرکاتش آمیخته بود عینک دودیشو جلوی چشمش
گذاشت که باعث شد جذابیت مردونش بیشتر بشه بعد درحالیکه دست چپش
روی فرمون بودو دست راستشو تکیه گاهش قرار داده بودو روی جعبه بغل
صندلیش گذاشته بود گفت:

بهزاد_عشق توی چشمات بیداد میکنه عزیزم منم عاشقم نمیتونی عشقتو پنهون کنی
اصلا من میدونم تو از خداته یکی مثل من شوهرت بشه فکر میکنی خبر ندارم وقتی
ازت خاستگاری کردم از هوش رفتی؟

بی‌تا با دهن باز داشت به بهزاد نگاه میکرد قشنگ معلوم بود داره سربه سرش میذاره
ولی این بی‌تای دیوونه داشت کم کم باورش میشد

بی‌تا_من از هوش رفتم؟من عاشقم؟بابا تو دیگه کی هستی؟

بهزاد_همونیکه قراره توی قلبش محکوم بشی به حبس ابد غلوزنجیرت میکنم که
دیگه نتونی بیایی بیرون مگه دست خودته

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست بی‌تا هم کمی خجالت کشیدو روشو از
بهزاد گرفتو به سمت بیرون برگشت

بهزاد میتونست خواهرمو خوشبخت کنه خدایا شکرت که حداقل بیتا خوشبخت
میشه همینم کافی بود همینکه یکیمون بتونه خوشبختی اون یکپرو ببینه کافی بود
یه درصد بهش حسودی نمیکردم شاید هرکس دیگه ای که بود حسودی میکرد یا
غر میزد میگفت چرا مثلا عاشق من نشد اما من یه درصد هم به اینا فکر نکرده بودم
آخه من بیتارو به اندازه جونم دوست داشتم به خاطرهمین واقعا از این اتفاق
خوشحال بودم خدارو چه دیدی شاید این زنه بهزاد شد یه روز رفتیم خونشون یکی
از فامیلای بهزاد هم از من خوشش اومد اینطوری منم عینه بیتا بایه پسر پولدار
ازدواج میکنم

از فکرای خودم لبخند محوی روی لبام نشست و چشمامو با آرامش روی هم بستم
بهزاد از بیتا خاستگاری کرده بود اما بیتا فعلا داشت کلاس میذاشت قرار بود وقتی
بیتا جوابشو داد اگه مثبت بود بهزاد با خونوادش برن خاستگاری هم من هم بهزاد
میدونستیم که جواب بیتا مثبته چون بیتا بهزادو خیلی دوست داشت اما تنها سکوت
بیتا به خاطر خونشون محلشون موقعیت مالیشون میزان تحصیلات خودش بود
بهزاد هم کمی نگران بود اما یه بار بهش گفت که نباید نگران این جور چیزا باشه
چون خودش حلش میکنه

بهزاد تک فرزند بود چون تنها بچه خونواده بود پدرومادرش خیلی آرزوها براش
داشتن به خاطرهمین میترسیدیم شرایط بیتارو قبول نکنن هرچند بهزاد میگفت
خونوادش خیلی روشن فکرن اصلا اونطوری که ما فکر میکنیم نیستن خدا کنه اینطور
باشه

.....

ماهان پوزخندی زد چه قدر شرمندش بودم آخه وقتی یادم می افتاد دیشب در
حقم چه قدر مردونگی کرده بود ولی الان اینطوری جوابشو دادم خیلی برام سخت
بود

ماهان نگاهشو از بهزاد عصبانی گزفتو به سمتم برگشت یه ابروشو بالا داد ماهان
عینه دیشب نبود دوباره نگاهش سرد و مغرور شده بود

ماهان_رفتی برای من آدم آوردی؟

بهزاد_چی داری میگی واسه خودت؟آدم چیه؟

سرمو انداختم پایین نمیدونستم چی بگم واقعا چه قدر ازش خجالت میکشیدم
بیتا به سمتشون رفتو یکم از هم جداشون کرد بهزاد هم کلافه دستی توی موهاش
کشیدو کلافه یکی از صندلیارو عقب کشیدو نشست

ماهان_یادم نمیاد اینطوری صداتو برام بالا برده باشی

بهزاد_من غلط بکنم صدامو روی تو بالا ببرم ماهان جان دارم بهت میگم این همه
فشار چیه؟تو که میدونی این دختره تنهاس چه لزومی داره برادرشو بندازی زندان؟
ماهان پوزخندی زد میزشو دور زدو یکی از صندلیارو عقب کشیدو روبه روی بهزاد
نشست بعد سرشو بالا آوردو به بیتا نگاه کرد

ماهان_نمیشینی زن داداش؟

بیتا حسابی سرخ و سفید شد بهزاد هم پوفی کشید قرار بود فعلا به کسی نگه ولی
معلومه ماهان کسی نیست

بیتا یکی از صندلیای سمت بهزادو کشید به سمت خودش و با فاصله دو صندلی از
بهزاد نشست بهزاد هم وقتی دید من نمیشینم گفت:

بهزاد_چرا نمیشینی؟

با چشم و ابرویی به ماهان اشاره کردم با طعنه گفتم:

_بعضیا صاحب خونن تعارف نمیکنن

ماهان_این صاحب خونه راضی بود که بری پسر خالشو پر کنی بندازیش به جونش
بهزاد یکم اخم کرد یعنی این دوتا اینقدر باهم صمیمی بودن که ماهان داشت به
این رفتار بهزاد اینو نسبت میداد؟ولی بهزاد اصلا نه صداشو بالا برده بود نه دعوا
کرده بود پوف خدا نگاه چی کار کردم

من کسیرو پر نکردم آقا بهزاد خودتون بهش بگید که من مخالف این کار بودم
ماهان خنده تمسخرآمیزانه ای زد که باعث شد بیتا سری از روی تاسف تکنون بده
و آهی بکشد

ماهان مخالف بودی؟ پس چرا رفتی بهش گفتی؟ میخواستی بهت پول بده؟
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر بد این حرفو زده بود چه قدر
جلوی بهزاد و حتی بیتا خجالت کشیدم چه قدر بدبخت بودم بین این سه تا من
بودم که فقیر بودم بیتا هم داشت میرفت تو دارو دسته اونا
بهزاد اون هیچ پولی از من نخواست به خاطر همین آتیشی شدم اومدم اینجا اگه
پول میخواست دیگه پامو اینجا نمیذاشتم پولو میریختم حسابش طوری که توهم
نفهمی

ماهان من نخواستم داداششو بندازم زندان اگه میخواستم همون اول این کارو
میکردمو دیگه بهش وقت نمیدادم به این خانوم گفتم که بیاد بشه پرستار مامانم
طلب داداششو میبخشم اما قبول نکرد

بیتا چشماش گرد شد به سمت برگشت که باعث شد سرمو بندازم پایین اینو به بیتا
نگفته بودم بهزاد کمی اخماشو کشید توهم

بهزاد برای خاله پرستار میخوایی خب برو بگیر دیگه چرا گیر دادی به ترانه؟
ماهان چه طور شده رفتی تو دارو دسته اونا دختری که داری ارزش دفاع میکنی
خودش بیست متر زبون داره

بهزاد زبونشو به کار انداخت موثر نبود حالا نوبته منه طلب داداششو من میدم برو
رضایت بده نذار دادگاهی بشه

به دیوار تکیه دادمو با مظلومیت سرمو انداختم پایین چه قدر خوشحال بودم کسی
که قرار بود بشه شوهره بیتا اینقدر پشت من دراومده بود ولی وقتی جمله آخرشو
شنیدم با اخم گفتم:

_لازم نیست من نیومدم گدایی صدقه هم از هیچ کدومتون نمیخواهم

به سمت در خروجی رفتم نمیخواستم ریزش اشکامو ببینم یا غرورم خورد بشه حتی احساس میکردم که دیگه نباید جلوی بیتا هم غرورمو بکشنم یا بحث بی پولی بکنم خدایا کسیرو بی پول نکن

صدای کشیده شدن صندلیا که بلند شد فهمیدم دو نفر بلند شدن بازوم که کشیده شد فهمیدم بیتاس با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم بهزاد هم پشت سرش وایساده بودو اخماش توهم بود

بیتا_وایسا ترانه

بهزاد_چرا هی اسم صدقرو وسط میاری؟آخه این کار صدقس؟

دستی به صورتم کشیدمو به سختی گفتم:

_هرچی میخوایی اسمشو بذار پول شمارو هم جور میکنم نگران نباش

به سمت بهزاد برگشتمو با صدای مظلومی آروم گفتم:

_ببخشید آقا بهزاد منو میرسونید خونه؟

بیتا_مگه قرار نبود بیایی خونه ما؟مامانم غذای مورد علاقه تورو پخته

رومو ازشون گرفتمو بهشون پشت کردم

_نه ببخشید میخوام تنها باشم خودم از دل خاله در میارم

بهزاد_وایسا میرسونمت

بهزاد به سمت سویچش که روی میز بود رفت ماهان دستاشو روی میز گذاشته

بودو داشت به میز نگاه میکرد یه طوری اخماش توهم بود که آدم ازش میترسید

بیتا با دلخوری سرشو پایین انداخت دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

_ببخش خواهی...درکم کن

بیتا_درکت میکنم نهارتو میارم

خواستم بگم نمیخواه که بهزاد سریع گفت:

بهبزاد_بیتا توهم بیا میریم خونه شما غذاشو بردار از اونجا میرسونیمش خونه خودشون

_نه نیازی نیست غذا دارم

ماهان پوزخندی زدو از روی صندلیش بلند شد

ماهان_حتما دوباره همون همسایتون براتون غذا آورده نه؟

اخمامو یکم کشیدم توهم اما بهزادو بیتا چشماشون حسابی گرد شد انگار براشون سوال بود که ماهان از کجا میدونه

بیتا_همون همسایتون که تورو برای پسرش خاستگاری کرد؟وایسا ببینم اسمش چی بود؟وای خدا آها شهین خانوم

چشم غره ای به بیتا رفتم که فهمید سوتی داده ماهان اخماشو بیشتر توهم برد از روی صندلیش بلند شدو به سمتمون اومد وا این چرا قیافش اینطوری شد

ماهان_بهبزاد تو بیتارو برسون من ترانرو میرسونم با اون همسایشون کار دارم

اخمامو کشیدم توهم

_تو با همسایه ما چی کار داری؟

ماهان_چه طور کمکای ما میشه صدقه ولی کمکای اونا صدقه محسوب نمیشه نه؟

_اون صدقه نمیده عادتشه همیشه برامون غذا میاره توی هفت روزش من چهارروزشو غذا درست نمیکنم

ماهان پوزخندش غلیظ تر شد بهزاد هم پوفی کشید درحالیکه خودشو به سمت بیتا میکشوند گفت:

بهبزاد_ترانه بهتره با ماهان بری آخه میدونی چیه بیتا هم میدونه من امروز یکم سرم شلوغه

بی‌تا چشم‌اش گرد شدو با دلخوری به سمت بهزاد برگشت بهزاد هم به نگاه معنی دار بهش کرد که وقتی منظورشو گرفت به سمت من برگشتو گفت:

بی‌تا_راس می‌گه ترانه با آقا ماهان برو

نگامو ازشون گرفتم قشنگ معلوم بود بهزاد می‌خواد با ماهان برم تا شاید توی ماشین چند کلمه باهم حرف زدیم وگرنه جلوی خودم به منشیش گفت که همه نوبتای امروزشو کنسل کنه

رومو ازشون گرفتم

_نیازی نیست خودم میرم

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم از اتاق خارج شدم سری به نشونه خدافسی برای الناز منشی ماهان تکون دادم که اونم لبخندی به روم زد ولی یکهو بلند شد اهمیتی ندادم

ماهان_برای امروز قرار گذاشتی کنسلش کن

الناز_امروز قرار می‌ندارید فقط باید با شرکت مهرورزان تماس بگیرید

ماهان_بسپارش به وکیلی اگر نتونست بذار برای فردا

به سمت ماهان برگشتم دیدم با اخم و جدیت خاصی دنبالم راه افتاد نزدیک آسانسور وایسادمو دگمه باز شدن فشار دادم ماهان هم بدون اینکه اهمیتی بده با موبایلش ور رفت

_جایی تشریف می‌برید؟

ماهان_فکر کنم قراره یکی شمارو برسونه

_قرار بود ولی نشد کار داشتن

رومو ازش گرفتم که در آسانسور باز شد سوار که شدم اونم سوار شد ای بابا

خودمو به سمت کنج آسانسور کشوندمو دست به سینه به روبه روم خیره شدم
بوی عطرش کله آسانسورو برداشته بود اوف خدا چه قدر خوش سلیقس

ماهان_پسره همسایتون چن سالشه؟

چشمامو با خستگی روی هم بستم اصلا حوصله کلکل کردن باهاشو نداشتم به
خاطرهمین گفتم:

_نمیدونم

ماهان_رسمی خاستگاریت کرد؟

چه قدر فوضول بود آخه بگو به تو چه ربطی داره

برای اینکه یکم حرصش بدم سریع گفتم:

_آره از داداشم خاستگاریم کردن

ماهان یکم اخماش غلیظ تر شد موبایلشو توی جیبش گذاشتو بهم نگاه کرد وای
خدا چشاشو چه قدر خوشگله

ماهان_داداشت چی گفت؟

رومو ازش گرفتم

_گفت دربارش فکر میکنیم

ماهان_خب جوابت چیه؟

دیگه مغزم داشت سوت میکشید چه قدر پرو بود آخه بشر اینقدر فوضول اونم کی
یکی مثل این

_فوضولی جناب نیکنام؟

ماهان چشماش گرد شد با تعجب بهم خیره شد فکر کنم از این تعجب کرده بود که
فامیلیشو میدونستم بایدم تعجب کنه ولی وایسا ببینم وای الان این فکر میکنه خیلی

برام مهمه افتادم ببینم فامیلیش چیه حتما فکر میکنه درباره زندگیشم تحقیق کردم
ای لعنت بهت ترانه

دره آسانسور که باز شد سریع خودمو بیرون انداختم اما یه قدم از در فاصله نگرفته
بودم که چنان بازوم کشیده شد که دوباره به داخل آسانسور پرت شدم ماهان
خونسرد دکه پارکینگو فشار دادو به سمتم برگشت با حرص گفتم:

_خب تو میخوایی بری پارکینگ به من چه ربطی داره من داشتم پیاده میشدم اصلا
تو به چه حقی به من دست زدی؟

ماهان_وای خدا الان گناه کردی؟نگران نباش گنااهش پایه من
دستم از شدت خشم مشت شدنو با حرص ناخونامو توی دستم فشار دادم من باید
یه روز روی اینو بدجوری کم کنم

ماهان_فامیل منو از کجا میدونی؟بهزاد چیزی بهت گفته؟

_نخیر چرا باید بهزاد فامیلی تورو به من بگه؟

ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداختو با لحنی که بتونه حرصمو در بیاره در کمال
خونسردی گفت:

ماهان_خب گفتم شاید دربارم تحقیق کردی که چه جور اخلاقی دارم کیم خونوادم
کیه

_اوه نه بابا مگه میخوام برات شوهر پیدا کنم؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان عصبانی میشه ابرویی بالا دادو با تخری گفت:

ماهان_برای من که نه اما برای خودت چرا

با ناباوری بهش نگاه کردم کم کم معنی حرفشو که گرفتم جوشش خونو توی لپام
احساس کردم اما خجالتم باعث نشد که عصبانی نشم

_چرا اینقدر خودتو دست بالا میگیری؟فکر کردی فقط تو پولدار یو جذابی؟اینهمه پسر
بخوام خودم خاستگاری کنم میرم پیشه یکی که اخلاق داشته باشه نه تو

دره آسانسور که باز شد از جلوی خودم پشش زدمو بیرون رفتم چه طور به خودش اجازه میداد اینقدر غرور دخترونمو له کنه اصلا چه طور دلش می اومد مگه خودش خواهر نداشت؟ دوست داره اینطوری یکی خواهرشو هی تحقیر کنه

ماهان_سوار نشی برسونمت به زور سوارت میکنم

اصلا توجهی به صدای عصبانیش که پشت سرم بود اهمیتی ندادم و همچنان به سمت در خروجی حرکت کردم حالا نکه خیلی بلد بودم احساس میکردم دارم گم میشم ای لعنت بهت اینجا چرا اینقدر بزرگه

صدای ماشینی که شنیدم باعث شد یکم خودمو کنار بکشم اما ماشین جنسیس زرد ماهان کنارم وایسادو جلوی ماشینشو کج کرد جلوی پام

ماهان_بیا سوار شو به اونا قول دادم که برسونمت

_نیازی نیست نگران قولت باشی بهشون میگم که این کارو کردی

ماهان_کسی که نماز میخونه نباید دروغ بگه

چشمامو با حرص روی هم بستم ماشینشو دور زدم دستمو سمت دستگیره عقب بردمو سوار شدم درو هم بستم بعد با اخمای توهم دست به سینه به روبه روم خیره شدم

ماهان به سمتم برگشت

ماهان_رانندتم؟

_خودت اینطوری خواستی

ماهان روشو ازم گرفتو پوفی کشید

ماهان_بیا جلو بشین یکی میبینه زشته

_ولی زشت نیست یکی ببینه که کنار دستت یه دختره

ماهان_نخیر فوقش اینه که میگم نامزدمه

چشمام گرد شد کنترل دهن باز شدم دست خودم نبود به سمت برگشت که با دیدن قیافم فکر کنم خندش گرفت چون دستی به لباس کشید تا نخنده

ماهان_منظوری نداشتم صابون به دلت نزن

باز این...ای خدا

سریع نگاهمو ازش گرفتمو با حرص به بیرون نگاه کردم اونم بیخیال شدو ماشین و راه انداخت

سرمو به پشتی صندلیش تکیه دادمو به بیرون خیره شدم راستی یه راننده اینطوریم داشته باشی خیلی خوبه—

چشمامو با آرامش روی هم بستمو به صدای آرامشبخش خواننده گوش دادم

باورش سخته

سرده

بیتو خونه سرده

ماشین که وایساد با کرختی راست شدم همینکه خواستم از ماشین پیاده بشم دیدم اصلا تو کوچه خودمون نیستیم

به سمت ماهان برگشتم که دیدم کیف پولشو دراوردو داشت دنبال یه چیزی میگشت

_چرا منو آوردی اینجا؟

ماهان_یکم خرید داشتم

پوفی کشیدمو دوباره سرمو به صندلی تکیه دادم با خستگی درحالیکه چشمامو روی هم میبستم گفتم:

_باشه فقط رسیدیم منو بیدار کن

صدایی ازش بیرون نیومد فقط پوفی کشید صدای باز شدن داشبوردش و خش خش کردنش نشون از این بود که داره دنبال یه چیزی میگردد ولی اهمیتی ندادم کم صداهای اطرافم برام زیاد واضح نبود ولی یکهو همینکه دره کنارم باز شدو بادی که بهم زد باعث شد خواب از سرم بپره هیچ حسابی بترسمو دومتر از جام بپرم جیغ خفیفی کشیدمو ناخواسته ماهانو صدا زدم

وای ماهان

با چشمای گرد شده دیدم اااا اینکه خودش وای خاک به سرم اینجور مواقع میگن وای مامان یا وای خدا یا...ای خدا الان این...

ماهان لبخند محو مردونه ای روی لباش نشست چشم غره ای بهش رفتم

تو کوری نمیبینی من خوابم؟ چرا یکهو درو باز میکنی؟

ماهان از کی تا حالا وقتی میترسی اسم منو میاری؟

چنان چپ چپ نگاش کردم که فکر کنم حساب کار دستش اومد که نباید زیادی پرو بشه و این قضیرو کش بیاره پوف اینم سوتی دیگه ای که دستش دادم

ماهان پیاده شو بریم فروشگاه

منکه خرید ندارم تو خرید داری

ماهان خب نمیخواهی کمک کنی؟ ناسلامتی تو خانومی بهتر سر در میاری

پوفی کشیدم دیدم خواب از سرم پریده از طرفیم بدمم نمی اومد باهاش برم خرید پس بهتره باهاش برم ولی وقتی چشمم به تیپ اونو تیپ خودم افتاد ناخواسته عقب گرد کردم

نه من حوصله ندارم

ماهان کمی بیشتر توی ماشین خم شد که باعث شد یکم خودمو بکشم عقب

ماهان_میدونم چرا باهام نمیایی من برخلاف اون چیزی که نشون میدم اینجور چیزا
برام مهم نیست تیپ تو اصلا عیبی نداره خیلی خانومانه و نجیبانس بهتر از ایناس
که شلوارشونو تا روی زانوشون تا میکنندو به جایه مانتو بلوز تنشون میکنند

ناخواسته تحت تاثیر لحن آرومو چشمایی شدم که داشت صداقت حرفاشو به رخم
میکشید نمیدونم چرا یکم خجالت کشیدم نه به خاطر تیپم به خاطر حرفای اون
چون احساس میکردم که راضیه

ماهان_تو با وجود اینکه میشه گفت یکم لب خط فقری اما همیشه سرووضعت
مرتب و خانومانه بوده درسته لباسات ارزونه ولی مهم اینه که با نجابته

ماهان راست شدو دستاشو به سقف ماشین گرفت

ماهان_این رنگم بهت میاد اون یکی هم که اون بار سرت کردیم خوشگل بود از
شالات خوشم میاد

ناخواسته لبخند خجولانه ای زدمو آروم زیر لب ازش تشکر کردم

ماهان_خب اینهمه ازت تعریف کردم هنوز قانع نشدی؟

تک خنده آرومی کردم و از ماشین پیاده شدم که اونم خودشو کنار کشید تا من پیاده
بشم

ماهان درو بستو ریموتو زد که باعث شد در بسته بشه ابرویی بالا دادمو شالمو کمی
مرتب کردم با لحن طعنه داری گفتم:

_یه وقت از شان و منزلتتون کم نشه

ماهان_نگران نباش زمانی کم میشه که یکی مثل اون دختره کنارم باشه نگاش کن
به سمتی که با چشم داشت بهش اشاره میکرد برگشتم که با دیدن دختره یه طوری
شدم

مانتو جلو باز که مثل عبا فقط روی شونش بود یه شال حریری که همون بهتر روی
سرش نمیبود شلوار قدنودو آرایش زننده

ماهان_رضایت میدی راه بیفتیم؟

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکنون دادم باهم از خیابون رد شدیم وارد فروشگاه شدیم یکی از سبدای چرخدار بزرگو برداشتو راه افتاد

از اینکه کنارش بودمو ازم نظر میخواست خیلی خوشحال بودم هرچند خیلی چیزایی که دربارشون از من نظر میخواستو من نمیدونستم چیه یعنی نمیدونستم کدوم مدل بهتره ولی همینطوری شانسکی یه چیزی سرهم میکردم

وقتی کناره ماهان وایساده بودیمو داشتیم به گونی های برنج نگاه میکردیم برای یه لحظه احساس کردم شوهرمه برای یه لحظه خیلی خیلی کوتاه که به صورت گذرا از سرم رد شد ولی حس قشنگی که بهم دست داد هنوز توی وجودم بود

بماند که چه قدرم سرش خودمو فحش دادم

وقتی میدیدم ماهان بدون نگرانی هرچیزی که میخواستو توی سبدش میذاشت یاد خودمو دادم می افتادم که وقتی می اومدیم خرید هرچی که میخواستیم اول قیمتشو نگاه میکردیم بعد حساب کتاب میکردیم که اگه اینو بخریم چه قدر برامون میمونه اصلا کفاف بقیه خریدامونو میده یا نه

اگه رفتار ماهان باهام سرد بودو بد باهام تا میکرد شاید الان به خاطر یاد دادم که زندان بود به خاطر بدبختی هایی که برای خرید میکشیدیم بغض میکردم ولی الان برعکس داشتم لذت میبردمو باهاش حرف میزدم

ماهان_به نظرت شما اگه رب نداشته باشید چه مدلی میخرید؟

_خب ما بیشتر (...)مصرف میکنیم اما (...) خوشمزه تره

ماهان دستشو به سمت قوطی ربی که بهش اشاره کرده بودم بردو چندتا ازش برداشت بعد چشمکی بهم زد که باعث شد دلم براش ضعف بره

ماهان_ترشی هم بخریم؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه

بس نیست؟ چرا اینقدر خرید میکنی جا موندی؟

ماهان_ برای خونه لازمه مصرف بالاس

_آها هر جور مایلی... راستی برای مهتاب پاستیل نمیخوری؟

ماهان لبخند محوی زدو یه بسته پاستیل بزرگ برداشت که وقتی قیمت روشو خوندم چشمام گرد شدو توی دل خودم یا خدایی گفتم آخه اینقدر پول برای پاستیل؟ مجبوری یه همچین بسته ای برداری؟ خب از اون کوچیکاش بردار

پوفی کشیدم ترانه نکنه یادت رفته این یارو هه پولداره همه مثل تو که نیستن

ماهان_ تو برو چندتا مرغ از تو یخچال بردار بیار تا منم برم سراغ روغن

_روغنم میخوایی بخری؟

ماهان_ آره قندو شکر هم مونده

مشکوک بهش نگاه کردم

_یکهویی همزمان اینهمه چیز و باهم تموم کردید؟

ماهان_ نه برای ذخیرس

باشه ای گفتم و ترجیح دادم به سمت یخچال برم داشتم به مرغا نگاه میکردم دنبال کوچیک ترینش نمی گشتم دلم میخواست عینه این پولدارا رفتار کنم

_کمک لازم نداری؟

به سمت پسری که جزو افراد فروشگاه بود برگشتم که دیدم لبخندی روی لباشه از نگاهش زیاد خوشم نیومد به خاطر همین شالمو کمی جلوتر کشیدمو گفتم:

_نه ممنون

پسره برخلاف حرفی که زده بودم جلو اومدو کنارم جلوی یخچال وایساد خواستم بگم کمکی نیاز ندارم که با دیدن ماهان که داشت با اخم به سمتمون می اومد برگشتم وای خدا

ماهان_ترانه چی شد؟

سریع با هولی دره یخچالو باز کردم و دوتا مرغ از توش برداشتم ماهان هم به سمت اومد و با اخم به پسر نگاه کرد بعد به سمت من برگشت

ماهان_چرا اینقدر طولش دادی؟

_ببخشید داشتم...

ماهان_مهم نیست بدش به من

مرغارو به سمتش گرفتم که از دستم گرفت سبد چرخدارو که خالیش کرده بود کشیدم که باعث شد ماهان مرغارو توش بذاره و دوباره دره یخچالو باز کنه درحالیکه چند بسته مرغو گوشت دیگه بر میداشت روبه پسر که داشت هنوز نگاهم میکرد گفت:

ماهان_مشکلی پیش اومده آقا؟

پسر سریع به سمت ماهان برگشت و گفت:

_نه نه ببخشید

بعد سریع گذاشت و رفت ماهان حسابی اخماش توهم بود اما حرکاتش حتی لحنش خونسردانه بود

ماهان بسته های گوشتو توی چرخ گذاشت

ماهان_مزاحمت شده بود؟

_نه بابا بهم گفت کمک میخوایید گفتم نه

ماهان_به نظرت چیزیم مونده؟

تک خنده ای کردم برای اینکه جو و عوض کنم اون اخماش از هم باز بشه گفتم:

_نه فقط مونده بساط صبحونه هم بخری

ماهان_راست میگی ا چرا یادم رفت

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

چشمام گرد شد که دیدم با بیخیالی چرخ دستپرو به سمت دیگه ای برد چند بسته تخم مرغ برداشت حتی عسل و شکلات صبحونه هم برداشت وای خدا از دست این ببین چه ولخرجی میکنه یعنی اینا تو خونشون هیچی ندارن؟

ماهان_ تو چیزی لازم نداری ترانه؟ تعارف نکنی یه وقت

_نه ممنون همه چی هست

بعد رومو ازش گرفتم تا دروغی که گفتمو نفهمه همراهه ماهان کناره هم وایساده بودیمو منتظر بودیم که دختره خریدامونو حساب بکنه دوتا پسر دیگه هم داشتن خریدامونو توی پلاستیک میکردن اونقدر خوشحال بودن که لبخند رو لباشون بود بایدم خوشحال باشن آقا کله فروشگارو خالی کرد

دختره که با دیدن ماهان همش سعی میکرد حرکاتش عشوهِ گرانه باشه درحالیکه دستی به موهاش میکشید با ناز به سمت ماهان برگشت

_مهمون باشید

ماهان خیلی جدی کارتشو از توی کیفش دراوردو به سمتش گرفت

_ممنون

دختره با لوندی بلند شدو کارتو ازش گرفت بعد از اینکه کشید پرینتو به دست ماهان داد اما اون بدون ذره ای توجه به دختره که حسابی دل منو خنک میکرد پرینتو از دستش گرفتو داخل جیبش گذاشت

_ماشین آوردین؟

ماهان به سمت کسی که این سوالو پرسیده بود برگشت

ماهان_بله آوردم

_باشه پس کمکتون میکنیم چون زیاده

ماهان سری به نشونه تشکر تکنون داد چندتا از پسرا گونی هایی که برنج قند شکر و روغن بودو برداشتن ماهان هم چهارتا از کیسه هارو برداشت که باعث شد چشمام گرد بشه آخه کیسه ها هم بزرگ بودن هم سنگین ولی اون...

بیکار ننشستم به خاطرهمین منم به سمت یکی از کیسه هارفتم دوتاش مونده بود میدونستم دوتاشو نمیتونم باهم بردارم چون خیلی سنگین بود اما با بدبختی یکیشو برداشتمو از فروشگاه خارج شدم ماهان اونور خیابون داشت خریدارو به کمک بچه ها توی ماشین میذاشت برای یه لحظه سرشو بالا آورد که با دیدن من علامت داد که وایسم بعد خودش از خیابون رد شدو به سمتم دوید

ماهان_چرا برش داشتی این سنگینه

_خب خواستم کمک کنم

ماهان_ونده؟

_آره فقط یه کیسه دیگه

ماهان_همینجا وایسا تا برم اون یکیرم بیارم

سری به نشونه باشه تکنون دادم و وایسادم چند ثانیه بیشتر نبرده بود که اومد کیسرو از دستم گرفتو باهم از خیابون رد شدیم

ماهان از کسایی که بهش کمک کرده بودن تشکر کردو بهشون حق دست داد تمام مدت داشتم به عقب ماشین نگاه میکردم که حسابی پر شده بود و جا برای من نداشت ای خدا یعنی باید برم جلو بشینم

ماهان_فکر نکنم پشت جات بشه بیا جلو بشین قول میدم نخورمت

چشم غره ای بهش رفتم که اونم بی تفاوت ماشینو دور زدو سوار شد منم دره جلورو باز کردم و سوار شدم

درو که بستم ماهان ماشینو روشن کردو راه افتاد پوفی کشیدم با اینکه توی پاییز بودیم اما هواش یکم سوز داشت باید لباسای زمستونیمم در بیارم

ماهان_ هوا داره سرد میشه نمیخواهی فکری برای بخاری بکنی؟
_پول تورو که جور کردم داداشمو بیرون آوردم همراهه اون میریم بخاری میخریم
ماهان کلافه پوفی کشید

ماهان_ به این زودی ها که جور نمیشه تا اون موقع چی کار میکنی
سرمو به پشتی چسبوندمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
_یه فکری میکنم

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد به خاطرهمین منم از خدا خواسته چشمامو روی
هم بستم درسته خیلی خسته بودم اماخوابم نمیرد شاید علتش وجود ماهان بود
شایدم بوی عطرش شایدم هیچ کدوم
_ممنون که منو رسوندی

سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد خواستم پیاده بشم که صدام زد
ماهان_ترانه

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم
ماهان_یه لیوان آب برام میاری؟

بین اون کلافگی و حال بدی که داشتم ناخواسته لبخندی زدم علت لبخندمم این
بود که اینقدر ماهان باهام احساس راحتی میکرد که ازم آب میخواست
نمیدونم چه مرگم بود وقتایی که اینطوری خوب بود و نگاهش سردو زبونش نیش
نداشت منم آروم بودمو فکرای دیگه ای میکردم حتی تمام بدیهاشو فراموش میکردم
عینه الان
_حتما...چشم

از ماشین پیاده شدمو با ذوقی که سعی می کردم پنهونش کنم کلیدو توی در
انداختمو بازش کردم خونه ما یه خونه قدیمی بود یه حیاط خیلی کوچولو داشت

که یه حوض آبی رنگ دوازده در دوازده وسطش بود حمام و دستشویی هم توی حیاط بود چندتا پله میخورد یه ایوون داشت که روی نرده هاش گلدون گذاشته بودیم تا ظرفتشو بیشتر کنه

درو باز کردم و وارد خونه شدم با عجله به سمت یخچال دویدم که با دیدن پارچ که روی سینک ظرفشویی آه از نهادم بلند شد سریع دره طبقه بالای یخچال که فریز بود و باز کردم یه قالب یخ برداشتم با هولی به سمت سینک ظرفشویی رفتم و آب و روی قالب یخ باز کردم

د باز شو لعنتی چرا عینه کنه چسبیدی بهش ای بابا حالا میدونه من عجله دارم صدای خش خشی که شنیدم باعث شد وحشت زده به سمت اپن برگردم که با دیدن ماهان که چندتا از پلاستیکارو جلوی آشپزخونه گذاشته بود قالب یخ از دستم توی ظرفشویی ول شد

ماهان بی تفاوت روشو ازم گرفتو رفت بیرون با ناباوری به خریدا نگاه کردم باورم نمیشد نه این امکان نداشت

وقتی دیدم گونی برنجو هم گذاشت کناره بقیه خریدا همینکه دیدم دوباره رفت تا بقیشو بیاره سریع از روی خریدا پریدمو به سمتش خیز بردم بازوشو کشیدم که باعث شد به سمتم برگرده

_اینا چین؟ من از تو چیزی خواستم؟

ماهان_ حتما میخوایی اسم کمکامو بذاری صدقه یا خیرات آره

اخمامو بیشتر توهم بردم

_تو حق نداشتی بدون اجازه من این کارو بکنی همشونو از اینجا ببر زووووووود

ماهان_ ببین صداتو روی من بالا نبر منم خوب میتونم صدامو بالا ببرم اینقدر لجبازی نکن نگران نباش مفتی این کارو واست نکردم

چشمام با شنیدن جمله آخرش گرد شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو یه قدم ازش فاصله گرفتم نمیدونم این حرکتمو به چی برداشت کرد چون اخماشو حسابی توهم برد طوری که برای یه لحظه ازش ترسیدم

ماهان_تو الان چی به مغز مسمومت خطور کرد؟

نگامو ازش دزدیم کمی خجالت کشیده بودم ولی توی همون حالت با عصبانیت غریدم:

_خریداتو از اینجا ببر

ماهان به سمتم اومدو بازومو توی دستاش گرفت مجبورم کرد بهش نگاه بکنم با اخم نگامو بالا آوردم که با چشمای عصبانیش روبه رو شدم

ماهان_تو فکر کردی من در ازای اینا میخوام...

چشمام که روی هم بسته شد ماهان بازومو محکم ول کردو با خشم غرید:

ماهان_برات متاسفم واقعا

از اتاق خارج شد به سمت پنجره برگشتم دیدم از در حیاطم بیرون رفت وقتی دوباره دیدم با بقیه خریدا اومد تو اخمامو بیشتر توهم کشیدم از پله ها بالا اومدو بقیشو کناره اونو گذاشت

ماهان_برای خودم متاسفم که باعث شدم کاری کنم که اینطوری منو بشناسی...من خطایی کردم که از حرفم اینو برداشت کردی؟میخواستم کاری کنم دیشب خیلی برام راحت تر بود

بعد دوباره با عصبانیت از در خارج شد ای خدا یعنی این خریدا تموم نشد

با کمال تعجب صدای بسته شدن در حیاطو که شنیدم فهمیدم رفت بیرون اما همینکه صدای باز شدن در هالو شنیدم چشمام گرد شد

ماهان بقیه خریدارو گذاشت کناره اونای دیگه بعد به سمتم برگشت

ماهان_میخواستم بهت بگم که در ازای این خریدا برام نهار درست کنی بعد وسایل ترشی برات بخرم ترشی برامون درست کنی ولی تو...

لباشو محکم روی هم فشار داد خواست بره که سریع به سمتش رفتم از در خارج شدو داشت کفشاشو میپوشید

_صبر کن ماهان...ببخشید...صبر کن

ماهان کفشاشو پاش کردو به سمتم برگشت

_بیا خریداتو ببر داداشم بفهمه فکرای بد میکنه زنده نمیداره

ماهان_نگران نباش داداشت حالا حالاها اون توهه

اشکام روی گونم سرازیر شد چه قدر بیرحمانه این حرفو زد

ماهان از مقابلم رد شدو از پله ها پایین رفت همینکه دره حیاطو باز کرد یکهو تعجب زده یه قدم عقب اومد با نگرانی بهش نگاه کردم وای خاک به سرم کی جلوی در بود؟

_شما کی هستید؟

با شنیدن صدای شهین خانوم یکی کوبیدم تو سره خودم وای بدبخت شدم سریع دمپاییهامو پام کردم و به سمتشون رفتم

درو باز کردم که باعث شد ماهان کمی عقب تر بره

_سلام شهین خانوم...خوب هستین...بچه ها خوبن؟

شهین خانوم در حالیکه ظرف غذا دستش بود مشکوک به ماهان و تپیش نگاه کرد بعد برگشتو به ماشینی که کناره خونمون بود

شهین_این ماشینه دیشبم اینجا بود وایسا ببینم نکنه تو دیشب اینجا بودی

شهین خانوم با عصبانیت به سمتم برگشت

شهین_دختره عوضی مگه تو تو خونه تنها نیستی این پسره تو خونت چی کار میکنه

لپام کمی سرخ شد هم از روی خجالت هم از روی نگرانی به خاطر همین سریع گفتم:

_براتون توضیح میدم سوءتفاهم شده

شهین خانوم کمی صداشو بالاتر بردو با عصبانیت گفت:

شهین_ سوءتفاهم شده؟ دیشب یه مرد تو خونه بوده اون وقت میگی...

ماهان_ خانوم صداتونو بیارید پایین من از آشناهاشون هستم

شهین_ چه طور این همه سال توی بدبختی و فلاکت دستو پا زدن آشنا نبودى الان که تنهاس آشنا شدی

ماهان اخماشو بیشتر توهم کشید منو کنار زدو از در خارج شد روبه روی شهین خانوم وایساد که باعث شد شهین خانوم وقتی قدو هیکل ماهانو دید با نگرانی کمی عقب بره

ماهان_ اجازه نمیدم اینطوری توهین کنیدو تهمت بزنید هر فکری که دلتون میخواد بکنید اصلا فکر بکنید که من نامزد این خانومم

چشمام به شدت گرد شد به سمت شهین خانوم برگشتم که دیدم با ناباروی بهم نگاه کرد

شهین_ ترانه راست میگه؟ مگه تو پسره من...

ماهان_ ترانه ماله منه بهتره دنبال یه عروس دیگه باشید از این به بعدم نیازی نیست براش غذا بیارید خودش چلاغ نیست میتونه غذا درست کنه

ماهان با عصبانیت روشو از شهین خانوم گرفت و درو محکم بست اشکام روی گونم سرازیر شدن خودشم کلافه دستی توموهاش کشید

_آبرومو بردی... حق نداشتی اون حرفارو بزنی... دیر یا زود داداشم برمیگرده... این حرفا به گوشش میرسه

جیغ زدم:

—میدونی چه بلایی سرم میاره؟...حلقه آویزم میکنه احم—————ق

با زاری روی زمین نشستمو زدم زیر گریه ماهان هم عصبی پوفی کشیدو به سمت اومد روی زانوهاش مقابلم خم شد

ماهان_گریه نکن ترانه من نمیدارم آبروت بره

دستامو از جلوی صورتم برداشتمو با نفرت بهش نگاه کردم

—چه جوری؟هان چه جوری؟تو به چه حقی گفتی نامزدی شاید من اون پسررو دوست داشته باشم اینطوری مادرش بهش میگه که دور منو خط بکشه

ماهان اخماشو حسابی توهم برد

ماهان_اون پسره مگه چی داره که تو دوشش داری؟

—اینش به تو مربوط نیست

از روی زمین بلند شدمو به سمت خونه رفتم

—همین الان همه خریداتو از اینجا میبری من به کمک تو یکی نیازی ندارم

ماهان پرو پرو دنبالم راه افتاد اومد تو خونه وسط هال چشم و ابرو بهش اومدم که وسایلاشو برداره اما با چشمای گرد شده دیدم کتشو دراوردو آویزون کرد

ماهان_غذا چی بلدی درست کنی؟

با حرص بهش نگاه کردم که به سمتم اومدو روبه روم ایستاد برای اینکه بتونم صورتشو ببینم سرمو کمی بالا گرفتم

ماهان_پیتزا بلدی درست کنی؟

تحت تاثیر لحن آرومش قرار گرفتم خواستم کوتاه بیام اما وقتی یاده آبرو ریزی و حرفای مردم می افتادم آماده شدم دوباره خیز ببرم که همون لحظه سریع دستشو به سمت لبام آوردو آروم گذاشت روش

ماهان_ششششش جبهه نگیر...بلدی یا نه؟

با حرص بهش نگاه کردم که لبخند محوی زدو دستشو آروم از روی لبام برداشت
منم با خشم از کنارش رد شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

_بلدم باشم وسایلاشو ندارم درست کنم خیلی دلت پیتزا میخواد برو رستوران

ماهان_رستوران چرا وقتی کدبانویی مثل تو هست

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اما زیاد بهش توجهی نکردم قالب یخو که توی
ظرفشویی افتاده بود شستمو توی پارچ انداختم

_با این حرفا نمیتونی خرم کنی

ماهان_میگم ترانه فرتون کار میکنه؟

چشمامو با حرص روی هم بستمو فشارشون دادم وای خدا من هرچی میگم این
باز حرف خودشو میزنه

_که چی؟

ماهان وارد آشپزخونه شد پارچو ازم گرفتو یه لیوان آب برای خودش ریخت

ماهان_تو درست میکنی یا من درست کنم؟

_مگه بلدی؟

ماهان_نه خب ولی یاد میگیرم

خندم گرفته بود آخه قیافش خیلی بامزه شده بود به سمت این رفتمو طبق عادت
همیشگیم روش نشستم که باعث شد ماهان خندش بگیره

ماهان_عینه مهتاب توهم میری روی این میشینی

از اینکه منو با یه دختر چهارساله مقایسه کرده بود اولش عصبانی شدم اما وقتی
یاده این می افتادم که منو با کسی مقایسه کرده بود که جونش بهش بسته بود ته
دلم ضعف کرد

ماهان_خب به نظرم اول خریدارو بذاریم سر جاش بعد شروع کنیم چه طوره؟

ابرویی بالا دادم که باعث شد دستی پشت گردنش بکشد و تک خنده ای بکند
ماهان-چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

-خیلی پرویی

ناخواسته خودمم با دیدن قیافش خندم گرفتم از روی این پایین اومدم
-شازده پنیر پیتزا نداریم چه طوری میخوایی پیتزا درست کنم تازه خمیرشم نداریم
ماهان به سمت کیسه خریدا رفت

ماهان-خدا بزرگه بیا کمک

هوفی کشیدمو به سمتش رفتم ماهان خریدارو درمیاوردو بهم میداد منم
جاسازیشون میکردم چیزایی مثل کیسه قندو شکر یا روغن و برنج که سنگین بود
خودش میگفت که کجا بذارمش از اینکه وقتی تنها بودیم یکهویی اینطوری اخلاقی
تغییر میکرد خیلی خوشحال بودم چون الان بازهم عینه دیشب من دردامو فراموش
کرده بودم

ماهان-ترانه چرخ گوشت ندارید به خیریت نه؟

-نه فروختمش

ماهان-وای از دست عقل تو حالا چه طوری میخوایی قیمه درست کنی؟

-خب با مرغ درست میکنم سوسیس هم هست

ماهان با تخیلی به خریدا نگاه کرد

ماهان-ولی با قیمه خوشمزه تره

یکهو جرقه ای توی سرم زده شد به خاطر همین جلوی چشمای بهت زده ماهان
سریع به سمت انباری که پایین خونمون بود دویدم

دره انباریرو که باز کردم از پله هاش پایین رفتمو برقو روشن کردم توی فکر بود
که یه سری وسایل خرتوپرت که اینجا هم داشتم بفروشم ولی خب نشد

شروع کردم به گشتن بین وسایلا خدا خدا میکردم که بتونم پیداش کنم آخه وقتی
یاده نگاهه ماهان می افتادم که چه قدر دوست داشت پیتزاش با قیمه باشه دلم
میخواست براش اونطوری که دلش میخواد درست کنم

ماهان_دنبال چی میگردی؟ کمک نمیخواهی...نکن دیوونه می افته روت پرس میشی
_وایسا ماهان این زیره

ماهان_خب بذار برش دارم اینطوری استخونم برات نیمونه
با غرغر درحالیکه تا کمر خم شده بودم صدامو خودم به زور میشنیدم گفتم:
_خب تو مردی اونجا؟بگیرش تا نیفته

همینکه دستم بهش رسید لبخندی زدم اما همینکه خواستم برش دارم یکهو کمره
بزرگی که زیرش یه سری وسایل بود لرزید وحشت زده جیغی زدم که همون لحظه
کمره گرفته شد

ماهان_بیا اینور بیشتر از این نمیتونم نگهش دارم
از ترس خشکم زده بود اصلا نمیتونستم حرکتی کنم
ماهان که معلوم بود داره زور میزنه به سختی گفت
ماهان_دیوونه بیا اینور

ماهان پاشو جلو آوردو به مچ پام ضربه ای زد که باعث شد به خودم بیامو سریع
عقب بکشم اونم با یه حرکت کمدو که هیچ جوهره نمیتونست نگه داره تا حداقل
راست وایسه ولش کردو سریع منو گرفتو خودش به کمره پشت کرد منو به خودش
فشار داد که با شنیدن صدای وحشتناک افتادن کمره جیغی کشیدم
ماهان_ششش چیزی نیست

وقتی اوضاع آروم شد برای یه لحظه گرمای تن ماهان باعث شد قلبم ملتهب بشه
حلقه دستاش که محکم دورمو گرفته بودو از پشت منو به خودش چسبونده بود تا
اگه چیزی از روی کمد افتاد به من نخوره

یعنی ماهان جونه منو نجات داده بود؟ وای خدایا

چشمام روی هم بسته شد وقتی بین عضله های سفتش بودم یه حس پناه خاصی بهم دست داد انگار میتونستم بهش پناه ببرم ولی هیچ کدوم از این حواس برام قابل هضم نبود

ماهان_ آدم عاقل کارتن میذاره زیر کمد؟ یا میذاره بالاش

صدای آرومو ملتهبشو که شنیدم یه طوری شدم به خاطر همین لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که باعث شد ماهان به خودش بیادو منو ول کنه

به سمتش برنگشتم حسابی سرخ شده بودم وای خاک به سرم من بغل ماهان بودم؟ چشم سامان روشن

ماهان_ اون چیزی که میخواستیو بده ببینم

چرخ گوشت دستی که به خودم فشار داده بودم با لپایی که سرخ شده بود به سمتش گرفتم با دیدن چرخ گوشت حالت چشماش تغییر کرد

ماهان_ تو به خاطر من جونتو به خطر انداختی؟ میدونستی اگه نمی اومدم دنبالت الان اون زیر بودی

_خب بی حساب شدیم دیگه نمیتونی منت بذاری

ماهان_ من چندبار منت گذاشتم؟

چشم غره ای بهش رفتمو بدون توجه بهش از انباری بیرون اومدم وای خدا هنوز باورم نمیشه من تو بغل ماهان بودم از اون شگفت انگیزتر این بود که ماهان جونمو نجات داده بود تازه دوباره خودشو به خطر انداخت منو از اون وسایل دور نگه داشت وای خدا این پسره واقعا کیه؟ چرا اینقدر دو شخصیتیه

چرخ گوشتو حسابی شستم روی سینک گذاشتم تا خشک بشه که همون لحظه ماهان با یه اخم وارد آشپزخونه شد ابرویی بالا دادم

_اینطوری اخماتو بردی توهم که کمکم نکنی؟

ماهان_اگه اتفاقی برات می افتاد خودمو نمی بخشیدم

_حالا که نیفتاده بیا این سوسیاریو خورد کن تا من...وایسا ببینم ماکه قارچ نداریم

ماهان_خب اینهمه توش چیز میریزیم دیگه قارچ میخواد چی کار

پوفی کشیدم ماهان به آشپزخونه که کفش موزاییک بود نگاه کرد فکر کنم داشت به این فکر میکرد که کجا بشینه کمی خجالت کشیدم اما سریع به سمت قالیچه رفتمو روی زمین آشپزخونه براش انداختم

_بیا بشین

ماهان روی قالیچه نشست و مشغوله کارش شد با دیدنش که داشت با چاقو سوسیاریو تیکه تیکه میکرد اونم با اون هیکلش خندم گرفته بود نگامو ازش گرفتمو چرخ گوشتو روی زمین گذاشتم ماهان نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد
ماهان_ماله کیه این؟فکر نکنم ماله پدرومادرتم باشه آخه خیلی قدیمیه

_ماله مامان بزرگمه

ماهان_کار میکنه؟

_آره فقط دستیّه

گوشتارو حسابی کوچیک کردم بعد انداختم توی دهانش شروع کردم به چرخوندن دستش وای خدا چه کار سختی بود اینطوری که من جونم میاد بالا
به سختی شروع کردم به چرخوندنش که دیدم ماهان چاقورو ول کردو بهم نگاه کرد

ماهان_کاره راحتو دادی به من سخته ماله تو؟به نظرت به غیرتم بر نمیخوره؟

سرمو بالا آوردم که باعث شد با چشمو ابرو بهم اشاره کنه که ببرم براش

ماهان_بیا کارامونو عوض کنیم

خندم گرفته بود به خاطرهمین وسایلا رو به سمتش بردمو درعوض ظرف سوسیو از دستش گرفتمو مشغوله ریز کردن سوسیسا شدم با دیدن سوسیسایی که ریزش کرده بود خندم گرفته بود هرکدومش یه طرح داشت

_تا حالا از این کارا نکردی؟

ماهان_نه خوشحالم که یه موقعیت پیش اومد آشپزی کنم دو روز دیگه زن گرفتم
آبروم پیشش نره

ناخواسته وقتی فکر میکردم که ماهان زن بگیره یه طوری میشدم انگار خوشم نمی اومد نمیدونم چه مرگم بود اما دلم میخواست همین طور مجرد بمونه

همه کارارو باهم کردیم صدای جیغ جیغای من از دست ماهان صدای مردونه اون توی آشپزخونه حتی صدای کلکلامون سر اینکه کی پیتزارو تزئین کنه زیباترین اتفاقاتی بود که توی این مدت برام اتفاق افتاده بود

چه قدر خوشحال بودم که ماهان کنارم بود کنارش که بودم همه خستگی هامو فراموش میکردم اوضاع داغونم حاله خرابم حتی نبود داداشم دست خودم نبود ولی احساس میکردم وقتی ماهان این شخصیتیه منم میشم یه شخصیت دیگه طوری که هر دومیون فراموش میکردیم که اون طلبکار منه و من بدهکار اون

هر دومیون باهم جلوی فر اجاق گاز خم شدیمو از پشت شیشه فر به پیتزا نگاه کردیم
_یعنی آماده شده؟

ماهان_از من میپرسی؟

_خب روش که قهوه ای شده

ماهان_میخواهی سرچ کنم؟

خندم گرفته بود خودشم خندید

ماهان_من دیگه تحمل ندارم مهم نیست آمادس یا نه بیارش بیرون

در حالیکه دستگیره دستیمو دستم کرده بودم دره فرو باز کردم ماهان هم سریع یه
دستمال آورد تا اگه من نتونستم بگیرمش اون این کارو بکنه

همزمان باهم دو طرف لبه ظرفو گرفتیمو بیرونش آوردیم گذاشتیم روی زمین

ماهان_آمادس مطمئنم

_وای پنیر زیاد روش ریختیم ماهان

ماهان_خب اینطوری خوشمزس

_آخه اینقدر پنیر

ماهان خندیدو بلند شد چاقورو آورد در کمال تعجب دیدم روی زمین نشست و
مشغوله قاچ کردنش شد منم عینه خودش روی زمین نشستمو به حرکت دستش
نگاه کردم

دستاش چه قدر خوشگل بود کاش میتونستم دستاشو بگیرم یا بهش بگم یکم دیگه
بغلم کنه آخه وقتی توی بغلش بودم برای یه لحظه دنیا برام متوقف شد و هیچی
حالیم نبود

خوش به حال مهتاب

ماهان_نمیگیریش؟ دستم خشک شد

با شنیدن صدایش از فکرو خیال بیرون اومدمو به دستش که یه قاچ از پیتزا توی
دستش بود نگاه کردم دستمو به سمت پیتزا بردمو از دستش گرفتم

ماهان_دستم چشه که اینطوری نگاش میکردی؟

کمی سرخ شدم که خندید

ماهان_من میرم اینو میخورم تو یکی دیگه برای خودت درست کن

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی زد زیر خنده خودمم آروم خندیدم
همونطور که به کابینت تکیه داده بودیمو به روبه رومون نگاه میکردیم بینمون پیتزا
بود ماهان برای خودش که یه قاچ برمیداشت برای منم میبردو دستم میداد

دلم نمیخواست هیچ کدوم از این صحنه ها تموم بشه یا حتی از یادم بره دلم
میخواست هرکدومش صدبار پشت سرهم برام تکرار بشن

ماهان خودشو به سمت قالیچه کش آوردو به سمت گرفت از دستش گرفتم که بهم
اشاره کرد بندازم زیرم

ماهان_تو دختری...بنداز زیرت

از خجالت حسابی سرخ شدم خودشم لبخند محوی زدو روشو ازم گرفت چه قدر
بیشعور بود نمیگفت من خجالت میکشم ای بابا

خواستم دوباره بخورم اما دیدم نمیتونم آخه از شدت خجالت و گری که گرفته بودم
هیچ کاری نمیتونستم بکنم

ماهان_ببخشید منظوری نداشتم

پوفی کشیدم ای خدا این از کجا فهمید

ماهان پیتزا که تموم شد بلند شدو به سمت پارچ آبی که روی سینک بود رفت

ماهان_آب میخوری؟

سری به نشونه آره تکون دادم که یه لیوان برام ریخت آبو که خوردم با چشمای
گرد شده دیدم همون لیوانو برداشتو آب توش ریخت خورد وویی خدا ببین چه
کارا که نمیکنه

از روی زمین بلند شدم روبه روش ایستادمو ظرفو توی سینک گذاشتم

ماهان_یه چیزی بهت بگم؟

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم

ماهان_بهم اعتماد داری؟

ناخواسته سری به نشونه آره تکنون دادم که لباسو با زبونش خیس کرد

_چرا حرفتو نمیزنی؟

ماهان کلافه پوفی کشیدو نگاهشو ازم گرفت

ماهان_بذار اینجا بمونم اینطوری خیالم راحت تره

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد با تعجب بهش نگاه کردم که چشمامو عصبی روی هم بستو پوفی کشید

ماهان_یا اصلا بیا خونه ما منظورم خونه مجردیم نیست خونه ای که مادرمو خواهرزادم توشن

_من خودم خونه دارم

ماهان نگاهشو به سمتم چرخوند نمیدونم چرا اما دلم میخواد آره بذار بمونه مغزم میگفت نه بدبخت خودم که این وسط داشتم بین زدو خورد های این دوتا سیاه و کبود میشدم

ماهان_باشه حداقل بذار این جا بمونم به خدا من هیچ هدفی جز اینکه مراقبت باشم ندارم من تا ظهر شرکتیم میام اینجا نهار میخورم یا اگر خواستی از بیرون میگیرم برای اینکه راحت تر باشی اصلا فقط شبا میام

_ماهان میدونم فقط هدفتم کمکه اما من دست و پا چلفتی نیستم میتونم از پس خودم بر پیام نگران من نباش تو اگه خیلی نگران منی داداشمو آزاد کن

ماهان عصبی دستی توموهاش کشیدو دست به کمر به اطراف آشپزخونه نگاه میکرد نمیدونم چرا هروقت این حرفو میزدم یکهو ماهان اینطوری میشد احساس میکردم این قضیه یکم بوداره فکر میکنم از عمد این کارو کرده ولی هدفشو نمیدونم که چی هست

ماهان_نگران آبروتی؟ حرفی نیست منم نمیخواهم آبروی یه دختر بی گناهو ببرم
ماشینمو عوض میکنم یواشکی میام

_مثلا چی میخری؟ میدونی ما توی چه محلیه ای داریم زندگی میکنیم؟

ماهان_پراید

_پراید؟ آخه تو پشت فرمون پراید جات میشه؟ ماهان

ماهان تک خنده ای کرد خودمم خندم گرفته بود چه قدر باحال بود

ماهان_مجبورم تو نگران نباش خودمو جا میکنم

_این چیزو حل نمیکنه من تو این خونه جام امنه ماهان مگه قراره دزدی قاتلی
چیزی بیاد

ماهان_یه دختر تنها که همه همسایه ها میدونن که داداشش زندانه از طرفیم توی
یه همچین محله ای انتظار داری بذارم تنها باشی؟

_خب داداشمو ول کن تا تنها نباشم

ماهان_میشه اینقدر این مسئلو جلو نیاری؟

_مگه نمیخواهی من آسیبی نبینم خب...

ماهان_مگه من مردم؟

با حرفی که زد قلبم هوری ریخت نه از ترس از اون چیزی که توی چشماش دیدم
قلبم اونقدر بوم بوم میزد که احساس کردم حتی سرمم داغ کرد این امکان نداره
مطمئنم دارم اشتباه چشاشو ترجمه میکنم

ماهان_من میام... الانم میرم تا تو راحت تر باشی

ماهان خواست از آشپزخونه بره بیرون که سریع صداش زدم که باعث شد وایسه

_نیازی نیست اتفاقی افتاد بهت زنگ میزنم قول میدم

ماهان مشکوک به ستم برگشت که باعث شد کمی هول کنم

ماهان_شماره منو از کجا داری؟

_خب الان میدیش دیگه

ماهان دستشو توی جیبش فرو کرد راست شدو سینشو جلو داد

ماهان_مامانم گفته که شماره به غریبه ندم

با شنیدن این حرفش اول چشمام گرد شد اما وقتی چشمم به قیافه خودش افتاد که داشت جلوی خندشو میگرفت زدم زیر خنده که صدای خنده مردونه اونم بلند شد وای خدا چه قدر بامزه این حرفو زده بود

ماهان_کوفت من میرم اگه تونستی برای شام دوباره پیتزا درست کن

چشم غره ای بهش رفتم که اونم بی خیال شدو از آشپزخونه بیرون رفت وقتی صدای در هالو شنیدم فهمیدم رفت بیرون به خاطره‌مین با عصبانیت مشتی به سینک زدم

_اه از دست این پسره چه قدر یه دندس

ماهان_برای محکم کاری کلید خونرو بهم بده

با شنیدن صداش یکهو از جا پریدمو دستمو روی قلبم گذاشتم

_وای خدا...وای من از دست تو آخرش دق میکنم

ماهان_کلیدت کجاس؟

_کلیدو میخوایی چی کار در بزن بازش میکنم

ماهان عینه این دخترا پشت چشمی نازک کرد که به سختی جلوی خندمو گرفتم

ماهان_به شما اعتمادی نیست

پوفی کشیدمو به سمت کیفم که گوشه اتاقم بود رفتم کیفمو برداشتمو دنبال دسته کلیدم گشتم که وقتی توی دستم اومد درش آوردمو به سمتش گرفتم

_بیا بگیرش

ماهان با اخم درحالیکه بازهم نگاهش سرد شده بود کلیدو از دستم گرفت

ماهان_قبل از اینکه پیام یه تک برات میدازم

_شمارمو از کجا داری؟

ماهان هم عینه خودم گفت:

ماهان_الان میدیش

با تخیسی دست به کمر روبه روش ایستادم

_اگه ندَم؟

ماهان_اونوقت هروقت که دلم بخواد برمیگردم خونه یاالله هم نمیگم

با حرص بهش نگاه کردم که اونم بی تفاوت نگاهشو گرفتو موبایلشو درآورد

ماهان_شمارتو بگو

با حرص شمارمو بهش گفتم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد بعد قطع شد

ماهان_شمارمو بزن تو گوشیت روز خوش خانوم

.....

با ذوق به پیتزها نگاه کردم ایول ترانه خانوم عجب مهارتی داشتیو رو نمیکردی

با ذوق مشغوله شستن ظرفا شدمو یکم خونرو مرتب کردم نمیدونم چرا اما ذوق عجیبی داشتم انگار قرار بود کسی که واقعا دوشش دارم از راه برسه هربار که با خودم فکر میکنم که چرا یه همچین حسایی به ماهان دارم خودم توش میمونم آخه واقعا از اینکه اینطوری کنارم یه مرد دیگه بود خوشم می اومد

تشکمو بازهم پهن کردم تا وقتی ماهان اومد روش بشینه و یکسره همونجا هم بخوابه شامم که آماده بود فقط میموند خودش که نمیدونم کی میاد

خواستم با خستگی بشینم که یکهو موبایلم زنگ خورد سریع به سمتش شیرجه رفتم ماهان بود به خاطرهمین تماسو برقرار کردم

_بله

ماهان_جلوی درم یه وقت نترسی

_یه طوری بیا تو که کسی...ای خدا ماشینت چی

ماهان_نگران اون نباش میتونی بیایی جلوی در؟

_آره چرا؟

ماهان_خودتو آماده کن تا بریم یه دور بزنیم

چشمام درخشید خیلی سریع گفتم:

_بریم بام شهر؟

ماهان برای یه لحظه صداش تغییر کرد که باعث شد یه طوری بشم

ماهان_چشم...اگه شام پختی قابلمرم بیار

خندم گرفته بود به خاطرهمین با خنده باشه ای گفتمو تماسو قطع کردم سریع با ذوق به سمت اتاقم پرواز کردم خوشگلترین مانتومو تنم کردم یه مانتو لی پررنگ با شلوار لوله تفنگی همرنگ یه روسری چارگوش بلند برداشتمو روی سرم انداختم کمی موهام کج کردم با حالت خیلی خوشگلی بستمش

دستم به سمت لوازم آرایشی رفت که پشیمون شدم با شک به خودم نگاه کردم خودم خوشگل بودم نیازی به آرایش نداشتم از طرفیم میترسیدم برای ماهان سوتفاهم بشه

به چشمام که به خاطر مژه های بلندم حسابی جذابیت صورتمو بالا برده بود نگاه کردم لبام خدا دادی یه رنگ خیلی خوشگل صورتی رنگ داشت اما وقتی یاده این می افتادم که قراره با ماهان بیرون برم سریع دست به کار شدم یه خط چشم باریک دخترانه پشت پلکام کشیدم ریمل نزدم چون مژه هام خودش ریمل زده بود رژ قهوه ای کمرنگمو برداشتمو روی لبام مالیدم اوف جیگر بخورمت چه خوشم شدی تو

سریع به سمت آشپزخونه رفتم قابلمرو برداشتمو روی اپن گذاشتم وای خدا حالا
ظرفارو توی چی بذارم ما که سبد نداریم

ماهان_یا الله

با شنیدن صدای ماهان خندم گرفته بود یه طوری میگفت یاالله انگار عصر حجره
ماهان_آماده شدی؟

به سمتش که برگشتم باعث شد به صورتم نگاه بکنه نمیدونم چی تو صورتم دید
که باعث شد خیرم بمونه با خجالت سرمو پایین انداختم یعنی خوشگل شده بودم
که تونسته بودم نگاه یه همچین پسرپرو بخرم

ماهان_وای فکر کنم اشتباه اومدم

مشت آرومی به بازوش زدمو بیشعوری بهش گفتم که زد زیر خنده

ماهان_دختر تیپتو عوض کردی چه قدر تغییر کردی آرایش زیادم نکردی که بگم به
خاطر اونه پس زمینه خوشگل شدنو داری

_من خوشگلم شما چشم نداشتی ببینی

ماهان_بله شما درست میفرمایید

ماهان دره قابلمرو برداشت با دیدن پیتزاهای توش چشماش درخشید سریع دوتا
ظرف برداشتم که باعث شد ماهان سوالی نگام کنه

ماهان_اونارو نباید توی یه چیزی بذاری؟

سردرگم به اطراف آشپزخونه نگاه کردم ای بابا

_نمیدونم تو چی بذارمش

ماهان_خب لازم نیست بیاریشون اگرم زیاد اصرار داری بذارش توی یه پلاستیک
تمیز

_بیخیال ولش کن نمیارم

ماهان سری به نشونه آره تگون داد موبایلمو برداشتمو لامپارو خاموش کردم
کفشای اسپرت سفیدمو پوشیدم ماهان بیرون رفته بود به خاطر همین منم با
خوشحالی از پله ها پایین رفتم همینکه خواستم از در برم بیرون با دیدن صحنه
مقابلم چشمام گرد شد

ماهان درحالیکه داشت با حرص سوئیچو توی قفل ماشین میچرخوند گفت:

ماهان_ای لعنت بهت این چرا با من نمیسازه

به اطراف نگاه کردم که ماهان گفت:

ماهان_دنبالش نگرد نیست اینو آوردم

درو با تعجب بستمو به سمتش رفتم که بالاخره تونست درو باز کنه منم دره جلورو
باز کردم و نشستم

ماهان قابلمرو عقب گذاشتو اومد پشت رل نشست با دیدنش که پشت فرمون
پراید نشسته بود یکهو زدم زیر خنده که باعث شد خودشم بخنده

ماهان_زهرمار...خب جام همیشه چی کار کنم

ماهان سوئیچو چرخوندو استارت زد بعد ماشینو روشن کرد همینکه خواست بره
یکهو ماشین به پرت پرت افتادو تگون شدیدی خوردو خاموش شد

با چشمای خندون به سمت ماهان برگشتم که با حرص یه بار دیگه استارت زدو
دندرو خلاص کرد

ماهان_یادم نبود اتومات نیست

_ببینم امشب مارو به کشتن میدی یا نه

با خنده رومو ازش گرفتمو به سمت بیرون برگشتم ماهان هنوز نتونسته بود با
ماشین کنار بیاد بعضی وقتا به خاطر اینکه دستش حسابی راه بیفته سرعتشو پایین
تر میاورد خب حقم داشت یه عمر پشت ماشینای خارجی و اتومات بوده به خصوص
اینکه چون هیکلشم گنده بود و قدش بلند به سختی پشت رل جاش شده بود

ماهان_دو سه بار تصادف کنم دستم راه می افته

ریز ریز خندیدم

_فردا با این میری شرکت؟

ماهان_دیوونه شدی؟ با این برم؟ نه با این میرم خونه خودمون توی کوچمون
پارکش میکنم بعد میرم سوار ماشین خودم میشم

_پرایدتو که توی کوچتون میذاری مسخره نیست؟ آخه اگه یکی ببینه...

ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت:

ماهان_مهم نیست فوقش مجبور میشم به خونوادمم بگم که پراید خریدم

از اینکه به خاطر من اینهمه توی خرجو زحمت افتاده بود کمی شرمنده شدم آخه
فکر کن خسته از شرکت بکوبی بری خونه ماشینو بذاری سوار پراید بشی از بالاترین
نقطه تهران بیایی پایین ترین نقطه پوف چه تحملی داشت اونم با این حجم ترافیک
هنوز برام باورش سخت بود که یه همچین پسری اونم به خاطر دختری که همش
سایشو با تیر میزد اینقدر خودشو توی زحمت بندازه

_کاش مهتابو با خودت میاوردی خیلی دوست دارم ببینمش

ماهان_میاوردمش میگفتم که تو کی هستی؟

_خب میگفتی یه دوست دور

ماهان ابرویی بالا داد

ماهان_اون شیطون تر از این حرفاس مطمئن باش باور نمیکنه

ناخواسته لبخند محوی زدمو به جاده ای که داشت ازش بالا میرفت خیره شدم چه
قدر برای امشب هیجان داشتم وای خداجونم شبای دیگم هست وای شکر
ماشین که وایساد ازش پیاده شدم ماهان هم پیاده شد به سمت لبه پرتگاه رفتمو
با ذوق به شهر نگاه کردم یادم نمیاد آخرین باری که اینجا اومده باشم کی بود

چشمامو روی هم بستمو دستامو از هم باز کردم بادی که میوزید درسته سرد بود
اما من سردم نبود روسریم روی شونم افتاد اما بهش اهمیتی ندادم یه قطره اشک
از گوشه چشمم چکید پایین هنوز چشمام روی هم بسته بودن خدایا شکرت برای
این حاله خوبم برای این خاطرات قشنگم شکرت برای اینکه کسی که مسبب اینه از
داداشم دور باشم خودش الان کنارمه تا تنها نباشم شکرت درسته یکپرو گرفتی ولی
یکی دیگرو جاش دادی هرچند من هیچ وقت ماهانو جایه داداشم نمیذارم منظورم
اینه که حداقل تنها نیستم

حضورشو که کنارم احساس کردم توی همون حالت بدون اینکه چشمامو باز کنم
گفتم:

_نگاه کن...آسمون تاریک...لامپای شهر... ساختمونای بلند...آدمای
جوورواجور...زندگی های متفاوت...همه و همه دنیایی ساختن که برای بعضی ها
رو رواله برای بعضی ها نه

آروم چشمامو باز کردم ماهان کنارم با فاصله ایستاده بود به سمتش برگشتمو با
لحن محبت آمیزی گفتم:

_امشب اوج مردونیگتو پشت همون فرمون پراید دیدم

ماهان به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد ولی سریع نگاهشو ازم گرفت

_درسته خیلی اذیتم کردی...درسته داداشمو ازم گرفتی...اما خوشحالم اونیکه فکر
میکردم نیستی

ماهان نگاهشو به سمت منظره روبه رومون بردو با اخم گفت:

ماهان_یه نامرد پست فطرت اغده ای تازه به دوران رسیده که هیچی از خودش
نداره همشون ماله باباشه

_دیگه اونا نیستی

ماهان روشو از منظره گرفتو به سمت ماشینش رفت ناخواسته لبخندی بهش زد
اصلا پراید بهش نمی اومد همون ماشینای مدل بالا بهش می اومدو در شانش بود

ماهان درو که بست قابلمه به دست به سمت صندلی رفتو روش نشست منم رفتمو کنارش نشستم ماهان قابلمرو بینمون گذاشتو درشو برداشت یکی از پیتزاها برداشتو مبهوت بهش نگاه کرد

ماهان_من حالا اینو چه طوری بخورم

_یه امشبو باکلاس بودنو کنار بذار اینطوری بخور

بعد پیتزارو توی سره قابلمه گذاشتمو آروم نصفش کردم خندم گرفته بود وای خدا ببین اصلا...

ماهان با صدای بلندی زد زیر خنده منم همچنان ریز ریز میخندیدم

شاید میشه گفت بیشتر از اینکه از خوردن پیتزا لذت ببرم از شوخی ها و کارای بامزه ماهان لذت میبردم اونقدر خندیده بودیم که دلامون درد گرفته بود

ماهان_بسه جانم من بسه

دلمو گرفتمو حسابی خندیدم که اونم خندید دیگه نتونستم تحمل کنم از روی صندلی بلند شدم شکمو گرفتمو شروع کردم به خندیدن اونم با حرص در حالیکه میخندید دستی به صورتش کشیدو سسو پاک کرد

ماهان قبل از اینکه پیتزارو بخوریم سریع بلند شدو به سمت ماشینش رفت سس خریده بود به خاطرهمین حسابی روی پیتزای خودش خالیش کرد بعد با لذت درحالیکه پیتزارو جلوی صورتش برده بودو داشت بوش میکرد یکهو زدم زیر دستش که باعث شد صورتش هیچ پیتزا بیفته روی لباسش که حسابی سسی شد

ماهان_دارم برات...فکر کردی در برابر این شورش سکوت می کنم؟

_عینه پسر بچه ها غذا میخوری لباسشو نگاه

ماهان هم سری به نشونه تاسف تکون داد قابلمرو برداشتو سرشو روش گذاشتم به سمت ماشین رفتمو دره عقبو باز کردم قابلمرو که روی صندلی گذاشتم لرزشی توی تنم ایجاد شد وای خدا چه قدر سرده

به سمت ماهان رفتم که دیدم پاشو روی اون یکی انداخته و داره به روبه روش نگاه میکنه کنارش با فاصله نشستم

_امشب هم مهتاب باید تنها بره زیر ابرا؟

ماهان لبخند محوی زد

ماهان_دخمل بابا تنها نیست فرزانه کنارشه

به سمتش برگشتم که دیدم لبخند محوش یکم غلیظ تر شدو به ماه نگاه کرد

ماهان_من چهارسالی میشه که بابا شدم

_بابا شدن بهت میاد

ماهان پوفی کشید با غم نگاهمو ازش گرفتم

_میدونی چرا زنا از مردا زودتر پیر میشن؟چون از همون بچگی مادرن وقتی بچن مادره عروسکاشونن یکم که بزرگتر شدن مامان باباشونن یکم بزرگتر مامان شوهرشون بعد مامان بچشون

ماهان_طرز فکر جالبیه

_طرز فکر نیست بیان حقیقته

ماهان_چی شد که پدرومادرتو از دست دادی؟

_سامان یه سال از من بزرگتره چون اختلاف سنی زیادی باهاش نداشتم خیلی باهم صمیمی بودیم شیطننت هایی باهم میکردیم که صدای پدرومادرمونو همش بالا میبردیم زندگیمون خوب بود نمیگم پولدار یا حتی فقیر بودیم مثل بقیه آدمای دستمون به دهنمون میرسید تا اینکه بابام براش یه مشکلی پیش اومدو کل دارو ندارشو از دست داد کلی بدهی بالا آورد اما هیچ وقت به روی ماها نیاورد هیچده سالم بود کنکوری بودم مثل بقیه تجربی ها آرزوی پزشکی داشتم دختر درس خونی هم بودم اما...

ماهان_سامان چی؟اون دانشگاه قبول شد؟

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

اون نوزده سالش بود ترم دو دانشگاه صنعت شریف بود رشته مکانیک

ماهان پس بچه درسخونی بوده

آره خیلی زیاد ولی به خاطر این مشکلات دانشگاهشو ول کرد آخه کاراش نمیداشت بره دانشگاه و درس هم بخونه

ماهان پدر و مادرت چه اتفاقی براشون افتاد

چشمامو به آرومی روی هم بستمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پدرو مادرم باهم رفته بودن اصفهان برای تفریح نرفته بودن برای کار بابام رفته بودن اما توی راه تصادف خیلی بدی اتفاق می افته تا رسوندنشون بیمارستان تموم کردن

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن دست خودم نبود اما انگار یه گوش برای شنیدن حرفام پیدا کرده بودم خیلی خوشحال بودم

بابا بدهی زیادی بالا آورده بود همش به پایه ما افتاد سامان خونرو فروخت تونست نصف پول طلبکارارو بده و اون خونه نقلیرو بخره من به زور داداشمو بیتا تونستم دیپلممو بگیرم اما کنکورم...

ماهان یکم خودشو به سمتم کشوند آروم دستشو به سمت چونم بردو سرمو بالا آورد با چشمای اشکی پشت هاله ای از اشک بهش نگاه کردم

ماهان هر اتفاق بدی نشونه این نیست که تو بدشانس ترین یا بدبخت ترین دختر دنیایی مثلاً من دلیل همیشه چون همه چی تمومم خوشبخت ترین پسر دنیام

با شنیدن جمله آخرش چپ چپ نگاش کردم با خنده اشکامو پاک کردم خودشم خندید

ماهان همینکه دلت جسمت روح پاکن کافیه آدمایی هستن که از تو بدبخت ترن اگه اون خونرو نداشتین یا حتی خونه اجاره ای داشتین چی کار میکردی؟

_با این وجود شاگرد هیچ وقت ناشکری نکردم فقط گاهی اوقات از دست خدا گله زیاد میکنم حتی باهاش قهر میکنم

ماهان لبخند محوی بهم زد که منم با تخیس سرمو پایین انداختم

ماهان_نگاش کن...خیلی از حرکات عینه مهتابه

_پوف توهم همش بلدی این حرفو بزنی

ماهان_خب آخه راست میگم دیگه...راستی گفتی چن سالتِه؟

_بیست و چهارسال

ماهان_خب این یعنی اگه سال اول کنکور میدادی و پزشکی قبول میشدی الان خانوم دکتر بودی شایدم داشتی برای تخصص دوباره کنکور شرکت میکردی

با حسرت خاصی نگامو ازش گرفتم چه آرزوهایی داشتَم خدا چه قدر دلم میخواست دکتر بشم به همه آدم‌ها کمک کنم

ماهان_خب زیادم دیر نشده ما خیلی دکترا داریم که از سی سالگی بازم شروع کردن پوزخندی زدم

_برای من خیلی دیره...من اگه پول داشته باشم پول تورو میدم تا سایه داداشم دوباره بیاد بالا سرم نمیرفتم کتاب بخرم

ماهان بدون توجه به حرفم یکم حساب کتاب کرد

ماهان_امروز شش مهره این یعنی نه ماه به کنکور مونده

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم ماهان خیلی جدی داشت فکر میکرد

ماهان_این یعنی اینکه خیلی وقت داری بیکارم که هستی پس میتونی فقط درس بخونی

به سمت برگشت دستشو روی پشتی صندلی گذاشتو اون یکی دستشو به مچش گرفت یکی از پاهاشو روی صندلی گذاشتو به سمت کاملاً متمایل شد

ماهان_مگه نميخوايي پول منو بدی تو تا آخر عمرتم جون بکني نمیتونی پول منو بدی ولی وقتی دکتر بشی میتونی

سرمو به طرفین آروم تکون دادمو مبهوت بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت
ماهان_همین فردا با بهزاد میریم کتاب میخریم هرچور کتابی که باشه هرچور جزوه ای...وایسا ببینم بهزاد همین سه سال پیش بود که کنکور داد شاید جزوه هاش بدردت بخوره تازه میتونه توی درساتم کمکت کنه مخصوصا توی زیست
بعد راست شدو سینشو جلو دادو با حالت غرور خاصی گفت:

ماهان_منم معلم ریاضی و فیزیکت میشم این دوتا درس خیلی قویه عربیمم خوبه زبان هم مدرک دارم اونم حله میمونه سره شیمی و ادبیات و دینی خب دینی که حفظیاته فوقش سیدی برات میخرم شیمی هم کلاس میفرستمت ادبیات هم که...اصلا نیاز باشه برای همه درسات معلم میگرم ولی اینطوری وقتت هدر میره
بهتره خودت درس بخونی

با ناباوری بهش نگاه میکردمو هرلحظه شدت اشکام بیشتر میشد باورم نمیشد که داشتم به آرزوم میرسیدم

ماهان_بهزاد یه پک درسی خریده بود که میگفت معجزه میکنه قیمتش بالاس ولی مهم نیست

_چه قدر مثلا؟

ماهان_اون موقع بهزاد شونزده میلیون داد حالا نمیدونم چه قدر شده باشه آخه معجزه آساز

سرمو پایین انداختم اوه خیلی گرون بود

ماهان_فردا می افتم دنبال خرید کتابات خودتم میبرم

موبایلشو از تو جیبش دراوردو باهاش ور رفت

ماهان_خدا سرشاهده امسال کنکور قبول نشی خودم میدونم چی کارت کنم

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم موبایلشو با اخم کناره گوشش گذاشت یعنی اینقدر حرفام روش تاثیر گذاشته بود؟ اینقدر براش مهم بودم که حاضر بود اینطوری برام خرج کنه

ماهان_اه این چرا جواب نمیده

_ماهان من نمیتونم کنکور شرکت کنم بیشتر از این نمیخوام شرمندت بشم

ماهان درحالیکه دوباره داشت شماررو میگرفت گفت:

ماهان_نگران نباش میکشم رو پول بدهیتون

لبخند محوی بهش زدم با اینکه قیافش جذاب بود اما احساس میکردم امشب برام خیلی خیلی جذاب تر از قبل شده

ماهان_الو بهزاد...سلام خوبی...ممنون نه بیرونم...میگم بهزاد فردا وقت داری یه سر بریم شهر کتاب؟...نه دیوونه میخوام کتاب درسی بخرم

ماهان پوفی کشیدو با حرص غرید:

ماهان_جلوی خاله داری اینطوری باهام حرف میزنی پسره بیشعور...آره جونه عمت تو اتفاقی پس اون کی بود که گفت سلام برسون

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا خندم نگیره چه قدر قیافش بامزه شده بود

ماهان_بهش سلام برسون...خیلی خب حالا میایی یا نه...باشه...میخوام امسال ترانرو آماده کنم برای کنکور...آره...کمک توروهم لازم داریم

ماهان لبخند مردونه ای روی لباش نشست به سمتم برگشتو پرسید

ماهان_ترانه میگم بیتا هم همرشته توهه؟

سری به نشونه آره تکون دادم که اونم نگاهشو ازم گرفتمو به بهزاد گفتم:

ماهان_آره

یکهو ماهان هول کرد همزمان باهم یه ضربه به پیشونیمون زدیم وای خدا سوتی داد الان بهزاد فهمیده که منو ماهان باهمیم

ماهان_خیلی خب بسه ببینمت برات توضیح میدم

ماهان با حرص دندون قرچه ای کرد وای خاک عالم حتما بهزاد داره سربه سرش میذاره

ماهان_دستم بهت برسه کشتمت فعلا خدافس

تماسو قطع کردو پوفی کشید ولی آروم خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد

_وای خدا آبروم رفت

ماهان نگاهشو به سمتم چرخوند

ماهان_آبروت نرفته نگران نباش چه طور اونا که باهم میرن بیرون آبروشون نمیره حالا منو تو...

_دیوونه اونا قراره باهم ازدواج کنن

ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و موبایلشو توی جیبش گذاشت

ماهان_حالا هرچی

_انتظار نداشتم یکهو اینقدر جدی بشی و به بهزاد زنگ بزنی

ماهان_من وقتی یه حرفو بزnm روش میمونم

_به داداشم چی بگم؟نمیگه کی قراره پول هزینه هاتو بده

ماهان_تو نگران اون نباش

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو نگامو ازش گرفتم احساس میکردم کاره اشتباهیه

_بیخیال ماهان من دنبال شر نیستم

ماهان_ نمیخواهی خودتو داداشتو از این زندگی نجات بدی؟ حالا که یکی پیدا شده پشتتو بگیره چرا توهم همت نمیکنی؟

ماهان کمی جلوتر اومد که باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم دستشو به سمت چوونم بردو آروم گرفتش

ماهان_ تو باید یه خانوم دکتر بشی اون طور که بوش میاد بهزاد میخواد بیتا هم شرکت کنه یادت باشه تنها کسی که میتونه بهت کمک کنه خودتی من فقط شرایط مالیشو تامین میکنم همین

چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند محو مردونه ای بزنه و برای اولین بار دستشو به سمت اشکام ببره و آروم پاکش کنه که باعث شد وقتی دستش به پوست صورتم بخوره حسابی گر بگیرم

ماهان_ وقتی گریه میکنی متوجه شدی چشمت بیشتر قهوه ای بودنشو به رخ میکشونه؟

سرمو با خجالت پایین انداختم ماهان دستشو به سمت روسریم بردو یکم از روی غریزش مرتبش کرد

ماهان_ وقتشه همه چیرو تغییر بدی حتی خودتو دیگه مدرک سهله

لبامو با بغض روی هم فشار دادم که لبخند محو مردونه ای زد وقتی دوباره همون حس قدیمیرو توی چشماش دیدم نتونستم تحمل کنم سرمو انداختم پایینو آروم اشک ریختم که وقتی به خودم اومدم توی یه جایه گرم ولی حسابی صفت فرو رفتم چشمام با آرامش روی هم بسته شدو سرمو چسبوندم به کتفش و بازوهاشو گرفتم

ماهان_ من پشتتم نگران چیزی نباش ازم نخواه بذارم داداشت بیاد بیرون چون اگه این اتفاق بیفته میفهمه که من پیشش بودم اون وقت شاید نتونی کنکور شرکت کنی این نه ماهو صبر کن تلاش کن کنکور قبول شی بعد با قبولیت بری زندان نه ملاقاتش برای آزاد کردنش

چشمامو محکم تر روی هم بستمو بازوهاشو بیشتر فشار دادم که اونم منو به خودش بیشتر فشار داد

ماهان_تو منو یاده مهتاب میندازی عینه خودش گریه میکنی عینه خودش غر میزنی حتی عینه خودش تو روم وایمیستی

ماهان صداشو پایینتر آوردو آروم تر ادامه داد:

ماهان_سوءتفاهم نشه خانوم کوچولو منظورم خواهرزادم نبود منظورم خواهرمه چشمامو روی هم بیشتر فشار دادم نمیدونم چرا اما دوست نداشتم منو عینه خواهرش بدونه دلم میخواست منو عینه یه دوست عینه یه همراه بدونه اصلا عینه هرچی به غیر از خواهر

ماهان آروم دست مردونشو روی کتفم گذاشتو فشار خفیفی بهش داد

ماهان_وقتشه به خودت بیایی

.....

با چشمایی که از شدت خوشحالی برق میزد به ماهان و بهزاد که کیسه های کتابامو روی زمین میذاشتن نگاه کردم با ذوق به سمت بیتا برگشتم که دیدم با خوشحالی دستشو روی دهنش گذاشته لبخند محوی زدمو خدامو شکر کردم

بهزاد دستی به کمرش کشید

بهزاد_وای مردم از خستگی...چه قدر سنگین بودن

بعد با خستگی رفتو یه گوشه خونه نشست به بیتا اشاره کردم که سریع به سمت اتاق رفت منم به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی دم کنم

بیتا_بهزاد بیا اینو پشتت بذار

ماهان_اون بالش ترانه نیست احیانا؟

بیتا_آره چه طور؟

ماهان_ببخشید این ماله منه برو اون یکپرو براش بیار

لبخند محوی روی لبام نشست به سمتش برگشتم دیدم با تخیسی روبه روی بهزاد
نشست و بالشمو پشتش گذاشت

ماهان_این ماله منه شرمنده داداش

بهزاد سری به نشونه تاسف تکون داد

بهزاد_متاسفم برات

ماهان_برای خودت متاسف باش

بیتا درحالیکه یه بالش دیگه دستش بود به سمت بهزاد رفتو پشتش گذاشت اونم
با یه لبخند ازش تشکر کرد که اونم نمکی خندید

بیتا وارد آشپزخونه شد پسرا داشتن باهم کلکل میکردن

بیتا_میگم ترانه حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم ما که فقط دوتا ظرفو قاشق و
چنگال داریم

با نگرانی به سمتش برگشتم وای خاک به سرم راست میگفت همه وسایلارو که
فروخته بودیم فقط از هرکدومش دوتا گذاشتم بقیشو فروختم تا پول بیشتر بکنه
آخه ماکه اصلا مهمون نداشتیم فقط منو سامان بودیم ترانه بعضی وقتا که سامان
نبود بهم سر میزد کمتر پیش می اومد که برای شام یا نهار بمونه از طرفیم وقتی
میموند دیگه سامان برنمیگشت خونه چون میخواست ما راحت باشیم حالا چی کار
کنم خدا؟

بیتا_میگم این همسایه بغلیتون همین شهین خانوم برم ازش دوتا قرض بگیرم

یکهو یاده دعوای اون روز بین ماهانو شهین خانوم افتادم لرزش خفیفی توی تنم
ایجاد شد سریع گفتم:

_نه نه اون نه

بیتا_وا چرا؟

_وایسا خودم یه کاریش میکنم...تو مراقب غذا باش
از آشپزخونه بیرون رفتم خواستم به سمت درخروجی برم که صدای ماهان به گوشم
رسید باعث شد وایسم
ماهان_کجا میری؟
به سمتش برگشتم
_الان برمیگردم
بهزاد ابرویی بالا دادو به سمت بیتا برگشت که اون سریع نگاهش ازش گرفتو خودشو
انداخت تو آشپزخونه
ماهان درحالیکه از سره جاش بلند میشد گفت:
ماهان_صبر کن منم میام
_نه نه کجا میایی میرم پیشه این همسایه نمیخورن منو که
ماهان اخماشو توهم برد به سمتم اومدو روبه روم ایستاد با چشمای مشکوک بهم
نگاه کرد
ماهان_کدوم همسایه؟شهین خانوم؟
_ای بابا تو چه گیری به شهین خانوم دادی الان برمیگردم تو همینجا بمون
باشه؟نباید کسی ببینت
ماهان پوفی کشیدو عقب گرد کرد وقتی فهمیدم رفت با خیال راحت از در بیرون
رفتم کفشامو پوشیدمو به سمت در خروجی رفتم درو که باز کردم ازش خارج شدمو
به سمت خونه سکینه خانوم رفتم وقتی به دم خونشون رسیدم زنگ خونرو زدم که
بعد از چندثانیه در باز شد
با دیدن محمد یه طوری شدم وای خاک به سرم این کی از سربازی برگشت
محمد با دیدنم پوزخندی زد

محمد_به به ترانه خانوم از این راه گم کردی؟

اخمامو کشیدم توهم چه قدر پرو بود

_سکینه خانوم خونه هست

محمد_امرتون

_با تو کار ندارم با مامانت کار دارم

_محمد کیه مامان

با شنیدن صدای سکینه خانوم نگامو از محمد گرفتمو به سمت سکینه خانوم برگشتم
که دیدم درحالیکه داره چادر سرش میکنه به سمتم اومد

با دیدنش لبخندی زدم

_سلام سکینه خانوم خوب هستین؟

سکینه_سلام عزیزه دلم چه طوری؟

محمد پوزخندی زدو روشو ازم گرفتو رفت تو سکینه خانوم هم چشم غره ای به
محمد رفتو یکم درو بستو خودش اومد بیرون

سکینه_از دستش ناراحت نشو از وقتی فهمیده که به پسر شهین خانوم جواب مثبت
دادی خیلی از دستت دلخور شده

_سکینه خانوم من به شهین خانوم اصلا جواب مثبت نداده بودم فقط داداشم گفت
که دربارش فکر میکنیم

سکینه خانوم با غم نگاشو ازم گرفت

سکینه_خب داداشت همینم به محمده من نگفته بود فورا گفت نه

_آخه پسره شما شغلی نداشت اون موقع من سنمم خیلی کم بود

سکینه_ولش کن این حرفای قدیمیرو...چرا اومدی اینجا عزیزم کاری داشتی؟

کمی سرخ و سفید شدمو گفتم:

_مهمون دارم گفتم شما...

سکینه_راحت حرفتو بزن عزیزه دلم چی میخوایی؟

_دو تا ظرف و قاشق و چنگال میخوام

سکینه خانوم با شنیدن این حرفم یکهو زد زیر خنده منم سوالی نگامو بالا آوردم

سکینه خانوم چادرشو جلوی صورتش گرفتو خندید

سکینه_وای از دست تو فکر میکردم چی میخواد وایسا الان برات میارم عزیزم اینکه

اینقدر من من کردن نداره

سکینه خانوم خواست بره تو اما دوباره به سمت برگشت

سکینه_چیز دیگه ای نمیخوایی دخترم؟

_نه همونا کافیه دستتون درد نکه

سکینه خانوم لبخندی زدو وارد خونه شد پوفی کشیدم به دیوار تکیه دادم که همون

لحظه چشمم به در باز خونمون افتاد وا چرا باز بود؟مشکوک بهش نگاه کردم که

دیدم ماهان یواشکی سرشو کشید بیرون خندم گرفته بود توروخدا نگاش کن

از خونه بیرون اومد که باعث شد رنگم بپره به خاطرهمین یواشکی از پشت دیوار

خونه سکینه خانوم بیرون اومدمو یواشکی گفتم:

_برو تو ماهان

ماهان با شنیدن صدای پچ پچم اخماشو کشید توهمو بهم نگاه کرد

ماهان_داری چی کار میکنی؟

_برو تو توروخدا

صدای سکینه خانومو شنیدم که داشت به دخترش میگفت که به گلاشون آب بده
و بعد در باز شد که همون لحظه ماهان مسیرشو سریع تغییر دادو روشو ازمون
گرفت

سکینه خانوم از در بیرون اومدو ظرفای چینبرو به سمتم گرفت

سکینه_ بیا عزیزم بگیرشون

_دستتون درد نکنه واقعا ممنونم

سکینه_ خواهش میکنم این چه حرفیه عزیزم

_بازم ممنون خدافس

سریع به سمت خونمون رفتم ای خدا حالا من اینارو چه جوری ببرم تو یکهو با
فکری که به سرم زد چشمام درخشید

درو آروم بستمو ظرفارو زیر لباسم پنهون کردم و به وسیله لبه شلوارم محکمش کردم
قاشق چنگالارو هم گذاشتم توی جیب شلوار لیم و مانتومو کشیدم روش تا معلوم
نشه

اوف عجب نقشه ای

نمیتونستم همینطوری با اینا برم تو زشت بود همین الانشم به اندازه کافی
مخصوصا جلوی بهزاد شرمنده بودم حالا ظرف نداشته باشیم که دیگه هیچی...

کفشامو دراوردمو وارد خونه شدم چشمم به ماهان افتاد که حسابی اخماش توهم
بود بهزاد هم داشت با موبایلش تو اتاق حرف میزد بیتا با دیدنم که دارم به بهزاد
نگاه میکنم که تو اتاقه سریع گفت:

بیتا_ترانه اولش اجازه گرفت به خدا رفتم تو اتاق چیزی نبود به خاطرهمین رفت
اونجا آخه آنتن خودت که میدونی...

_مگه من چیزی گفتم دیوونه

به سمتش رفتم یواشکی روی زمین نشستمو مانتومو بالا دادم بیتا وقتی چشمش
به صلاحای جاسازی کردم افتاد تک خنده ای کردو درشون آورد آخیش خدایا
شکرت که آبرومون حفظ شد

بهزاد_چرا رو زمین نشستی دیوونه سردی زمین برات خوب نیست
سریع به سمتش برگشتم حالا باس خوبه مانتومو پایین کشیده بودم وگرنه الان که
آبرو رفته بود

از روی زمین بلند شدم که باعث شد چشمم به ماهان بیفته که باخم به موکت
داشت نگاه میکرد یواشکی خم شدمو آروم روبه بهزاد گفتم:
_ماهان چشه؟

بهزاد_نمیدونم وقتی اومد دنبال تو خوب بود برگشت اینطوری شد فکر میکردم تو
بدونی

پوفی کشیدم بهزاد به سمت بیتا رفتو دره قابلمه خورشتو برداشت

بهزاد_اوف ببین چه بوی خوبی میاد

بیتا_قرمه دوست داری؟

بهزاد_کدوم مرد از قرمه بدش میاد که من دومین نفر باشم

رومو از اون دوتا گرفتمو به بهونه آوردن چایی مجدد به سمت لیوانش رفتم روبه
روش خم شدم و روی زانوهام نشستم نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست اینطوری
اخمالو و برج زهرمار باشه

_چته آقا ماهان؟

ماهان با یه نمه اخم نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان_رفته بودی دم خونشون چی کار؟

_به خاطر این اخمات توهمه

ماهان_جواب سوالم بود؟

_ببین بهزاد و بیتا یکم نگران شدن بهزاد فکر میکرد تقصیره منه که اینطوری اخمات توهمه

ماهان_نیست؟

پوفی کشیدمو سرمو پایین انداختم باید یه چیزی جور میکردم

ماهان_ازم نترس ترانه مگه من چی کارت میکنم؟

_داد میزنی

ماهان سرشو به سمت بهزادو بیتا که حسابی صدای خنده هاشون بالا رفته بود برگشت یکم خودشو بهم نزدیک کردو آروم گفت:

ماهان_رفتی دم خونه شهین خانوم چی کار؟

سرمو بالا آوردمو سریع گفتم:

_به خدا نرفتم اونجا...رفتم پیشه سکینه خانوم آخه میدونی چیه..ایم...راسیتش...

ماهان کمی چشماش نگران شد

ماهان_چرا اینقدر من من میکنی ترانه

_قول بده داد نرنی عصبانی نشی دست بلند نکنی...

ماهان دستشو به معنای سکوت بالا آوردو اخماشو توهم برد

ماهان_وایسا...وایسا ببینم...حالا داد زدنو عصبانیت به هر حال ولی چندبار دستمو بلند کردم

سرمو پایین انداختمو کمی توی خودم جمع شدم که باعث شد یکم دیگه خودشو به سمتم بکشونه

ماهان_لزومی نداره اینطوری ازم خجالت بکشی من حق اینو ندارم که دست روت بلند کنم ترانه حقشم داشته باشم این کارو نمیکنم چون عادت ندارم کتک کاری کنم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ناخواسته سرم بالا اومدو بهش نگاه کردم خودشم یکم از جمله اخرش پشیمون بود
ولی نه پشیمون نباش تورو خدا نمیخوام پشیمون باشی من دلم میخواد تو حق
داشته باشی حق داشته باشی برای خیلی چیزا

ماهان_حرف بزن

_پسرش تازه از سربازی برگشته بود باید...

ماهان چشماشو محکم روی هم بستو راست شدو به بالشم تکیه داد

_به خدا منظوری نداشتم ماهان...قسم میخورم درسته خاستگارم بوده ولی...

یکهو محکم کوبیدم رو لبم که باعث شد چشماش با دیدن این حرکتم گرد بشه
سریع بلند شدم تا جاری شدن اشکامو نبینه به سمت در رفتمو سریع بازش کردم
روی پله ها نشستم درحالیکه دستم محکم روی لبام بود شروع کردم به گریه کردنو
زجه زدن

برای خودم متاسفم که جلوش اینقدر ضعف نشون دادم اصلا چه لزومی داشت
اینطوری بکنم مگه اون چی کارمه؟چرا اینقدر روی این جور چیزا حساس شدم؟اصلا
چه اهمیتی داره بذار هر فکری که میخواد بکنه

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم خدایا من چه مرگمه چرا اینقدر فکراش برام
مهمه چرا اینقدر روی رفتاراش حساسم ای خدا

ماهان_اونطوری که تو زدی رو دهنتم من دردم گرفت تو چی؟

سرمو پایین انداختم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ماهان از پله ها پایین
اومدو روبه روم ایستاد یکی از پاهاشو روی پله ای بالاتر گذاشتو روش خم شد

ماهان_دندونات نشکست؟

خندم گرفته بود ببین چه قدر بزرگش میکنه اما توی اون شرایط خنده برام نمی
اومد

ماهان_اگه حتی میخواستم بزمنت با اون کاری که خودت کردی کلا پشیمون شدم
چون خودت خودتو تنبیه کردی

سرمو بیشتر پایین انداختم که باعث شد بزنه زیر خنده ناخواسته لبخند محوی روی
لبام نشست اما سرمو بالا نیاوردم

ماهان_بیتا تا دید اینطوری اومدی بیرون شروع کرد به دادوهوار کردن که چرا
اذیت کردم بعد خواست بیاد پیشت ولی نذاشتم گفتم خودم میرم صدامونو
نشنیدی؟

سرمو به نشونه نه کمی بالا انداختم که دستشو به سمت صورتم بردو بالاش آورد
اما بهش نگاه نکردم

ماهان_دوشش داری؟ حرفی ندارم ترانه بذار کنکورتو بدی شاید نظرت عوض شد
اگر بازهم دوشش داشتی مهم نیست همراهه سامان دربارش تحقیق میکنیم ببینیم
چه جور پسریه اگه بدرد ازدواج خورد که دیگه...

چشمامو بالا آوردم که سرخیشو که دید باعث شد جا بخوره اون داشت درباره
موضوعی با من حرف میزد که اصلا دلم نمیخواست از زبونش بشنوم چی چیرو پا
جلو میذاره؟ مگه داداشمه؟ لعنتی من نمخیوام خواهرت باشم؟ نمیخواه!!!!!!!!!!!!!!ام

ماهان_این چشمت چرا اینقدر سرخ شده؟ من اشتباه کردم ببخشید

_من هیچ کسیرو دوست ندارم ماهان

نمیدونم چی توی چشماش تغییر کرد که باعث شد دلم گرم بشه احساس میکردم
خیالش راحت شده ولی از چی؟ از اینکه کسیرو دوست ندارم؟ یا از اینکه...

ماهان_هروقت که مردم اینطوری اشک بریز هرچند بعید میدونم وقتی بمیرم
اینطوری گریه کنی

ماهان دستاشو برداشتو از کنارم رد شد

ماهان_اینکه روت حساسم نشونه هیچ چیز جز غیرت مردونه ای که روت دارم
نیست گفتم که تو عینه مهتابی همین

با بسته شدن در دستامو محکم چلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره کم کم
دیدم نمیتونم جلوشو بگیرم به خاطرهمین به سمت دستشویی یورش بردم درو
بستمو به کاشی ها چسبیدم به خودم تو آینه نگاه کردم زار زدم

چته روانی چرا اینطوری آبغوره میگیری؟میخوایی دوست داشته باشه؟به عنوان یه
دوست؟یه همراه؟ اون فقط داداشته همین بفهم اینو لعنتی بفهم چرا اینقدر بی
جنبه ای بدبخت یه ذره بهت محبت کرده دور برداشتی؟فکر کردی خبریه؟صدبار
بهت گفت مثل مهتابی حالیت نیست؟ه_____ان

با خشم شیر آبو باز کردم مشتمو پر از آب کردم پاشیدم به عکس صورت خودم
که توی آینه بود

دیگه حق نداری گریه کنی حق نداری فکرای دیگه ای بکنی اون فقط داداشته
دستمو روی قلبم گذاشتم اصلا وایسا ببینم من که عاشق اون نیستم حتی نمیدونم
دوسش دارم یا نه پس اینهمه حساسیت چیه؟این همه حال داغونی چیه؟اینهمه...
سرمو پایین انداختم دارم روانی میشم خدااا

با بی حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم بدون اینکه به پسرا که توی هال نشسته
بودن نگاه کنم بیتا همینکه چشمش به من افتاد چشماش گرد شد لبخندی بهش
زدمو گفتم:

_ششش چیزی نیست

بیتا با لحن آرومو بچ بچ ماندی گفت:

بیتا_گریه کردی؟چرا آخه؟باز این ماهان چیزی بهت گفت؟

_نه اینبار تقصیر خودم بود

سره سفره که نشسته بودیم هیچ کدوممون هیچ حرفی نمیزدیم هر چهارتامون فقط
غذامونو میخوردیمو سکوت کرده بودیم حتی بهزادو بیتا هم حرف نمیزدن

اشتهام کور شده بود اصلا گشتم نبود حتی ماهان هم با غذاش بازی میکرد ولی
برای اینکه کسی نفهمه چند قاشق به زور خورد

بیتا دستشو سمت پارچ آب برد تا برای خودش آب بریزه که بهزاد سریع زودتر از
اون پارچو برداشت

بیتا صدای اعتراضش بلند شد اما اون پارچو بین خودشو ماهان گذاشت
بهزاد_بهت گفته بودم آب بین غذا برای معده خوب نیست باید از یه جایی شروع
کنی

بیتا_اذیت نکن دیگه بهزاد من تشنمه

ماهان_باز تیرپ دکتر بودندت گل کرد؟

بهزاد با بیخیالی یه قاشق از خورشت خورد و اصلا به غرغرای بیتا توجهی نکرد خندم
گرفته بود

بیتا_بدش دیگه بهزاد

بهزاد_ببین بیتا آب بین غذا برای معده مضره اون به کنار باعث میشه شکمت بزرگ
بشه

بیتا با حرص پوفی کشیدو مشغوله خوردنش شد بهزاد هم لبخندی بهش زدو دوباره
مشغول خوردن شد

بهزاد_ترانه کی درستو شروع میکنی؟

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که بهزاد با لحن منظورداری گفت:

بهزاد_بعضیا از همین فردا باید شروع کنن اونم پنج صبح

بیتا چشماش گرد شد و درحالیکه لپاش پر از غذا بود سرشو بالا آوردو به بهزاد نگاه کرد

ماهان_ بعضیا هم عینه بعضی های شما از پنج صبح فردا شروع میکنن
حالا نوبت من بود اما هردوشون به طور جدی و اخمالو بهمون نگاه کردن که همون
لحظه همزمان با بیتا صدای نالمون بلند شد

.....

_ماهان

ماهان_بله

_یه دقیقه بیا

ماهان_وایسا دستم بنده

_به خدا اگه نیایی خودم میام

ماهان_ تو غلط میکنی بشین الان میام ای بابا این چرا اینقدر قهوه ای شده

_خنک خدا بوی سوختنیشو احساس نمیکنی؟

ریز ریز خندیدمو دوباره مشغول خوندن درسم شدم سه ماهی میشد که داشتم برای
کنکور میخوندم از ساعت پنج صبح بیدار میشدم تا ساعت دوازده شب اونم اگه
میتونستم آزمون آنلاینی که هرشب توسط مشاورم ازم گرفته میشد اگه تراز خوبی
ازش میگرفتم دوازده لالا اما اگه ترازم بد میشد ماهان اجازه نمیداد بخوابم باید تا
سه درس میخوندم خودشم تو اتاق میموند تا نخوابم

توی این سه ماه خیلی چیزا تغییر کرده حتی رفتاری ماهان به مادرش گفته بود
که برای یه مدت میره پاریس حتی لباساشم آورده بود اینجا ماهان یه بخاری برای
داخل هال خریده بود به خاطرهمین هالمون حسابی گرم میشد بعضی شبا که
خیلی سرد بود منم میرفتم تو هال میخوابیدم ماهان یه سر منم اون سر

توی این سه ماه کوچکترین حرکت ناشایستی ارزش ندیده بودم عینه یه پسر نجیب و مودب کارشو میکرد

صبحا میرفت شرکت و بعدازظهر ساعت سه برمیگشت خونه همیشه نهارمون حاضری بود اما شام آقا زحمت میکشیدن اصلا هم بلد نبود غذا درست کنه از تو اینترنت و دیدن فیلمو اینجور چیزا یه زهرماری درست میکرد که به خاطر اینکه دلش نشکنه تا تهش میخوردم هرچند خودشم به خاطر اینکه از رو نره تا ته میخورد گاهی اوقات که مزش دیگه غیرقابل تحمل میشد کلافه بلند میشد همشو خالی میکرد تو سطل آشغالو دوتا نیمرو درست میکرد

البته الان دستش راه افتاده بهتر شده به منم اجازه نمیداد که غذا درست کنم کلیم تهدیدم کرده بود که باید امسال حتما قبول بشم

با سیدی های آموزشی و پکایی که برام خریده بود توی یاد گرفتن درسام مشکلی نداشتم به خصوص یه مشاور خیلی سخت گیرم داشتم خودش از همه بدتر بود یه طوری شکنجم میداد که از ترس درس نخوندن موبه تنم سیخ میشد

موقع درس خوندن خیلی جدی میشد اما وقت استراحت یه آدم شوخ و بامزه

تمام این مدت به کمک بهزادو ماهان پیشرفت خیلی خوبی داشتم مشاورم خیلی بهم مطمئن بود میگفت اگه همینطوری ادامه بدم حتما پزشکی اینجارو قبول میشم ماهان_چیه؟چی کار داشتی؟

با شنیدن صداش که توی درگاه اتاقم بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با دیدن پیشبندی که بسته بود خندم گرفته بود آخه هروقت که میدیدم پایه اجاق گازه اونم با اون قدوهیکلش خیلی خنده دار میشد خودش که میگفت تا حالا ازاین کارا نکرده اگه مادرش ببینه باورش نمیشه میگه این پسره من نیست

_مگه نگفتی اتصالو درست کردی؟این باز قطع شد

ماهان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد لرزش خیفی توی تنم ایجاد بشه وای خدا

ماهان_اینهمه مدت پس چرا ساکت بودی نگفتی اتصال اینترنتم قطع شده؟

_خب من صدات زدم تو گفتی دستم بنده

ماهان به سمتم اومدو لب تاب جلومو برداشتو یکم باهاش ور رفت

ماهان_وای فای روشنه؟

_آره روشنه

ماهان_اتصال کنده مشکل از مخابراته

_خب اینطوری میتونم یکم تازمانیکه اتصال قوی میشه استراحت کنم

ماهان نگاهشو از مانیتور گرفت چنان نگاهی بهم انداخت که باعث شد آهی بکشمو
با غم بگم

_هرچند الان که فکر میکنم هنوز کلوز تستامو حل نکردم

ماهان_پس نمیتونی استراحت کنی درستو بخون نگران نباش مجبورم برم برات
سیم کارت بگیرم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_لب ثابت سیم کارت میخوره؟

ماهان_آره من برم دوباره غدام نسوزه ترانه درس بخونی وگرنه با همین کفگیره
سیاهو کبودت میکنم

ریز ریز خندیدم که چشم غره ای بهم رفت

_مردای دیگه با کمر بند تهدید میکنن تو با کفگیر

بعد زدم زیر خنده همون لحظه ماهان به سمتم خیز برد که جیغ خفیفی کشیدمو
دستمو به نشونه تسلیم بالا آوردم که بعد از یه چشم غره و خیس کردن شلوارم
گذاشت رفت

پوف از دست این

کتاب زبانمو باز کردم و شروع کردم به کلوز تست حل کردن

این سخت گیرهاشو خیلی دوست داشتم درسته برام سخت بود اما میدونستم اگه سخت گیرهای ماهان نبود من الان اینطوری توی درسام پیشرفت نمیکردم

مدامو به لبام چسبوندمو یکم تمرکز کردم تمام این مدت اونقدر با ماهان راحت بودم که حتی وقتی شالم از سرم می افتاد برام مهم نبود اونقدر پسر چشم پاکی بود که حتی اگه جلوش لخت هم راه میرفتم کار ناشایستی نمیکرد

از فکری که از سرم گذشت سرخ شدم وای خدا ببین دارم به چیا فکر میکنم اگه ماهان بفهمه وای وای وای

ماهان لبتاب خودشو بهم داده بود که ازش استفاده کنم تا فیلمامو توش ببینم برای آزمونایی هم که میدادم نیاز به اینترنت داشتم که اینم برام جور کرده بود گاهی اوقات که با خودم فکر میکردم میدیدم ماهان خیلی حق به گردنم داره چون تمام این مدت برام حسابی خرج کرده بود درحالیکه من اگه دکترم میشدم چیزی به اون نمیرسید

ماهان_ترانه شام امادس

_اومدم ماهان

کتابامو جمع کردم ساعت مطالعمو توی دفتر برنامه ریزیم نوشتمو به سمت آشپزخونه رفتم دستمو روی این گذاشتو چونمو بهش تکیه دادم معلومه کتلت درست کرده چون گوجه و خیارشور هم بود والله از بوش که نمیتونستی تشخیص بدی چون هم بوی سوختنی می اومد هم بوهای دیگه غیر ازبوی غذا

خندم گرفته بود از دستش نگاه چه قدر بامزه شده

ماهان_از مشاورت شنیدم که حسابی پیشرفت کردی امشب به عنوان جایزه میبرمت دور دور

با خوشحالی بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

ب ی د ر ن ب ر به ی ک ر ن م ک د

میداری خودم رانندگی کنم مگه نه؟

ماهان_آره ساعت دو میریم که خیابونا خلوت باشن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ماهان خیلی جدی سفررو روی اپن گذاشت

ماهان_بیا برو اینو بنداز

_ ماهان اذیت نکن حتما میخوایی تا دو درس بخونم این چه جایزه ای آخه

ماهان_همینی که هست

پوفی کشیدم میدونستم تا خوده صبح هم ازش اصرار کنم بازهم حرف خودشو میزنه پس بهتره اینقدر جوش نزنم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو بهش نگاه کردم ماهان با اخم لب تابو از روی پام برداشتو روی پای خودش گذاشتو نمره هامو چک کرد دیگه نتونستم دووم بیارم سریع از کنارش بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم به کنج کمدم رفتمو زدم زیر گریه

آبروم رفت اونهمه خرجی که برام کرده بود اونهمه زحمتی که داشت برام میکشید اینطوری جوابشو دادم آخه چرا یکهو اینطوری شد؟منکه همیشه ترازام خوب بود آخه شش هزایار خدا چراااااا

دره اتاق باز شد بیشتر کنج کمد قایم شدم ماهان که میدونست همیشه اینجا قایم میشم به سمتم اومد با اخم روبه روم ایستاد با حق حق گفتم:

_به خدا نمیدونم چرا اینطوری شد من حسابی درس خوندم قسم میخورم ماهان

ماهان_منفی هات زیاد بود ترازتو کشیده پایین

چشمامو روی هم بستمو زدم زیر گریه ای خدا الان این فکر میکنه من امروز هیچی درس نخوندم فکر میکنه بازیگوشی کردم شاید فکر کنه که بیخودی روی من سرمایه گذاری کرده

_بسّه هرچی زحمت کشیدی ماهان...من فقط شش ماهم مونده به کنکور دوماه دیگه عیده من باید درسامو تموم کرده باشم اردیبهشت باید جمع بندی کنم خرداد

باید سالنامه کار کنم اما ببین من هنوز درسامو نتونستم تموم کنم من خیلی بی
عرضم ببخش ماهان

ماهان دستشو جلوی روم گرفت که باعث شد به دستش نگاه کنم هنوز اخماش
توهم بود بغض کردم

ماهان_دستمو بگیرو بلند شو...نباید به خاطر اینکه امشب ترازت پایین کشیده
ناراحت باشی حتما بی دقتی کردی چون نمره منفیها خیلی زیاد بودن با مشاورت
حرف میزنم که کمکت کنه خودمم هستم پس پاشو ما شیش ماه وقت داریم ناامید
نشو خانوم زجر کشیده

ناخواسته با شنیدن این حرفش اشکامو پاک کردم دستشو گرفتم که باعث شد
کمکم کنه از کنج کمد بیرون بیام روبه روش که ایستادم سرمو با خجالت پایین
انداختم

ماهان دستشو به سمت صورتم بردو اشکامو پاک کرد که باعث شد دوباره جوشش
اشکام بیشتر بشه

ماهان_گریه نکن برو خودتو آماده کن ببرمت بیرون یکم حالو هوات عوض بشه
فردا هم نیازی نیست درس بخونی

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که بین اون اخمی که کرده بود نگاه آیشو بالا
آوردو بهم نگاه کرد یه چیزی اون ته مهایی قلبم لرزید

ماهان_این مدت خیلی درس خوندی حتما خسته شدی

_نه من خسته نشدم فردا باید کسریامو جبران کنم

ماهان اخماش کمی از هم باز شدو بهم نگاه کرد دستمو بالا آوردمو به سمت دستش
که دو طرف صورتم گذاشته بود بردمو گرفتمش

_ناامیدت نمیکنم ماهان بهت قول میدم من خانوم دکتر میشم

.....

ماهان_هی حرف دهن تو بفهم کاری نکن بیام جلو بندازمت زیر دستوپام صدای سگ
بدی

سریع به سمتش رفتمو با گریه روبه روش ایستادمو کمی عقب بردمش
_آروم باش تورو خدا ماهان

ماهان چنان قیافش برزخی شده بود که آدم با دیدنش وحشت میکرد درسته منم
ازش میترسیدم اما باید یه کاری میکردم اینطوری میرفتو فرهادو تیکه تیکه میکرد
فرهاد عینه خودش اخماشو کشید توهمو با عصبانیت داد زد:

فرهاد_فکر کردی چون هیكلت از من گنده تره و پولداری میتونی هر غلطی بکنی؟
ماهان چنگی توی موهاش زد با نگرانی سریع بازوهاشو گرفتمو با حق حق گفتم:
_جونه من آروم باش جونه من ماهان

ماهان عصبی بهم نگاه کردو با چشمای برزخیش به فرهاد نگاه کرد
ماهان_میری بیرون یا از خجالتت در بیام؟

فرهاد_تا ترانه باهام نیاد جایی نمیرم

یکهو ماهان با یه حرکت ناگهانی منو هل داد عقبو به سمت فرهاد یورش برد
دستشو بالا بردو مشت محکمی کوبید تو دهنه فرهاد یقیشو گرفتو کوبید به دیوار
با وحشت داشتم به صحنه مقابلم نگاه میکردم ماهان هیكلش خیلی گنده بود قدشم
خیلی بلندتر از فرهاد بود میدونستم صد در صد فرهادو له میکنه

سریع به سمت در خروجی خیز بردمو داد زدم:

_الناز چی شد؟پس چرا بهزاد نیومد؟

الناز هم که معلوم بود کلی ترسیده سریع گفت:

الناز_به خدا نمیدونم کلی بهشون زنگ زدم گفتن الان خودشونو...

چي شده ترانه؟...اين صداها چيه؟

سريع به سمت بهزاد برگشتم با ديدنش زدم زير گريه

بيا برو تا ماهان يه قتلي نكرده توروخدا

بهبزاد سريع از كنارم رد شدو وارد اتاق شد با ديدن صحنه مقابلش سريع به سمتشون رفتو كلي زور زد تا تونست ماهانو از فرهاد جدا كنه

ماهان_د آخه بي ناموس دارم بهت ميگم اون خودش صاحب داره بعد هي داري فك ميزني آخه تورو چه به اوووووون خجالت نميكشي

بهبزاد وقتي ماهانو حسابي دور كرد دستي به لباس ماهان كشيد منم سريع به سمت فرهاد رفتم كه با نعره اي كه زد سره جام خشك شدم

ماهان_به حضرت عباس بهش دست بزني زنت نميذارم

بهبزاد_چته تو؟چرا باز زنجير پاره كردي؟

ماهان چنگي توي موهاش زدو دور خودش چرخيد با التماس به بهزاد نگاه كردم كه به سمت فرهاد رفت فرهاد صورتش غرق خون شده بودو لباسشم خوني بود ماهان به سمتمون برگشت كه با ديدن قياقم كه دارم گريه ميكنم همون لحظه با خشم غريد:

ماهان_چته؟چرا داري آبغوره ميگيري؟هنوز كه نكشتمش

_تمومش كن ماهان

ماهان_مگه من شروع كردم تا من تمومش كنم

با صدای بلندتری داد زد:

ماهان_بعضيا نميدونن حدشون چه قده بايد كسايي مثل من باشن كه بنشوننش سره جاش

بهبزاد_ترانه يه آمبولانس خبر كن

نمیتونی کاری کنی؟

بهزاد_نه فکر کنم استخون صورتش شکسته باشه

وحشت زده سریع موبایلمو دراودرمو شماره آمبولانسو گرفتم که همون لحظه
ماهان سریع جلو اومدو موبایلمو از دستم گرفت

ماهان_فکر نکنم باهات نسبتی داشته باشه که براش آمبولانس خبر کنی

بهزاد_دیوونه بازی در نیار احمق داره خون از دست میده

ماهان_خانم شاگری

الناز با ترسی که داشت وارد اتاق شد

الناز_بله؟

ماهان کلافه گفت:

ماهان_یه آمبولانس خبر کنید

الناز_چشم همین الان

به سمت ماهان رفتم توی اون لباس سفید مردونه ای که تنش بود حسابی عضله
های بازو و سینهش نمایان بود یعنی فرهاد با دیدن اینا نترسید؟

_ماهان آرام باش تورو خدا...اون چیزی که گفتیو اگه انجام بدی منو...

ماهان_ببین من اجازه نمیدم یه مشت دهاتی حرف برات در بیارن

با صدای بلندتر طوری که فرهاد بتونه بشنوه ادامه داد:

ماهان_خاستگاری کرده جواب ردشو شنید دیگه باید دمشو بذاره رو کولش بره

ماهان روبه روم ایستاد درحالیکه دستاش از شدت خشم میلرزید به سمت صورتم
آوردو اشکامو پاک کرد با لحن آرومتری گفت:

ماهان_دیگه گریه نکن بسه چشمت درد میگیره نمیتونی درس بخونی

دستاشو پس زدمو با بغض گفتم:

اون حرف بدی نزد که تو اونطوری زدیش

ماهان اخماشو شدیدتر توهم برد

بهزاد_میدونی ازت شکایت بکنه چه قدر باید دیه بدی؟

ماهان_برام مهم نیست لازم نیست شکایت بکنه همین الان هرچه قدر بخواد بهش میدم

فرهاد با دردی که داشت پوزخندی زد

فرهاد_داری پولتو به رخم میکشونی؟ اصلا مگه تو چی کارشی؟ چرا همش خونشونی؟ داداشش میدونه

ماهان دوباره خیز برد که همون لحظه جلوش وایسادمو با التماس بازوشو دو دستی گرفتم که باعث شد وایسه ولی با خشم داشت به فرهاد نگاه میکرد

بهزاد_چیزی نگو تمومش کن فرهاد

فرهاد_تمومش کنم؟ تو یکپرو دوست داشته باشی با کتک خوردن جا میزنی؟

ماهان اینبار منو عینه دفعه قبل کنار زدو به سمت فرهاد دوباره یورش برد اما بهزاد سریع بلند شدو جلوشو گرفت

چشمامو روی هم بستمو با حق حق روی مبل داخل اتاق ماهان سقوط کردم زدم زیر گریه

.....

بهزاد_سره چی دعواشون شد؟

با خستگی درحالیکه سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم گفتم:

_سره حرف حق

بهزاد_فرهاد کیه ترانه؟

_فرهاد پسر شهین خانومه همونیکه ازم خاستگاری کرده بود پسر خوب و سربه
زیریه کارمند مخابراته

بهزاد اخماشو توهم برد

بهزاد_تا حالا اینقدر ماهانو عصبانی ندیده بودم

_به ناحق زد خیلی بدم کتکش زد

بهزاد_خب حرفی که فرهاد زده بود برای مرد تحملش خیلی سخته توهم اینقدر
طرفداریشو نکن

بهزاد که جلوی خونمون وایساد به سمتش برگشتم که باعث شد لبخند مهربونی
بهم بزنه

بهزاد_نگران چیزی نباش رفتی تو برو یه دوش بگیر بخواب تا سردردت خوب بشه
نمیخواه امروز درس بخونی

_فقط دوماهم مونده بهزاد باید زحمتای شمارو جبران کنم بیتا چه طوره؟

بهزاد_اونم خوبه حسابی داره تلاش میکنه بعضی وقتا میرم خونشون تو درساش
کمکش میکنم

_خاله خیلی برات دعا کرده که مسبب شدی بیتا دوباره درس بخونه

بهزاد لبخندی زدو به روبه روش نگاه کرد

بهزاد_زنه مهربونیه دوشش دارم

_ببخش که زحمت دادم

بهزاد_این چه حرفیه توهم جایه خواهر نداشتم از ماهانم نترس رفته خودشو آروم
کنه

سرمو پایین انداختم که باعث شد دوباره اشکام سرازیر بشه وقتی یاده کتک کاریش می افتم یاده نعره هایی وحشتناکی که میزد باعث میشد موبه تنم سیخ بشه از طرفیم باعث میشد ته دلم حسابی ضعف کنه چون کلی ازم جانب داری کرده بود بهزاد_باس خوبه ساعت کاری شرکت نبود وگرنه حسابی آبرومون میرفت _آبروی منو بگو...حالا چه طوری تو درو همسایه نگاه کنم...داداشمو بگو

دستمو به سرم گرفتمو لرزیدم

_خدایا کی تموم میشه کی

بهزاد_بین ترانه تو خودت داری بزرگش میکنی نگران چیزی نباش داداشت اصلا بامن تو فقط دکتر شو

پوفی کشیدمو به سمتش برگشتم که باعث شد لبخند مهربونی بهم بزنه

بهزاد_یکی از کسایی که وقتی تو پزشک نشی میکشنت منم به بیتا هم گفتم اگه دکتر نشه نمیگیرمش

بعد زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود اخه لحنش خیلی باحال بود از اینکه داشت اینطوری باهام شوخی میکرد تا حالو هوامو عوض کنه خیلی خوشحال بودم چون تونسته بود تا حدودی هم موفق بشه

.....

ماهان_دستات چرا میلرزه؟

به سختی یکم آب خوردمو مشغوله غذا خوردنم شدم هنوز اخماش توهم بود وقتی برگشت خونه از ترس سکته کردم اما میزان عصبانیتش نسبت به عصر خیلی بهتر شده بود هرچند معلوم بود هنوز دلخوره

_چیزی نیست

ماهان_ترانه تو از من میترسی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با دیدن چشماش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

_نترسم؟ صدای نعره های خودتو امروز میشنیدی؟

ماهان_ مگه برای تو بود؟ برای اون پسره...

_بس کن ماهان اون یه حرفی زد تو باید اینطوری بیفتی به جونش؟ تو از همون اول که الناز اومد تو

اتاق گفت که فرهاد آقایی اومده اخماتو کشیدی توهم ازهمون اول عینه ببر زخمی بودی

ماهان_ ببین ترانه بهتره این بحث مسخررو تموم کنی جوابشو دادم دیگه این دوروبرا پیدااش نمیشه

_به آبروم فکر کردی وقتی داشتی کتکش میزدی؟ وقتی داشتی سرش داد میزدی به این فکر کردی که اگه یه روز داداشم بفهمه چه بلایی سرم میاره؟ ماهان من خودم خونواده دارم اگه به گوش داداشم برسه بگه اون پسره که این کارو کرده کی بوده چی بهش بگم؟ اصلا بگم چرا این کارو کرده؟ من بهت گفته بودم داداشم غیرتیه خیلی غیرتی عینه مهیار داداش تو

ماهان کلافه دستی تو موهاش کشیدو قاشق چنگالشو توی غذا ول کرد لبام لرزید اما بغضمو قورت دادم سعی کردم با قاشق غدام بغضمو قورت بدم

_غذاتو بخور ماهان

ماهان بدون توجه به حرفه من درحالیکه اخماش توهم بود بهم نگاه کرد

ماهان_ امروز درس نخوندی نه؟

درحالیکه کمی لرزش تنم بیشتر شده بود آروم گفتم:

_نه سرم خیلی درد میکرد

ماهان_ الان بهتری؟

_آره آخه یکم خوابیدم فردا جبراناش میکنم

ماهان_اگه سیر شدی جمعشون کن ظرفارم بذار برای بعدا برو مانتوتو تنت کن
بریم بیرون

_ساعت یازدس

ماهان_شام خوردنمون توی این ساعت عیبی نداره اما بیرون رفتنمون عیب داره

_خب من چی کار کنم تو دیر اومدی خونه

ماهان_برو ترانه باهام بحث نکن

_آزمونم چی؟

ماهان_امشبو بیخیال آزمون چی بدی وقتی امروز درساشو نخوندی

پوفی کشیدمو بشقاب غذامونو برداشتمو به سمت سینک آشپزخونه رفتم ظرفارو
توش گذاشتم ماهانم هم بلند شدو بقیه وسایلا رو روی اپن گذاشت از اینکه اینقدر
کمک حال بود خیلی خوشحال بودم به خصوص پسر پولداری مثل ماهان که
خدمتکار جلو دستش کار میکرد و توی نازو نعمت زندگی میکرد

ماهان_برو زودتر خودتو آماده کن امشب حوصله رانندگی ندارم خودت رانندگی
کن

ماهان روشو ازم گرفتو رفت بیرون با ذوق به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم
عاشقه رانندگی بودم خیلی دوشش داشتم حسابی با پراید ماهان دستم راه افتاده
بود حتی دوبارم با ماشین جنسیسش رانندگی کرده بود

کمی توی آینه به خودم نگاه کردم بیخیال آرایش کردن شدم به اطراف اتاقم که
پر بود از کتاب و جزوه و برگه نگاه کردم یه سمت ظرف میوم بود که ماهان دیشب
برام پوست کنده بود یه سمت هندزفریمو تبلت ماهان یه سمتم لب تاب و هدفونم

پوف چه قدر اتاقم شلخته شده

این مدت حسابی درس خونده بودم ترازام بالای نه هزار رفته بود حتی چندبارهم پشت سرهم ده هزار هم شدم خیلی به خودم امیدوارم بودم هرچند بیشترشو مدیون ماهان بودم اگه اونو کمکاش نبود من این طوری موفق نمیشدم

بهزاد به بیتا گفته بود که حتی اگه دانشگاه آزاد هم قبول میشه میفرستتش فقط باید سعی کنه پزشکی بیاره دندون هم میذاره بره اما تنها رشته ای که حق نداره بره پرستاریه

بهزاد زیاد از پرستاری خوشش نمی اومد بیتا هم وقتی میدید بهزاد زیاد رغبتی به اون رشته نشون نمیده تصمیم گرفت اگر آوردش اصرار نکنه هرچند هردوتامون تلاشمون فقط برای پزشکی بود

درو که بستم به سمت جایی که همیشه ماشینش بود برگشتم که با دیدن جنسیس زرد رنگش چشمم گرد شد ای خدا باز این با این ماشینش اومد دیدم که سمت شاگرد نشسته با خوشحالی به سمت دره راننده پرواز کردم و سوار شدم

به سمتش برگشتم دیدم با اخم دستشو به پیشونیش گرفته و چشماشو بسته
_سرت درد میکنه ماهان؟

ماهان_ نه راه بیفت خوب میشم

دکمه روشن شدنو که فشار دادم با احتیاط پامو روی پدال گاز فشار دادمو فرمونو چرخوندم ماهان هم بیخیال کوچه تنگ شدو سرشو به پشتی چسبونددو چشماشو بست

با دیدن این حالت ماهان هول کردم ناگهانی زدم رو ترمز اما اون تغییری توی حالتش نداد فقط گفت:

ماهان_ چی شد؟

_نخواب ماهان... اینطوری من میترسم دیوونه باید راهنماییم کنی

ماهان چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

ماهان_از چی میترسی؟مگه من همیشه کنارتم؟

ناخواسته از فکر اینکه ماهان کنارم نباشه قلبم یکهو لرزید وای نه خدا من این مدت به ماهان وابسته شدم یعنی چی که نباشه

ماهان_تو رانندگیت خوب شده فقط یکم دستو پاتو گم میکنی

_همیشه سره خیابون بهم میدادیش اینجا یکم تنگه میترسم بمالم به دیوار اونم ماشین به این گرونیرو

ماهان_باید یاد بگیری که از جاهای تنگ هم عبور کنی درضمن باید چندبار بمالی تا یاد بگیری خوده من کلی ماشین مالیدم تا یاد گرفتم

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم دستشو به سمت دکمه استارت بردو فشارش داد

ماهان_راه بیفت ترانه کار سختی نیست

از اینکه براش مهم نبود چی به سر ماشینش میارم خوشحال نبودم برعکس ناراحت بودم آخه با این کاراش باعث میشد من بیشتر بهش وابسته بشم یا حتی به بودنش عادت کنم

پامو دوباره با احتیاط روی پدال گاز فشار دادم ماهان هم دستشو به سمت فرمون آوردو همراهم چرخوند

ماهان_یکم بیشتر فشارش بده نترس من کنارتم

از شنیدن این جملش اعتماد به نفس عجیبی ازم بالا رفت طوری که اونقدر دلم گرم شد که اصلا از اینکه بمالمش نگران نبودم

ماهان_لامپ جلوتو خاموش کردی دیوونه

خندم گرفته بود لامپ جلورو با لمس روی دکمه فرمونش روشن کردم اونم تک خنده مردونه ای کرد هنوز دستش روی فرمون بود اما هیچ کاری نمی کرد معلوم

بود فقط با این کارش میخواست بهم بفهمونه که کنارمه و نمذاره اتفاقی بیفته
همینطوری شد که من رانندگی یاد گرفتم وجود گرم ماهان بود که باعث میشد
وقتی کنارمه و میگه نترس من هستم امنیت جهان به دلم ریخته بشه

از کوچه که بیرون اومدیم ماهان دستشو از روی فرمون برداشت سرعتمو بالا بردم
که ماهان هم لبخند محوی زدو به روبه روش خیره شد

_خب جناب کجا بریم؟

ماهان_فرمون دست شماس بانو

_بریم آبمیوه بخوریم؟

ماهان لبخند محوش پررنگ تر شد

ماهان_بهتر...با بستنی ایتالیایی چه طوری؟

با خوشحالی جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم که صدای خنده مردونش توی
ماشین بلند شد باعث شد هیجان و خوشی توی دلم بیشتر بشه

با سرعت توی خیابون میروندمو از ماشینا ترسی نداشتم چون وقتی میدیدم مردی
مثل ماهان کنارمه چرا باید از چیزی بترسم؟اونکه هست خیال من راحت ماهان که
باشه این منم که به ترس میگم بترس

وقتی وارد خیابون بالا شهر تهران شدم دکمه ای که باعث میشد سقف روی سرمون
کنار بره و فشار دادم باد که به صورتمون میخورد ذوق و اشتیاقمو بیشتر میکرد
سرعتمو بالاتر بردم اما دیدم ماهان هیچ تذکری نداد حس امنیت خاصی از این
کارش گرفتم حتما بهم اعتماد داشت

بادی که میوزید باعث شد شالم از روی سرم بیفته روی دوشم ماهان که متوجه شد
پوفی کشید اهمیتی نداد منم همینطور ولش کردم وقتی اون براش مهم نبود من
چرا برام مهم باشه از طرفیم من هرچه قدرم سرم میکردم باز از روی سرم می افتاد

ماهان وقتی دید بهش توجهی نمیکنم سری به نشونه تاسف تگون داد خودشو به سمت کش آوردو شالو روی سرم نشوند به همین اکتفا نکرد چون به سختی شالمو باز کردم و دور گردنم پیچید از پشت گرش زد که باعث شد صدای خندم بالا بره

ماهان_روسی برای روی سره نه روی شونه

_الان باز می افته

ماهان_خب اینطوری دو راه داریم یا دوباره سرت میکنم محکمتر از پشت گرش میزنم یا...

به سمتش برگشتم که خندید و بینیمو کشید

ماهان_روتو کن اونور الان به کشتنمون میدی

_یا چی؟

ماهان_یا چنان بلایی سرش میارم که خودش دو دستی موهاشو بچسبه

نگامو ازش گرفتمو با یه لبخند محو به سمت جلو برگشتم چه قدر خوبه که دیگه عصبانی و کلافه نیست انگار اونم هوایی که داشت به صورتش میخورد باعث شده بود کلهش که حسابی جوش آورده بود سرد بشه خخخ

سرعتمو یکم پایین تر آوردم چون داشتم نزدیک چاراه میشدم ماهان کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

ماهان_نگران نباش سرعتتو ببر بالا

_آخه چراغ قرمز جریمه میشیم

ماهان_مهم نیست حوصله ندارم وایسم از طرفیم الان شبه چراغ قرمز معنی نداره

_میدونم ولی نه برای این خیابون که همشون بچه پولدارنو ویراژ میرن

وقتی دیدم ماهان اینقدر مطمئن منم بسم اللهی گفتمو سرعتمو بالاتر بردم هر لحظه ضربان قلبم بالا تر میرفت چون میترسیدم یکهو به ماشین بیاد اینطوری من کنترل ماشینو از دست میدادم

ماهان_ماشینی هم اومد تو ردی یس نگران نباش

برای یه لحظه ماهان احساس کردم فهمید که نگرانم دستشو به سمت دستم که روی فرمون بود آورد بدون اینکه بهم نگاه بکنه درحالیکه حواسش به اطراف بود دستمو گرفت وقتی گرمای دستشو احساس کردم ناخواسته لبخند محوی زدمو دوباره همون حس شیرین ازم بالا رفت حس امنیت

از چهار راه که رد شدیم فرمونو ول کردمو با خوشحالی دستامو بردم تو هوا

_هور،

ماهان هم خندیدو به سمت مخالف من برگشت فرمونو گرفتمو به سمت پاتوقمون
روندم

نزدیک بستنی فروشی که شدیم ماهان سقفو زد که باعث شد سقف بالای سرمون سبز بشه سرعتمو پایین آوردمو عینه ماهان پامو محکم گذاشتم روی ترمز که با صدای جیغ ماندی وایساد

با ذوق خندیدم که اونم خندیدو کمر بندشو باز کرد

ماهان_ فاز شوماخرو برداشتی؟

نه فاز شمارو برداشتم شوماخر خره کیه

ماهان یه نگاه خاص بهم کرد که باعث شد چشمکی بهش بزنم که خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد

باهم از ماشین پیاده شدیمو به سمت خانه بستنی حرکت کردیم اینجا یکی از باکلاس ترین و خلاقانه ترین جاهایی بود که توی تهران بود چون حسابی هم چینیش دکوراسیون داخلیشون و هم حتی تزئین سفارشا تک بود

به سمت میزو صندلی که ماهان منو به سمتش هدایت میکرد رفتمو پشتش نشستم
_چه قدر خوب که توی یه همچین ساعتی اینجا بازه

ماهان_ببین چه قدر شلوغه

به اطراف کمی نگاه کردم همشون دختر پسرای پولدار بودن نوچ نوچ نوچ من
نمیدونم این دخترا خونواده ندارن که توی یه همچین ساعتی از شب اومدن بیرون؟
یکهو به خودم نگاه کردم وا ترانه توهم که خودت اینجاایی...نخیر من فرق میکنم
ماهان که دوست پسرمن نیست...از کجا میدونی اینا طرفن باهم شاید نامزد یا
خواهربرادر باشن

ترجیح دادم دست از کلکل کردن با خودم بردارمو از فضا لذت ببرم برای یه لحظه
خودمو روی صندلی رها کردم به پشتیش تکیه داد
_وای خدا چه قدر دلم برای اینجا تنگ شده بود

ماهان_خب میگفتی میاوردمت

یه نگاه منظوردار بهش انداختم که دستی به لباس کشید تا نخنده

_آره جونه خودت منو میاوردی همین الانشم معجزش که من اینجا

ماهان_کنکورتو که دادی بهت قول میدم هرشب بعد از شام بیاییم اینجا

_نه یه شب برای شام بیاییم اینجا اونقدر بستنی بخوریم که شکمامون درد بگیره
نظرت چیه؟

ماهان با یه نگاه تخس ولی با تعجب بهم نگاه کرد

ماهان_دل درد میخواد یا بستنی؟

چشمکی زدمو با شیطننت گفتم:

_هردوش

بعد ریز ریز خندیدم خودشم خندیدو لباسو برام کجو کوله کرد چشم از ماهان گرفتمو
به دختر پسرای دیگه نگاه کردم همشون لبخند رو لباسون بودو داشتن باهم حرف
میزدن

_این پسره چرا نمیاد؟

ماهان_چشمش بهمون افتاد سری تگون داد خودش میدونه که باید همون
همیشگیرو بیاره

خندم گرفته بود سری به نشونه باشه تگون دادم

ماهان موبایلشو دراوردو رفت توی اینترنت یکم نگران شدم میدونستم میخواد چی
کار کنه وای نه خدا همین یه امشب خواهش میکنم اما وقتی موبایلو به سمت
گرفت فهمیدم نخیر اینجا هم امون ندارم

درحالیکه داشتم بستنیمو میخوردم پرسیدم:

_ماهان فرمول پایستگی انرژی چی بود؟

ماهان_من نمیدونم تو داری آزمون میدی

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم قیافمو حسابی مظلوم کردم

_خواهش میکنم این سوالو بلام حل کنم فقط الان فرمولش یادم رفته

ماهان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خندم بگیره وقتی فرمولو بهم گفت با
ذوق چشمکی بهش زدمو گفتم:

_ایول عشق خودمی

یکهو خودم از حرفی که زدم چشمام گرد شد با تعجب سرمو بالا آوردم ببینم ماهان
عکس العملش چی بوده که دیدم یه لبخند نیمه کاره روی لبشه و داره به اطراف
نگاه میکنه حسابی سرخ شدمو سعی کردم حواسمو به آزمونم بدم

آخه دختره زبون دراز تو خجالت نمیکشی؟این چی بود بهش گفتم؟مگه اینم بیتاس

ای خدا امیدوارم حرفمو به منظور دیگه ای برداشت نکرده باشه

.....

تخت بالا پایین که شد فهمیدم برگشته خونه به خاطر همین به سمتش برگشتم که دیدم بدون اینکه لباساشو عوض کنه پشت بهم روی تخت خوابیده

اشکایی که از روی بی کسی ریخته بودمو پاک کردم چون الان همه کسم کنارم بود دیگه نیازی به ترسیدن نبود یا حتی نیازی به نگرانی

دستم روی بازوش گذاشتم اما تکونی نخورد همونطور که پشتش بهم بود با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

_مگه تو نمیدونی زنت لوسه شبا میترسه؟ چرا دیر برگشتی خونه ماهانم؟

ماهان با لحن سردی انگار اصلا خوشش نمیاد باهام حرف بزنه و خستس گفت:

ماهان_ الان حوصلتو ندارم ترانه بگیر بخواب

_به سمتم برنمیگردی؟

ماهان_ بگیر بخواب ترانه... خستم

سعی کردم صدام نلرزه موفق هم شدم اما خب گاهی اوقات اون آخر باعث میشدم که کار کمی خراب بشه

_منم خستم حتی خسته تر از تو خیلی خسته تر آخه میدونی چیه کسی که به اندازه جونم دوشش دارم دوسم نداره اونیکه میخوامو منو نمیخواه اونیکه نفسه منه من نفسش نیستم اونیکه درمون منه من درد اونم اونیکه ماهانه منه من ترانه اون نیستم من ماهانه ترانه زدم برات اما تو ترانو ماهانه پس زدی

ماهان_ نصف شبی داری برام جملات فلسفی میگی؟

ماهان با یه حرکت به سمتم برگشت که باعث شد دستم که توی موهاش بود برداشته بشه وقتی نگاهم تو چشمای آبیش افتاد برای بار هزارم قلبم لرزید کسی که قرار بود داداشم باشه شد شوهرم اونیکه قرار بود شوهرم بشه شد داداشم چه

قدر چرخش روزگار بامزه بود چه قدر زود سلیقشو عوض میکردو جایه آدمارو باهم
جابه جا میکرد

یکم خودمو پایین تر کشیدم با اخم بهم نگاه کرد یکم نگاهش پایین بود که باعث
شد اخماش غلیظ تر بشه به خاطر همین ملا فرو بالاتر کشیدمو چنگش زدم

ماهان_ساعت دوهه تو خواب نداری؟

انگشت اشارمو به آرومی به سمت چونه مردونش بردم که عاشقش بودم آروم چند
ضربه بهش زدمو با انگشت اشاره نوازشش کردم یه طورایی انگار داشتم خط
خطیش میکردم درحالیکه نگام روی چونش بود آروم گفتم:

_ساعت هرچند که باشه وقتی کسی که مایه خوابمه نباشه منم خواب ندارم خواب
یعنی آرامش یعنی سکوت یعنی دور شدن از این دنیا و آدماش و اتفاقاتش تو کنارم
نبودی ترسیدم آرامش برام نموند آخه تو نبودی که آرامش پمپاژ کنی

ماهان_یکم کار داشتم دیر شد توهم باید عادت کنی شاید بعضی شبها پیشت نبودم
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بینیمو بالا کشیدمو با مظلومیت خاصی
دستمو به سمت قفسه سینه پهلو مردونش بردمو ادامه خط خطیامو اونجا کردم
_خب اون وقت منم اون شبها خواب ندارم...دروغ گفتمی مگه نه؟

ماهان وقتی چشمش به قیافم افتاد چشماشو محکم روی هم بستو روشو ازم گرفت
که باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشن دستمو پس زد خواست دوباره پشت کنه
که سریع اینبار با دو دستی مانعش شدم

_نه توروخدا بهم پشت نکن تو که پشت میکنی من میترسم پس پشت نکن خواهش
میکنم ماهان

ماهان_ترانه خیلی چیزا فرق کرده خودت باعث و بانی همه اینا بودی همینم که
کنارت میخوابم خودش خلیه پس به همین قانع باش تا از دستش ندادی

ولی من قانع نیستم من از بودن تو نصفشو نمیخوام کل وجودتو میخوام از حضور تو چیز ناچیزی نمیخوام همه چیزو میخوام اینکه الان کنارمی باید بغلم کنی اینکارو نمیکنی حداقل به سمتم برگرد بخواب برگرد چرا نمیفهمی میترسم لعنتی

وقتی دیدم برنمیگرده با حق و حق ولس کردم گوشه تخت توی خودم جمع شدمو شروع کردم به حق و حق کردن تحمل این سردیهاشو نداشتم خیلی برام سخت بود خیلی زیاد به خصوص الان که دوشش داشتم الان که عاشقش شده بودم به عنوان همسر نه یه برادر

احساس کردم به سمت برگشت به خاطرهمین با مظلومیت سرمو از زیر پتو دراوردم با دیدن این کارم چشم غره ای بهم رفت که ناخواسته بین اشکایی که میریختم لبخند محو غمگینی زدم به سمتش رفتم تکونی نخورد خدا خدا میکردم که پسم نزنه اما همنیکه تونستم بهش نزدیک بشمو بازوهاشو کمی از هم باز کنم از شدت خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو خودمو بین بازوهاش جا دادم بعد دستشو دور خودم چفت کردم با آرامش چشمامو بستم وای خدایا شکر که چه قدر اینجا خوب بود چه قدر گرم بود آخیش خدا

ماهان با اخم آرام گفت:

ماهان_باز از این لباسا تنت کردی؟

_برم عوضش کنم؟

ماهان_آره

_قول میدی عوضش کردم بذاری دوباره برگردم تو بغلت؟

با استرس درحالیکه ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود یواشکی یه ورقه زدم که یکهو در باز شدو سریع کتابو پشتم قایم کردم

ماهان مشکوک بهم نگاه کرد

ماهان_داشتی چی کار میکردی؟

هیچی

ماهان به دستام که برده بودم پشتم نگاه کرد ای خدا این چرا باید الان درو باز کنه
بیاد تو

ماهان چی پشتت قایم کردی؟

هیچی

ماهان ببینم دستاتو

اذیت نکن ماهان میگم هیچی نیست دیگه

ماهان سری به نشونه باشه تکون داد که باعث شد چشمم گرد بشه وا به این
زودی قانع شد؟ یعنی اینقدر پسر خوبی شده بود؟ ایول نمیدونستم

دره اتاق که بسته شد با خیال راحت پوفی کشیدمو کتاب جمع بندی زیستمو باز
کردم همینکه خواستم دوباره شروع کنم به خوندن یکهو در باز شد که چون خیلی
ناگهانی این اتفاق افتاد نتوسنتم کاری بکنم به خاطرهمین اونقدر هول کردم که
کتاب از دستم افتاد

ماهان به کتابی که از دستم افتاده بود نگاه کرد یه ابروشو بالا داد

ماهان هیچ کار درسته؟

پوفی کشیدمو با حرص نشستم کتابمو برداشتمو بستمش

داشتم مرتبشون میکردم

ماهان آره جونه خودت بلندشو بیا بیرون

بذار اینجا باشم

ماهان نمیشه این اتاق برای تو ظرر داره پره از سم

به اطراف اتاقم نگاه کردم پر بود از کتاب و جزوه

دلم براشون تنگ میشه

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ماهان_بهتره که تنگ نشه

درحالیکه از شدت استرس داشتم میمردم به سختی گفتم:

_اگه خرابش کنم چی؟

ماهان_جوجه فردارو میگی؟نگران نباش منو بهزاد درستش میکنیم تو خیالت راحت میدونستم میخواد سربه سرم بذاره تا فراموش کنم که فردا کنکور دارم ماهان امروز اصلا اجازه نداده بود که درس بخونم مشاورمم بهم گفته بود که من کاملاً آمادم نیازی نیست روز قبل از کنکور درس بخونم اینطوری بیشتر آشفته میشم اما من همش احساس میکردم یه چیزاییرو فراموش کردم به خاطرهمین تا می اومدم کتابو دستم بگیرم یکهو سرو کله آقا پیدا میشد

_من میترسم ماهان میترسم قبول نشم میترسم فردا گند بزنم میترسم همه چی خراب بشه

ماهان به سمتم اومدو روی زانوهایش مقابلم خم شد دستشو به سمت چونم بردو طبق عادتش به سمت خودش برگردوند فشار خفیفی به چونم داد

ماهان_من توی این نه ماه یه دختر ضعیف بار نیاوردم یه دختر قوی و با شهامت و توی این اتاق پرورش دادم میفهمی یعنی چی؟

_خیلی میترسم ماهان

ماهان_وقتی میخوایی بترسی به خودت بگو که من نه ماه توی کله بیست و چهارساعت فقط شش ساعت خوابیدم به خودت بگو که اینهمه تلاش نکردم که ببازم اومدم برای پیروزی برای موفقیت به خودت نهیب بزن بگو من یکی پشتمه که تا تهش هست فقط توی برد کنارم نیست

بهبش نگاه کردم که با دیدن لبخند روی لباش اشکام سرازیر شد

ماهان_ بهش بگو من حقمه که اون یونیفرمی که ماهان برام خریدرو تنم کنم توی بیمارستان... نه توی اتاقم نه توی رویاهام بهش محکم بگو گوشی زرشکی که توی اون جعبس نه باید اون تو بمونه باید بیاد رو گردنم

با شنیدن حرفای آرامش بخشش به حق حق کردن افتاده بودم ماهان بیشتر به ستم اومد به آرومی دستشو دورم حلقه کردو بغلم کرد سرمو به ارومی روی بازوش گذاشتو دستشو دورم حلقه کرد

درحالیکه یکی از دستاشو توی موهام فرو میبردو آروم نوازشش میکردگفت:

ماهان_ به ترست بگو تو غلط میکنی مانع خوشبختی های من بشی اگه ماهان بفهمه اذیتم کردی بیچاره میکنه هیچکس حق نداره منو اذیت کنه این جمله معروفه ماهانه

چشمامو روی هم بستم دستام ناخواسته دورش حلقه شد

ماهان_ فردا که رفتی سره جلسه وقتی دفترچه جلوت قرار گرفت به خودت بگو ترانه خانوم ببینم چه میکنی نباید اون یونیفرم سفید و گوشی زرشکی رو دستمون باد بکنه ترانه میفهمی که چی میگم

سرمو به نشونه آره تکون دادم که خندید نرم آروم مردونه خدایا ازم نگیرش هیچ وقت

ماهان_ من تا آخرش پشتتم خدامونم هست من امشب حسابی دعا میکنم که خدام پناهت باشه

_ماهان اگه من قبول نشم...

ماهان دستشو به معنای سکوت بالا برد *آروم گفت:

ماهان_ ششش نمیخوام بشنوم... اگه ای برای منو تو وجود نداره یک... دوم قبول نشمی هم وجود نداره عزیزم چون تو باید قبول شی... توکه نمیخواهی توسط منو بهزاد سیاه و کبود بشی میخواهی؟

خنده آرومی کردم و سرمو انداختم پایین

ماهان_به خاطر داداشتم که شده قبول شو تو زحمت زیادی کشیدی خیلی زیاد یاده
اون کفگیر هایی که ازم میخوردی یا اون پس کله ایها یادت نره چه دردی داشتن
نذار بدترش سرت بیاد

مشت آرومی به بازوش زدم و خندیدم

_بیشعور

ماهان_امشب حق هیچ فکرو خیالی نداری حتی فکر به اینکه قبول شی چه قدر
خوبه به هیچی فقط آروم چشمتو روی هم بذارو بخواب

_باشه

ماهان بلند شد از تو کمد تشک و بالشمو درآورد منم بلند شدمو بهش کمک کردم
جامو که انداخت با لبخند خجولانه ای بهش نگاه کردم

_دستت درد نکنه

ماهان_بخواب

_مسواک نزد

ماهان_امشب مهم نیست

ناچارا سرمو روی بالش گذاشتم و پتورو کشیدم روی خودم ماهان به سمت لامپ
اتاق رفت و خاموشش کرد منتظر شب بخیر گفتنش بودم تا جوابشو بدم اما با چشمای
گرد شده دیدم به سمتم اومد

نه ترسیدم نه فکر بدی توی سرم اومد فقط کنجکاو بودم ببینم ماهان چرا داره به
سمتم میاد

ماهان کنارم نشست دستشو توی موهام برد و آروم نوازشش کرد پتورو کمی بالاتر
کشید و مشغوله نوازش کردنم شد

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ماهان_اونقدری اینجا میمونمو نوازشت میکنم که بخوابی برات حرف میزنم شایدم
لالایی خوندنم نمیخوام با فکروخیال بخوابی

_ممنون که هستی ماهان

ماهان لبخند مردونه ای زد با شنیدن صدایش با آرامش خاصی چشماموبستم

ماهان_دلتنگیهاست برای من

خودم غمترو میخورم

تنها نمیذارم تورو

من از تو دل نمیبرم

سر روی شونه هام بذار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم

بیا و تکیه کن به من

ماهان سکوت کرد به آرومی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخند محو
مردونه ای زد دستشو به سمت موهام بردو به آرومی نوازشش کرد و ادامه داد:

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادمو بیشتر روی صدای گرمو آرامشبخشش تمرکز
کردم

تا وقتی که داری منو

غصه هیچ چیزو نخور

من مثل کوه پشت توام
از آرزوهای دل نبر
تا وقتی هستم میتونی
به هرچی میخوایی برسی
هرچی دارم فدای تو
برام تو مثل نفسی
چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم صدای چه قدر آرومو دلنشین بود باعث
میشد واقعا تحت تاثیر قرار بگیرم
کم کم چشمام روی هم سنگین تر شد و صدای ماهان برام نامفهوم

.....

_منو با خودت نمیبیری؟

ماهان درحالیکه داشت کتشو مرتب میکرد بدون توجه به سوالم با عطرش دوش
گرفت بغض کردم مثل همیشه

ماهان ساعت مچی گرونشو دور مچش بست و عقب گرد کرد با دیدنش که حسابی
به خودش رسیده بود حسابی ضعف کردم وای خدا نگاهش کن چه قدر خوشتیپ
شده

ماهان خواست از کنارم رد بشه اما سریع جلوش وایسادم بهم نگاه نکرد با اخم
نگاهش یه سمت دیگه بود

_منم ببر خواهش میکنم

ماهان_تو همین جا میمونی

بغضم محکمتر شد اما همش سعی کردم پیشش بزنم

_قول میدم زود آماده بشم

ماهان_برو کنار ترانه دیرم شده
_سالگرد نامزدیشونه بذار منم باشم
ماهان_باز میخوایی صدام بالا بره؟
با دلخوری گفتم:

_فقط صدات بالا میره؟

ماهان عصبی پوفی کشید با یه حرکت منو پس زدو از اتاق بیرون رفت اشکام بیشتر
از قبل سرازیر شدن حق داشت منو کجا میبرد؟ اصلا چه جوری با خونوادش رودرو
میشدم وای مهیارو بگو

فورا به سمتش دویدم همینکه خواست از در بره بیرون با لحن مظلومی که خودم
دلم برای خودم سوخت گفتم:

_شب زود برگردی...خوش بگذره

در که بسته شد روی مبل سقوط کردم دستمو جلوی صورتم گذاشتمو از ته دلم زار
زدم اونقدر زجه زدم که نفهمیدم کی بیهوش شدم

با صدای بسته شدن در سریع وحشت زده روی مبل سیخ شدم ماهان با اخم
نگاهشو به سمتم آورد

ماهان_نخوابیدی هنوز؟

سریع بلند شدمو به سمتش رفتم ناخواسته محکم بغلش کردمو سرمو بهش
چسبوندم

_چه قدر خوب شد که اومدی ماهان

ماهان_مگه قرار بود نیام؟

_میترسیدم پیش مامانت بمونی

ماهان اخماشو کشید توهم همونطور که بغلش کرده بودمو چونمو به قفسه سینه‌ش
چسبونده بودم بهش نگاه کردم

_مامانت خوب بود؟ بیتا و بهزاد خوشگل شده بودن نه؟ باهاشون عکس گرفتی
ببینمشون؟ آخه خیلی دلم براشون تنگ شده

ماهان دستشو به سمت آوردو بی حوصله منو از خودش جدا کرد باز قلبم زخم
خورد اما اهمیتی ندادم همراهش از پله ها بالا رفتم

_از طرف من بهشون تبریک گفتی؟

ماهان_آره

_نگفتن چرا من نیومدم؟

ماهان پوزخندی زدو به سمت برگشت با لحن طعنه داری گفت:

ماهان_نه کسی نپرسید چون همه میدونن چرا حضور نداری

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان_تو دیگه توی این خونه زندانی هستی هرچند فکر نکنم اونقدر پرو باشی که
با اون گندی که زدی روت بشه جایی ظاهر بشی

ماهان از کنارم رد شدو به سمت اتاقش رفت به سختی گفتم:

_ولی جز مامانو بهزادو بیتا با خاله کسی نمیدونه

ماهان_روت میشه به اونا نگاه بکنی؟

سرمو پایین انداختم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن کاش میتونستم به
عقب برگردم تا همه چیرو تغییر بدم همه چیرو حتی تصمیم نجات جون کسی که
دوستش داشتم

.....

با نگرانی به بیتا نگاه کردم اونم حالش بهتر از من نبود از استرسی که داشت ناخوناشو میجوید که هربار بهزاد چشمش بهش می افتاد چشم غره ای بهش میرفت که باعث میشد سریع دستشو برداره اما همینکه نگاه بهزاد روی صفحه مانتیور لب تاب روی پایه ماهان میرفت بیتا دوباره کاره خودشو از سر میگرفت

کف دستمو بهم چسبوندمو جلوی صورتم گذاشتم خدایا هرچی خودت صلاح میدونی همون بشه تو میدونی هدف من چیه میدونی چه قدر تلاش کردم و زحمت کشیدم جواب دلمو بده توکه خبر داری چی میخوام خبر داری که چه هدفی برای هدفم دارم توکه میدونی میخوام چه چیزایی رو تغییر بدم خدایا تو خدای عادل هستی میدونم عدالتو برقرار میکنی تو شاهد بودی چه طوری درس میخوندم پس آرزومو برآورده کن بذار یونیفرم سفید تنم کنم و گوشی پزشکی زرشکیمو که ماهان جلوجلو برام خریدو ازش استفاده کنم

بهزاد_وایسا یه لحظه ماهان

ماهان_این نیست

بهزاد_نه خودشه وایسا ببینم اصلا مجاز به انتخاب هستن؟

ضربان قلبم هرلحظه بالاتر از قبل میرفت با نگرانی به بیتا نگاه کردم اونقدر استرس داشت که رنگ صورتش پریده بود دستشو گرفتم حسابی یخ کرده بود دستای همو محکم فشار دادیمو به پسرا نگاه کردیم

ماهان لب تابش روی پاش بودو بهزاد هم کنارش بود امشب جواب کنکورمون روی سایت گذاشته میشد به خاطرهمین هممون حسابی نگران بودیم

بهزاد با انگشت به صفحه اشاره کرد

بهزاد_وایسا این یکیشون که پرید مشخصات اون یکیرو وارد کن

با ناباوری به هردوشون نگاه کردم که حسابی اخماشون توهم بود ماهان برای یه لحظه نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یکم اخماشو بیشتر توهم کشید و مشخصات اون یکیمونو وارد کرد

بیتا درحالیکه آب دهنشو با ترس قورت میداد گفت:

بیتا_کدوممون پریدیم؟

بهزاد_وایسا الان جوابتو میدم...ماهان اینو بزن

ماهان مشخصاتو که وارد کرد صدای یه دکمه که نشون از محکم زدن ماهان روش بود بلند شد صفحه ای که نمایان شد نمیدونم چی توش بود چون باعث شد اخماشون غلیظ تر بشه ماهان کلافه دره لبتابشو بستو گذاشت کنار کم کم قلبم داشت وامیستاد اینا چرا هیچ حرفی نمیزنن

بهزاد_به نظره تو اول بهتر نیست دهنشونو ببندیم؟ میترسم وقتی جیغ میزنن صداشون بیرون بره

با شنیدن این حرف بهزاد سکتھرو زدم به سمت بیتا برگشتم دیدم لرزش دستش بیشتر شده

ماهان_کار از این کارا گذشته یکی باید جلوی خودمونو بگیره که صدای دادامون بیرون نره

بهزاد وماهان همزمان با هم به سمتمون برگشتن لرزش تن منو بیتا بیشتر شد ماهان بهم خیره شد

_قبول نشدیم نه؟

ماهان بلند شد به سمت پنجره ها رفت و بستش بهزاد هم به سمت در راهرو رفتو اونو بست پرده ها همرو کشیدن همزمان منو بیتا درحالیکه حسابی بهم چسبیده بودیم سرمونو پایین انداختیم

بغض کردم میدونستم قبول نمیشم میدونستم

صدای داد بهزادو ماهان که همزمان بلند شد لرزش تنه منو بیتارو بالاتر برد

_خدایا _____ شکر

با چشمای گرد شده سرمونو بالا آوردیمو بهشون نگاه کردیم ماهان بهزادو بغل کرد

ماهان_ آقا تبریک میگم... پشتکار خوبی داشتی
بهزاد_ نه بابا این چه حرفیه شما توی شکنجه دادن استادید من به شما تبریک میگم
ماهان_ به هرحال شما هم زحمت زیاد کشیدید
بهزاد_ ولی شاگرد شما رتبش پایین تر بود پس نشون میده شما بیشتر زحمت کشیدید
ماهان_ میزنم دهن تو صاف میکنم وقتی میگم تو زحمت بیشتر کشیدی بگو چشم حرف رو حرف بزرگرت نیار
بهزاد_ جناب بزرگتر ماله شما پزشکی قبول شده ماله من دندان اون وقت میگی من بیشتر زحمت کشیدم؟ چرا اینقدر حرف ناحق میزنی؟
با ناباوری بهشون نگاه کردم کم کم نفهمیدم چی شد سرم گیج رفتو از هوش رفتم
.....

با ذوق آیفونو برداشتمو به داداشم نگاه کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود
_سلام قربونت برم
سامان لبخند مردونه ای زد دستشو چسبوند به شیشه که باعث شد منم دستمو بچسبونم بهش
سامان_ سلام نفسه داداش خوبی؟
_من توپ توپم تو چه طوری؟
سامان_ الان که تورو میبینم حسابی کوک کوکم
_نمیتونم بیشتر از این دووم بیارم باید بهت یه خبر خوب بدم
سامان چشماش گرد شد کنجکاو پرسید:
سامان_ چی؟

درحالیکه سعی میکردم صدامو کنترل کنم با خوشحالی گفتم:

پزشکی قبول شدم

سامان چشماش گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد هرلحظه دهنش بیشتر از قبل باز میشد

باورت میشه داداشی؟ خواهرت الان دکتره دو هفته دیگه میرم دانشگاه

سامان چندبار دهنشو بازو بسته کرد تا چیزی بگه اما نشد با ذوق بهش نگاه کردم اشکای شوقم از کناره های صورتم سرازیر شده بودن سامان هم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

سامان_تو کی کنکور دادی که پزشکی قبول شدی؟ پول از کجا آوردی؟

کار کردم از مهر شروع کردم

سامان_پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

آخه میترسیدم قبول نشم نمیخواستم آبروم بره

سامان لبخند مردونه ای زد چشماش با خوشحالی میدرخشید منم عینه خودش بودم

سامان_تو اگه اون اتفاق هم نمی افتاد همون سال اول پزشکی میاوردی ترانه خیلی خوشحال شدم خانوم کوچولو دکتر شرمنده که نمیتونم برات کاری کنم

سامان با شرمندگی سرشو پایین انداختو دستی به صورتش کشید بغض کردم اما سریع پنهونش کردم تندتند گفتم:

_همینکه هستی برای من کافیه داداشی تو همه کاری برای من کردی کوتاهی نکردی قربونت برم

سامان_خوشحالم که خواهری مثل تو دارم اینجا که هستم خیالم راحت از بابتت فقط کمی نگران امنیتتم

ـنگران اون نباش من امنیت کاملو دارم

سامانـ از اون پسر دیگه خبری نشد؟

با دیدن اخمی که کرده بودو لحن جدیش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای
خاک عالم حالا چی بهش میگفتم؟ وای داداش خبر نداری این نه ماه همش خونمون
بوده

ـنه خبری نشده

سامان نفسشو با پوف بیرون داد که باعث شد کمی نگران بشم وای خدا سامان
روی ماهان حساس بود این یعنی....واای نه

.....

توی محوطه باز دانشگاه نشسته بودمو داشتم قهوه میخوردم کلاسام تموم شده
بود ولی چون خیلی خسته بودم به خاطراینکه انرژی بگیرم ترجیح دادم یه قهوه
بخورم امروز بیتا کلاس نداشت اما من سه تا کلاس پشت سرهم داشتم که حسابی
انرژیمو گرفته بود

پزشکی سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم حتی سخت تر از خوندن برای
کنکور بعضی اوقات سره بعضی از درسام میزنم زیر گریه که خودم بینش خندم
میگیره

نفس عمیقی کشیدمو لبخند محوی زدم ماهان این مدت مثلا از پاریس برگشته بود
به خاطرهمین بیشتر پیش مامانش بود ولی خب بعضی وقتها به بهانه اینکه میره
خونه خودش می اومد خونه من شبا هم که کلا اونجا بود

ماهان توی درسای محاسباتیم حسابی بهم کمک میکرد اما برای بقیش بهزاد
زحمتشو میکشید جزو شاگرد اولای دانشگاه هم بودم بله دیگه ما اینیم

هنوز باورم نشده بود که دانشجوی پزشکیم با اینکه میشه گفت تقریبا یه سالی
میگذره اما هنوز باورم نشده پارسال الانا داشتم برای کنکور میخوندم ولی حالا...

به دانشگاه نگاه کردم و لبخند محوی زدم یاده چندسال پیش افتادم وقتی روز بازگشایی دانشگاه با حسرت و گریه جلوش رد شدمو بغض کردم ولی حالا خودم جزو یکی از دانشجوهاش بودم که همشو مدیون ماهان بودم

ماهان حتی الانم هوامو داشت هرماه پول به حسابم میریخت اونقدری که بتونم از پس نیازم بر پیام برای خونه خرید میکرد حتی برام لباس و لوازم دانشگاه میخرید نمیدونستم که چه طوری این لطفاشو جبران کنم چون اون هیچ تعهدی به من نداشت اما عینه بهزاد که قرار بود همسر بیتا بشه برام خرج میکردو بهم اهمیت میداد

از روی نیمکت بلند شدمو به سمت در خروجی به راه افتادم امروز قرار بود ماهان برای نهار برگرده پس باید سریعتر میرفتم خونه یه غذای خوشمزه براش درست میکردم

صدای اس گوشیم که بلند شد از تو جیب مانتوم درش آوردمو به صفحه نگاه کردم از طرف ماهان بود با لبخند اسشو باز کردم "جلوی در دانشگاه"

لبخند محوی زدم همه ساعتای کلاسام که حفظ بود به خیریت از در دانشگاه که خارج شدم چشمم به آکورای مشکی رنگش افتاد دستی براش تکون دادم که سری تکون داد به سمتش رفتمو سوار شدم با ذوق به سمتش برگشتم که با یه لبخند محو بهم نگاه کرد ماهان_خسته نباشی خانوم خانوما

_ممنون شما هم همینطور

ماهان ماشینشو روشن کردو به راه افتاد کولمو روی پام کمی جابه جا کردم که باعث شد ماهان یه نیم نگاه بهم بکنه ماهان_چیزی شده؟

نه بابا چي شده باشه فقط تو فكر نهارم نميدونم چي درست كنم

ماهان خنده ای کرد و گفت:

ماهان_غذای مورد علاقه منو بعضی ها فسنجونه همونو درست کن

مشکوک به سمتش برگشتم درحالیکه چشمامو ریز کرده بودم گفتم:

تو کیا مثلاً؟

ماهان چشم و ابرویی اومد که باعث شد باز تعجب بکنم به سمتش برگشتم

۲۔ بگو ماہان... تو و کی؟

ماهان_امروز دانشگاه چه طور بود؟ کدوم استادتو دق دادی

خندم گرفته بود باز یاده شکوهی افتاده بود

...بحثو عوض

یکهو با دستی که از پشت روی چشمم قرار گرفت جیغ وحشتناکی کشیدم که

همزمان صدای خنده های ماهانو به صدای بیگانه بالا رفت

دستمو سریع به سمت دستای کوچولویی که روی چشمم بود بردم با تعجب به

عقب برگشتم که توی دو تاجش آب‌ی رنگ دقیقاً هم‌رنگ ماهان محو شدم

با دیدنش حشام گرد شد تازه فهمیدم ماجرا حیه جیغ زد:

_____ ماه _____ ان

همونطور که توی درگاه ماشین نشسته بودم هردو یام روی جدول بود مهتاب سرشو

پایین انداخته بودو درحالیکه دستاشو پشتش برده بود با ناز تکنون تکنون میخورد

معلوم بود خجالت کشده بود

ماهان رفته بود برام آب بگیره خو چیه؟سکتم داده بودن هردوتا شون بیشعورن

البته مهتاب نه دلم نمیداد اون نه همین داییش همه فحشای دنیاس

پیدا درین بهر به یک رنم ۵۴۵

موهاشو خرگوشی بسته بودن یه جوراب شلواری سفید پاش بود و کفشای سفید
عروسکی خوشگل با لباس دخترونه ای که بلندیش تا بالای زانوش بود

لباس خوشگلش سفید بود که پر بود از گلای بنفش و صورتی و یاسی و قرمز تا روی
شکمش تنگ بود و بعد به صورت دامن که کمی هم چین چینی بود پایین افتاده
بود بازوهای توپولی سفیدشو بیرون انداخته بود که جون میداد واس گاز گرفتن

لاک قرمز خوشگل روی ناخنش بودو داشت لباسو میجوید طوری که آدم دلش
براش ضعف میکرد چشمای آبی درشت با مژه های مشکی و کشیده لب و بینی
قلمی پوست سفید وای خدا چه قدر مامانیه

دلم میخواست بهش بگم بیا بغلم

یکم شبیه به ماهان بود ته قیافه خودشو داشت عینه خودشم خوشگل بود
ماهان به سمتمون اومد درحالیکه برام آبمیوه خریده بودو داشت نی رو داخلش
میکرد به سمتم اومد اینکه قرار بود برای من آب بخره

با چشمای گرد شده دیدم جلوی مهتاب روی زانوهایش خم شدو آبمیورو بهش داد
موهاشو نوازش کردو با لحن مهربونی گفت:

ماهان_دردونه دایی چرا سرخ شدی

ماهان تک خنده مردونه ای کردو بطری آبی که توی دستاش بودو به سمتم آوردو
بهم داد با حرص بهش نگاه کردم و بطری آبی از دستش گرفتم که باعث شد چشماش
گرد بشه

قشنگ معلوم بود دارم حرص میخورم و حسودی میکنم من ترسیدمو فشارم افتاده
رفته برای خواهرزادش آبمیوه گرفته ای...

پوف

ماهان_چته؟ چرا اینطوری رفتار میکنی

با حرص رومو ازش گرفتمو دره بطریرو باز کردم به مهتاب نگاه کردم که داشت
آبمیوه میخوردو با ناز بهم نگاه میکرد

ماهان کم کم فهمید چون خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد
ماهان فقط یه دونه آبمیوه داشتن باور نمیکنی بیا تا بریم تو از این خانواده ای ها
هم داشتن میخوایی از اونا برات بخرم
با قهر رومو ازش گرفتم

برو بمیر بیشعور

ماهان دوباره خندید مهتابو بغل کردو ماشینو دور زد اینبار رومو به این ور کردم تا
نتونم ببینمش

ماهان با مهتاب سوار ماشین شدن مهتابو روی پاش گذاشتو به سمت برگشت
ماهان دخترمو نگا چه خوشگله ببینش ببین حق بهم میدی که گازش بگیرم؟
مهتاب با اون صدای بچگونش روبه ماهان گفت:

مهتاب دایی تورو خدا دیگه

ماهان من فدات بشم آبمیوه تو نریزی روم بدبخت بشم لباس اضافی نیاوردم
مهتاب من که دیگه کوشولو نیستم

یکم دیگه از آبمو خوردم با شنیدن صداش داشتم ضعف میکردم خدایا چه قدر نازو
خوردنیه

نمیدونم این حس مسخره چی بود که پیدا کرده بودم آخه ترانه دیوونه مهتاب
خواهر زاده تو یه غریبه ای میخواستی آبمیورو بده به تو؟ از طرفیم آبمیوش پرتغال
بوده تو که ازش خوششت نمیداد اینو ماهان هم میدونه به خاطر همین این کارو کرد
ماهان نگامون نمیکنی خاله؟

مهتاب_دایی جون تو که گفتی خاله ترانه خیلی زشته من خوشگلم ولی اینکه خیلی خوشگله تازه مثل خاله المیرا آرایش نکرده ولی نازه

با چشمای گرد شده به سمتشون برگشتم که دیدم ماهان درحالیکه هول کرده داره موهای مهتابو که خرگوشی بسته بودن نوازش میکنه

ماهان_تو چرا حرف تو دهنتم نیمونه بچه الان میخوایی سرمو از دست بدم؟

بطری آبو توی دستام فشار دادم

_من زشتم آره؟

ماهان خنده ای کردو به سمتم برگشت

ماهان_به جونه تو نه ولی به جونه خودم داشتم شوخی میکردم آخه همش میگفت خاله ترانه چه شکلیه منم اینطوری جوابشو دادم دیوونه تو که خودت میدونی خوشگلی نباید حرف یه بچرو باور کنی

از اینکه بهم گفته بود خوشگلی یه طوری شدم ضربان قلبم بالا رفت اما اون لحظه با حرص داشتم بهش نگاه میکردم ماهان نگاهش روی من بودو داشت باهام حرف میزد که دیدم مهتاب با یه حالت بامزه سرشو خم کرد گذاشت روی کتف ماهان بعد خیلی آروم با شیطننت آبمیوشو کمی فشار داد که باعث شد از نی محتویات درونش بریزه بیرون درنتیجه لباس ماهان کثیف بشه

ماهان سریع با هولی به لباسش نگاه کرد اما مهتاب با یه حالت بامزه که انگار غیرعمد بود گفت:

مهتاب_وای خدا جون لباس داییم کثیف شد

ماهان با حرص چشماشو بازو بسته کرد دستی به لباسش کشید

ماهان_مهتاب تو یه بار نشد منو به گند نکشی بعد میگی بزرگ شدم

مهتاب خنده معصومانه ای کرد ولی شرارت ازش مبارید شیطونه میگه الان به ماهان بگم از عمد این کارو کرد

مهتاب با ذوق خندید بعد از روی پایه ماهان به سمت من اومد که ماهان چشماش گرد شد با ذوق بغلش کردم و روی پام گذاشتم و گونشو بوس کردم اونم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

مهتاب_ بهت گفت که خیلی زشتی به خاطر اینکه فکر کرد من بچم گول میخورم این کارو کردم دایی روی لباساش خیلی حساسه

با تخسی و شرارت بهم نگاه کرد و ریز ریز خندید منم خندیدمو به چشمای خوشگلش نگاه کردم ماهان با دیدن این صحنه مشکوک بهمون نگاه کرد بعد به آبمیوه توی دستش نگاه کرد

آروم دره گوشه مهتاب گفتم:

_داییت دیوونس عزیزم کوره نمیتونه خوشگلیمو ببینه

مهتاب خندید منم به سمت ماهان برگشتم و چشمو ابرویی براش اومدم اما اون داشت با چشمای گرد شده به مهتاب نگاه میکرد برگشتم ببینم داره چی کار میکنه که دیدم مانتومو خیس از آبمیوه کرد

با چشمای گرد شده و متعجب بهش نگاه کردم که خیلی ریلکسانه گفت:

مهتاب_ دایی بهت گفت دیوونه به خاطر همین کتیفش کردم

ماهان ابرویی بالا داد بعد به لباس خودش نگاه کرد فکر کنم فهمید که چه اتفاقی افتاده چون همون لحظه وقتی بهم نگاه کردیم یکهو زدیم زیر خنده که مهتاب هم خندید

این دختره واقعا بلا بود

منو ماهان روبه روی هم نشسته بودیمو مهتاب هم سره میز نشسته بود خیلی با کلاس و خانومانه داشت غذا میخورد حتی بعضی وقتا دهنشو با دستمال کاغذی پاک میکرد محو غذا خوردنش شده بودم میتونم قسم بخورم این حرکتشو که با دستمال کاغذی دهنشو پاک میکنه یا حسابی از چنگالش استفاده میکنه از ماهان یاد گرفته هرچند دیگه ماهان این مدت که پیش من بود ترکش داده بود

مهتاب_خاله جون شما قراره زن دایی من شی؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که یکهو غذا پرید تو گلوم ماهان هم خندش گرفت به خاطر همین ریز ریز خندید ولی یه چشم غره به مهتاب رفت که اونم سرشو پایین انداخت

مهتاب_خو چیه؟مگه چی گفتم؟شاید دوست نداشته باشه خاله صداش بزnm وقتی زن دایییمه

دیگه رسما داشتم از خجالت آب میشدم ماهان هم یه جوجه روی غذاش گذاشت و گفت:

ماهان_غذاتو بخور زبون دراز

حسابی سرخ شده بودم نمیدونستم چی بگم حتی نمیتونستم کاری بکنم فکر اینکه من زن دایی مهتاب باشم یعنی زنه ماهان حسابی باعث میشد عینه لبوم بکنه

ماهان_حرفاشو جدی نگیر بچس

یکهو ماهان به سمت مهتاب برگشت و گفت:

ماهان_بچه یه لفظه عزیزم ناراحت نشی منظورم این نیست که هنوز نی هستی مهتاب یکم از نوشابشو خورد و چنگالشو دراز کرد تا یه جوجه دیگه برداره اما نتونست به خاطر همین ماهان هم یه جوجه دیگه روی غذاش گذاشت

ماهان_بیا فدات بشم

احساس میکردم هوا خیلی گرمو خفس به خاطرهمین یکم از نوشابم خوردم تا آتیشم بخوابه

مهتاب_دایی مهیار امشب برمیگرده دایی جون

ماهان_میدونم عزیزم

مهتاب به سمتم برگشتو گفت:

مهتاب_خاله جون دایی مهیارمو میشناسی؟

ماهان درحالیکه داشت غذاشو میخورد زیر چشمی بهم نگاه کرد منم به سختی لبخندی بهش زدم

_نه عزیزه دلم

مهتاب_عینه دایی ماهانمه خیلی مهربونه

ماهان_مهتاب غذا تو بخور الان بریم دیگه تا شب از غذا خبری نیست

مهتاب چشمی گفتو مشغوله غذا خوردنش شد ولی چند قاشق بیشتر نخورده بود که باز شروع کرد

مهتاب_خاله وقتی زن داییم شدی میشه بیای خونه ما زندگی کنید؟اینطوری من تنها نمیشم

دستمو به پیشونیم گرفتم وای خدا این چرا ولکن نیست ماهان پوفی کشید با جوابی که داد احساس کردم یه بغض خیلی بد به بیخ گلوم چسبید

ماهان_مهتاب من به شما گفتم ایشون خالن یعنی خواهره مامانت یعنی چی؟یعنی میشه خواهره من آدم که نمیتونه با خواهرش عروسی کنه

مهتاب_ولی خواهر واقعیت که نیست خب زنه دایی مهیار بشه

با چشمای گرد شده سرمو بالا آوردمو به مهتاب نگاه کردم با یه دهن باز به سمت ماهان برگشتم که دیدم برای یه لحظه قاشقو چنگالو توی دستش فشار داد با حرص یکم نوشابه خورد تا عصبانی نشه

ماهان_گشت نیست تا بریم؟

مهتاب_نه نه گشنمه بذار بخورم

ماهان_مهتاب دیگه نمیخوام دراین باره حرفی بزنی وقتی خواهره منه خواهره مهیار هم هست ایشون فقط دوست منن

مهتاب_عینه منو آرادی؟

ماهان با حرص غرید:

ماهان_تو باز اسم آرادی آوردی؟

مهتاب_خب اونم داداشمه عینه شما و خاله ترانه

ترجیح دادم که به این بحثشون خاتمه بدمو تمومش کنم به خاطرهمین از روی صندلی بلند شدم که باعث شد ماهان هم بلند بشه

فضاش برام خیلی سنگین بود تحمل اینو نداشتم خاله مهتاب باشم دوست نداشتم دلم نمیخواست خواهر ماهان باشم اصلا یه طوری بودم خودم نمیدونستم چه مرگمه و چی میخوام فقط میدونستم اصلا تحمل شنیدن حرفای ماهانو مهتاب رو ندارم

به ماشین ماهان تکیه داده بودمو منتظر مهتاب و ماهان بودم که دیدم درحالیکه ماهان دست مهتابو گرفته دارن میان ماهان وقتی دید منتظرم از همون فاصله ریموتو زد که باعث شد قفل باز بشه درو باز کردم که دیدم مهتاب دست ماهانو ول کردو دوید سمتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم پاهامو بغل کرد منم خم شدمو آروم بغلش کردم

مهتاب_ببخشید خاله که ناراحتت کردم

_نه عزیزه دلم ناراحت نشدم

مهتاب_میشه ازت خواهش کنم بیایی خونمون؟

_خونتون؟

مهتاب_آره دایی میگه توهم مثل عمو بهزاد دکتر شدی

لبخند محوی زدم

_ایهیم

مهتاب_خب من مامانیم مریضه بیا ببینش

خنده ای کردم خواستم بلندش کنم که فهمیدم نمیتونم به خاطرهمین دستی که برای بلند کردنش جلو بردمو عقب کشیدم سوار ماشین شدمو روی پام گذاشتمش که اونم درحالیکه دستم پشتش بود به در تکیه داد ماهان هم سوار شد و ماشینو روشن کرد

_عزیزه دلم من هنوز دکتر نشدم دارم درس میخونم

مهتاب ناراحت سرشو پایین انداخت که باعث شد از اینکه ناراحتش کردم از خودم متنفر بشم

مهتاب_میخواستم اتاقمو بهت نشون بدم

بعد یکهو با خوشحالی سرشو بالا آورد از اینهمه تغییر رفتار ناگهانش چشمام گرد شد

مهتاب_خاله توروخدا بیا میخوام مومورو بهت نشون بدم من مامانشم دایی ماهان هم باباشه خیلی خوشگله

لبخند محوی زدمو دوباره لپشو بوس کردم وقتی به چشماش نگاه میکردم دلم ضعف میرفت وای خدا دلم میخواد بغلش کنم و اونقدر فشارش بدم که نفسش بیره مهتاب_مامانیم پرستار نیاز داره آخه فرزانه جون مریضه دایی هم ردش کردو رفت به سمت ماهان برگشتم دیدم کمی اخماشو توهم کشیده و داره رانندگی میکنه

_چرا بهم چیزی نگفتی؟

ماهان_زیاد مهم نیست دارم دنبال یه پرستار مطمئن میگردم که تمام وقت تو خونمون باشه هم از مهتاب مراقبت کنه هم از مامانم

مهتاب_وای دایی مهیارو بگو اون اگه برگرده ببینه مامان پرستار نداره حسابی عصبانی میشه دایی

ماهان کلافه دستی توموهاش کشید و عصبی فرمونو کمی فشار داد و چرخوند چه قدر حالش داغون بود یعنی چی شده؟ فکر نکنم فقط قضیه به پرستار نداشتن مادرش برگرده

مهتاب_خاله جون شما داداش داری؟

با به یاد افتادن سامان لبخند غمگینی زدمو یکم چشمام پر از اشک شد سه ماهی میشد نرفته بودم دیدنش آخه درسام خیلی سخت شده بود سامان هم میگفت که کمتر برم تا هم به درسام برسم هم توی یه همچین محیطی نباشم
_آره خاله جون

مهتاب_عینه دایی ماهانم که دایی مهیار ازش بزرگتره تو هم داداشت ازت بزرگتره؟
_آره

مهتاب_خوش به حالت منم خیلی دوست داشتم یه داداش داشته باشم اما دایی میگه نمیشه آخه مامان ندارم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چنان با مظلومیت داشت این حرفو میزد که جیگرم براش سوخت آروم بغلش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم که با ناباوری دیدم داره آروم اشک میریزه ماهان اخماشو بیشتر توهم بردو به مهتاب نگاه کرد
ماهان_دایی داری گریه میکنی؟ مگه قرار نبود هیچ وقت گریه نکنی

مهتاب از آغوشم بیرون اومد و اشکاشو پاک کرد به آرومی دستی به صورتش کشیدمو لبخندی بهش زدم

_منم عینه تو مامان ندارم اینکه غصه خوردن نداره عزیزه دلم مهم اینه که همیشه اینجاس

بعد آروم دستمو روی قلبش گذاشتم که بهش نگاه کرد دستشو به سمت قلبش بردو گفت:

مهتاب_خب چرا نمیداد بیرون من خیلی دلم میخواد ببینمش

خنده ای کردم ماهان هم خندیدو سری به نشونه تاسف تگون داد

_نمیشه عزیزم نمیتونه بیاد بیرون

مهتاب با غم نگاشو ازم گرفتیو به سمت خیابون برگشت به سمت ماهان برگشتمو
با التماس بهش نگاه کردم که یه کاری بکنه اونم پوفی کشیدو با خوشحالی یه
دستی زدو گفت:

ماهان_خب خانوم کوچولو وقتشه بیایی هنراتو به خاله ترانه نشون بدی

مهتاب به سمت ماهان برگشت با ذوق بهش نگاه کرد کنجکاو داشتم بهشون نگاه
میکردم که دیدم ماهان کمر بندشو باز کردو درحالیکه هوای فرمونو داشت به مهتاب
اشاره کرد که اونم از آغوشم بیرون اومدو به سمت ماهان رفت با نگرانی سریع
فرمونو گرفتم

_داری چی کار میکنی دیوونه الان تصادف میکنیم

مهتاب روی پای ماهان نشست چون قدش کوتاه بود ماهان حسابی بالاش کشید
با چشمای گرد شده دیدم مهتاب دستشو به سمت فرمون برد

_نه ماهان...این کار دیوونگیه

ماهان خندیدو فرمونو ول کرد مهتاب هم با ذوق فرمونو گرفت یکم کجش کرد که
باعث شد جیغی بکشمو با هولی بگم

_تورو خدا ماهان حداقل خودت فرمونو بگیر بذار اون دستشو بذاره روش

ماهان_نگران نباش حواسم هست یه بار رفتیم شمال خودش رانندگی کرد مهتاب
دایی هنرتو نشون بده به خاله تا بفهمه چه شوماخری هستی واسه خودت

مهتاب با ذوق خندید میدیدم ماهان حواسش هست چون وقتی نزدیک ماشین
میشدیم خودشم فرمونو میگرفت ناخواسته با دیدن این صحنه لبخندی زدم نگاشون
کن چه طوری دارن باهم کلکل میکنن

مهتاب_ای بابا دایی من شوماخرم یا تو ول کن

ماهان_دایی جان من کمک رانندم باید حواسم به همه چی باشه
مهتاب_من کمک راننده نمیخوام ببین مگه خاله دست میزنه
ماهان_آخه تو رو پایه منی خاله هم بیاد اونم دخالت میکنه
چشمام گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم چشمکی بهم زد که باعث شد حسابی
سرخ بشم وای خاک عالم چه قدر بیشعوره
با حرص پوفی کشیدمو به بیرون خیره شدم صداشون کله ماشینو برداشته بود ولی
بیشتر از اینکه اعصابمو خورد کنه برعکس باعث میشد لبخند محو از روی لبام پاک
نشه و همچنان حفظ بشه
_حالا داریم کجا میریم ماهان؟
ماهان_نمیدونم داریم دور میزنیم
سری به نشونه تاسف تکون دادم که خندیدو دستشو سمت پخش برد
ماهان_مهتاب میخوایی همون آهنگرو بذارم؟
مهتاب_آره دایی جون صداشم ببر بالا
ماهان درحالیکه داشت با صفحه لمسی دستگاه پخشش ور میرفت چشمی گفت
اما من با نگرانی داشتم به مهتاب نگاه میکردم که خودش فرمونو گرفته بودو
رانندگی میکرد ای خدا اینا امروز باید مارو به کشتن بدن
ولی خداییش معلومه فرمونو زیاد دستش دادن چون ماهر بود برخلاف سنش خوب
میدونست چی کار کنه
صدای آهنگ که پخش شد ناخواسته لبخند محوی زدم مهتاب فرمونو ول کردو
دستاشو تکون تکون میداد که مثلاً داره میرقصه لبخندی بهش زدمو با ذوق به
حرکات بچگونش نگاه میکردم قشنگ معلوم بود داره برای ماهان ناز میکنه
با تو هیجانی ترم

یه نمه روانی ترم
دیوونه محض اون
روزایی که عادی ترم
میخ تو شدم لعنتی
رو دل تو نیست قیمتی
کسی به تو چپ خیره شه
بد جوری میشم غیرتی
ماهان یه لحظه به سمت برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت که باعث شد بخندم
اونم دستی به پشت گردنش کشیدو یه نمه لبخند زد
دلتو بردمو دمم گرم
دلتو دیوونه ترم کرد
مگه میشه دیگه نباشی
مگه میشه دوریتو صبر کرد
مثل بارونی
یه جوری آرومی
به خدا از تو گذشتن آسون نی
منم دیوونه ترم
کناره ماهان همون طور که وایساده بودم برای مهتاب که با ذوق داشت دستاشو
برامون تگون میداد دست تگون دادیم
اومده بودیم شهربازی سربسته تا مهتاب یکم تخلیه انرژی بکنه الانم سوار سرسره
های بادی شده بودو داشت پپر پپر میکرد بعد خودشو پرت میکرد پایینو سر میخورد

_چه قدر دلم میخواد منم همسن مهتاب بودم الان میرفتم سوار سرسره بادی میشدم
ماهان_برعکس مهتاب که دوست داره زودتر بزرگ بشه دلش میخواد مثل من
مهندس بشه بیاد تو شرکت من کار بکنه میگه اینطوری همش کناره
خودتم...اینطوری تو شرکت هم آسایش ندارم
با صدای بلندی زدم زیر خنده که خودشم خندید
مهتاب_دایی خاله نگام کنید

هردومون به سمت مهتاب برگشتیم که داشت پشتک میزد با چشمای گرد شده
بهش نگاه کردم اما ماهان بهش لبخند میزد
_وای نکن مهتاب می افتی

اما مهتاب پشتک زدو خودشو پرت کرد که اگه مانعای بادی نبودن پرت میشد روی
زمین با ذوق خندید که باعث شد ماهان دوباره تشویقش کنه با حرص بهش گفتم:
_به جایه اینکه بهش بگی نکنه داری تشویقشم میکنی؟

ماهان_نمیخوام ترسو بار بیاد خیلی شجاعه بهتره از همین بچگی یاد بگیره که از
افتادن نترسه

ابرویی بالا دادم نه بابا عجب طرز فکری خوشم اومد
_داداشت امشب برمیگرده اون وقت تو مهتابو آوردی شهربازی؟
ماهان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

ماهان_منظورت مهیاره؟

_آره تو داداش کوچیکی باید بری استقبالش

ماهان دستی پشت گردنش کشیدو خنده ای کرد

ماهان_نگران نباش میرم امشب ساعت یازده پروازش میشینه

_مهتابو هم با خودت میبری؟

ماهان_نه باید بره حموم موهاش تا اون موقع خشک نمیشه

پوفی کشیدم

_پس امشب خودم تنهام

ماهان_نه دارم فکر میکنم که چی کار کنم امشب تنها نمونی به بیتا زنگ زدم احوالشو پرسیدم خواستم بهش بگم که امشب بیاد پیشت ولی یکهو خودش گفت که رفته شهرستان پیشه عمش مریضه ازاونورم گفتم خب چه فرقی میکنه بیتا هم دختره به خاطرهمین اصلا بهش چیزی نگفتم

_نگران من نباش ماهان قرار نیست اتفاقی بیفته این همه دختر تنها زندگی میکنن

ماهان به سمتم برگشت و گفت:

ماهان_نظرت چیه امشب بیایی خونه ما؟من کمو پیش دربارہ تو حرف زدم مامانم دورادور میشناستت

یکم سرخو سفید شدم ای جانم یعنی دربارہ من چی به مادرش گفته؟نکنه عینه مهتاب که گفته بود زشتم به اونم یه همچین حرفایی زده باشه

ماهان به سمت مهتاب رفت کمکش کرد تا کفشاشو بپوشه بعد گوشو بوس کردو بلندش کرد

ماهان_ساعت هفته نفسه دایی برگردیم؟فکر نکنم چیزی مونده باشه که سوار نشده باشی

مهتاب_دایی برام پشمک میخری از اونا

بعد به جایی که اشاره کرد همزمان با ماهان به سمتش برگشتیم پشمکای صورتی رنگ خوشگل که دور یه چوب پیچیده بودن ماهان یکم قیافش توهم رفت

ماهان_ما که خودمون تو خونه بهداشتیشو داریم برگشتیم از اونا بخور

مهتاب_من از اونا نمیخوام از اینا میخوام

ماهان پوفی کشید و به سمت برگشت

ماهان_تو دکتري يه چيزي بهش بگو

از اينكه منو دكتر خطاب كرده بود ته دلم ضعف كرد عاشقش بودم خيلي دوست داشتم كه خانوم دكتر صدام بزمن ماهان اسمو تو گوشيش به دكتر كوچولو سيو كرده بود هر كس ديگه اى كه بود كلشو ميكندم كه منو كوچولو فرض كنه ولى نميدونم چرا با دیدنش فقط خندیدم

خواستم چيزي بگم كه مهتاب سريع گفت:

مهتاب_خاله پشته منه داىي خسيس

بعد دست به سينه در حاليكه بغل ماهان بود روشو با قهر ازش گرفت

ماهان_خوبه خسيسم شديم

ماهان پوفى كشيد ريز ريز خنديدم ماهان به سمت جايي كه داشتن پشمك مي فروختن رفت مهتاب هم از پشت ماهان در حاليكه بغل ماهان بود بهم چشمكي زد كه باعث شد خندم بگيره بعد دستشو دور گردن ماهان انداخت

ماهان پوله پشمكو حساب كردو چوپشو به دست مهتاب داد كه اونم با ذوق گرفتشو گونه ماهانو بوس كرد

فكر كنم مهتاب داشت قربون صدقش ميرفت چون ماهان همش ميخنديد

وقتي نزديك من رسيدن ماهان با حركت سر بهم فهموند كه بهتره ديگه بريم به خاطرهمين سه نفرى باهم به سمت ماشين رفتيم

مهتاب با ذوق داشت پشمكشو ميخورد تعارف كرد ولى هيچ كدوممون نخورديم درواقع من اصلا از پشمك خوشم نمى اومد احساس ميكردم دارم مو ميخورم ايببببب ماهان همش با نگراني از تو آيينه به مهتاب نگاه ميكرد فكر كنم نگران ماشينش بود كه باز مهتاب به گند نكشتش

ماهان_مهتاب من این مدت که دایی مهیار برمیگرده کلی کار دارم نمیتونم ماشینو ببرم کارواش مراقب دستات باش عزیزه دلم نرنی به صندلیم

مهتاب_کثیف شد خودم تمیز میکنم

ماهان_آره جونه عمت

مهتاب_به عمه ساشام میگم

ماهان خنده ای کردو دیگه چیزی نگفت خندم گرفته بود به سمت مهتاب برگشتم که خیلی خوشگل وسط نشسته بودو داشت پشمک میخورد قیافش خیلی بامزه شده بود

_عشقه خاله عمتو خیلی دوست داری؟

مهتاب_آره خیلی زیاد اونم منو خیلی دوست داره تازه داییمم دوست داره

با چشمای گرد شده به سمت ماهان برگشتم که دیدم چشم غره ای از تو آینه به مهتاب رفت ناخواسته ضربان قلبم کند شد تنم یخ کرده بود یعنی چی که ماهانو دوست داشت

ماهان_منظورش مهیاره

انقدر زایه نفسمو بیرون دادم که باعث شد ماهان مشکوک بهم نگاه بکنه وای خاک به سرم فکر کنم فهمید

مهتاب_نخیر عمه ساشا شمارو دوست داره

ماهان پوفی کشید خواست ضبطو روشن کنه که به سمت مهتاب برگشتمو گفتم:

_پشمکتو بخور خاله جون انقدر پته های داییتو رو آب ننداز

ماهان کلافه دستی توموهاش کشید رومو ازشون گرفتمو به سمت بیرون برگشتم نمیدونم از چی دلخور بودم از پنهون کاریاش از دروغاش از اینکه یکی دوشش داره و حتما اونم دوشش داره یا...

ماهان_ساشا خودش نامزد داره سه ماه دیگه هم عروسیشونه منظوره مهتاب یه چیز دیگس ساشا از من یه سال بزرگتره دیوونه

لرزش خفیی توی تنم ایجاد شد این داشت برای من توضیح میداد یا از دلم در میاورد یا میخواست برام سوءتفاهم نشه؟دقیقا کدومش؟

به سمتش برگشتم که دیدم یکم اخماش توهمه یه طوری شدم احساس میکردم از عمد این حرفو زد تا فکرای دیگه ای دربارش نکنم اما بهتره کاری نکنم که بفهمه داشتم درباره اینا فکر میکردم به خاطر همین گفتم:

_مهم نیست خب دوست داشته باشه مگه عیبی داره؟

ماهان پوفی کشید و یکم سرعتشو بیشتر کرد با خونسردی رومو ازش گرفتم خیالم راحت شده بود به خاطرهمین الان راحت داشتم اکسیژن مصرف میکردم

مهتاب درحالیکه پشمکشو تموم کرده بود دستاشو روی صندلی منو ماهان گذاشتو خودشو جلو کشید که همون لحظه صدای اعتراض ماهان بلند شد

ماهان_ای خدا من همین الان بهت تذکر دادم مهتاب صندلی ها کرمه دیوونه سیاه میشن آخه من از دست تو چی کار کنم آخرش با این کارات سکتم میدی

مهتاب به دستاش که پشمکی شده بود نگاه کرد

مهتاب_وای شرمنده دایی جون حواسم نبود

ماهان چشماشو ریز کردو از تو آئینه به مهتاب نگاه کرد بعد با شکاکیت پرسید:

ماهان_چوبشو کجا گذاشتی؟

مهتاب_روی دامن لباسمه به خدا

بعد برش داشتو به ماهان نشون داد پوفی کشیدمو چوبو ازش گرفتم

_خاله لباس خوشگلث کثیف میشه

مهتاب_بهتر از ماشین دایمه که روش حساسه یه وقت دیدی سرش کتکم زد اونقدر
که ماشینشو دوست داره منو دوست نداره

با اخم به سمت ماهان برگشتم که دیدم داره با لبخند از تو آینه به غرغرای مهتاب
گوش میده

ماهان_من فدای زبون تو برم عزیزه دایی

مهتاب_خوبه دایی مهیارم میاد دونفری گازم میگیرید

همزمان با ماهان زدیم زیر خنده اما مهتاب داشت حرص میخورد ای جانم وای خدا
قیافشو ببین چه قدر خوشگله

مهتاب یکهو به سمت ماهان برگشتو گفت:

مهتاب_دایی راستی حالا میخوایی چی کار کنی؟

ماهان که انگار منظوره مهتابو گرفته بود لبخند رو لبش ماسیدو آهی کشید

ماهان_نمیدونم دایی یه کاریش میکنیم

مشکوک به هردوتاشون نگاه کردم

_چی شده؟

مهتاب_دایی امشب برمیگرده اون وقت ما...

ماهان_مشکمون پرستاره

ابروهام بالا رفت مشکلشون پرستار بود؟

ماهان_الان که رفتی خونه زود میری حموم لباسایی که برات خریدمو تنت میکنی
موهاتو خشک میکنی مهتاب تکرار میکنم موهاتو خشک میکنی

مهتاب_ای خدا خب خودش خشک میشه دایی

ماهان_موهاتو که خشک کردی میری پیشه مامانی تا ما برگردیم فهمیدی

مهتاب_چشم

_پرستار دیگه ای ندارید؟

ماهان_نه فقط فرزانه بود که تمام وقت اونجا بود یه زنه میانسال هم هست که
میاد غذا درست میکنه خونه هم به نظافت احتیاج داشته باشه چند نفرن هستن
که اخر هفته میان تمیزش میکنن
_خب حالا میخوایی چی کار کنی؟

ماهان_نمیدونم

با ناراحتی رومو ازش گرفتمو به روبه روم خیره شدم دلم نمیخواست اینطوری
ناراحت باشه اون اینهمه به من کمک کرده بود درحالیکه من اصلا برای اون کاری
نکرده بودم

یکهو فکری به سرم زد به خاطرهمین به سمتش برگشتم و گفتم:

_نظرت چیه من پیام؟

مهتاب با خوشحالی دستاشو بهم کوبیدو با ذوق گفت:

مهتاب_آخ جوووووون

ماهان چشماش گرد شد نیم نگاهی بهم کردو توجهشو به خیابون داد

ماهان_بیایی چی کار کنی؟

دستی به مقنعم کشیدمو گفتم:

_خب تو اینهمه برای من زحمت کشیدی منم به نشونه تشکر میام میشم پرستار
مامانت تازه از مهتاب هم مراقبت میکنم

مهتاب با خوشحالی روی صندلی کمی بالا پایین کردو با ذوق هورا کشید که باعث
شد بهش لبخندی بزئمو چشمام بدرخشه ماهان هم لبخند محوی روی لباش
نشست

ماهان_باشه قبوله من از خدامه اینطوری هم پیشه خونوادمم هم خیالم از تو راحت
لبخندی بهش زدمو رومو ازش گرفتم نمیدونم چرا احساس میکردم این سرعتی که
بالا برده نشون از ذوقو خوشحالیشه که داره سعی میکنه پنهونش کنه از اینکه اینقدر
خوشحال شده بودن خیلی ذوق کرده بودم ایول به خودم
مهتاب_خاله جون امشب پیشه من میخوابی؟مومو رو هم میذاریم بین خودمون تو
هم بشو خالش

لبخندی زدمو به سمتش برگشتم

_رئیسمون داییمه ایشون باید دستور بدن

بعد به سمت ماهان برگشتمو گفتم:

_رئیس اجازه میدین امشب پیشه خواهرزادتون بخوابم؟

مهتاب منتظر به سمت ماهان برگشت اونم خنده ای کردو دستی به موهاش کشیدو
بعد دستشو به پشت گردنش برد

ماهان_نه بابا...رئیس چیه...شما اصلا بیا رو سره من بخواب

خنده خجولانه ای کردم که باعث شد همزمان باهم با مهتاب بزنیم قده هم

_ای_____

.....

ماهان ماشینو داخل که برد باعث شد ضربان قلبم بالا بره یکم نگران بودم آخه
نمیدونستم چه طوری با مادرش ارتباط برقرار کنم از طرفیم حالا دیگه قرار بود برای
یه مدت اینجا باشم اونوقت...

دره عقب که باز شد فهمیدم مهتاب پیاده شده اومدو با ذوق دره سمت منو باز کردو
با خوشحالی گفت:

مهتاب_بیا خاله زودتر بریم کلی کار داریم الان داییم میاد من هنوز حموم نکردم

ماهان لبخند محوی به مهتاب زد

ماهان_دایی جدید داره میاد قدیمیرو فراموش کردی نامرد؟

مهتاب_نخیر من شمارو فراموش نکردم ولی میخوام وقتی دایی مهیارم میاد خوشگل باشم

ماهان با صدای بلندی خندید مهتاب هم دست منو گرفت

مهتاب_بیا دیگه خاله

ماهان_عزیزم تو برو خاله هم الان میاد

مهتاب بهم نگاه کرد که سری به نشونه آره تکون دادم که با ذوق خندیدو باشه ای گفتو به سمت در ساختمون دوید

خونه ماهان اینا یه خونه خیلی بزرگ ویلایی بود حیاط خیلی بزرگ و با صفایی داشتن حسابی سرسبز بود الان که شبه اینقدر خوشگله حالا صبح چه نمایی داره

عینه بهشت بود خوش به حالشون حالا که فکرشو میکنم میمونم که ماهان چه طوری تونست این مدت تو اون خونه پنجاه متری نفس بکشه و چیزی نگه اونم با اون امکاناتی که ما داشتیم

ماهان_تو فکری نگرانی؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم دستشو روی فرمون گذاشته بودو داشت بهم نگاه میکرد

_یکم نگرانم آخه نمیدونم خودمو چه طوری معرفی کنم

ماهان_اینکه نگرانی نداره به مامانم بگو که دوست ماهانم من همینو بهش گفتم

چشمام گرد شد که باعث شد بخنده یعنی اینقدر مادرش زود قانع شد؟

ماهان_بهش گفتم از طریق بهزاد باهات آشنا شدم مامان من دیو دو سر نیست که اینقدر نگرانشی بذار ببینیش عاشقش میشی

لبخند محوی زدم که بهم اشاره کرد پیاده بشم
ماهان_حالام پیاده شو تا باز سروکله اون وروره پیدا نشده
از ماشین پیاده شدمو درو بستم ماهان هم پیاده شد اما ماشینو قفل نکرد
_چمدونم بذار فعلا تو ماشینت بمونه لازمش ندارم
ماهان_باشه حرفی نیست

ماهان ماشینشو دور زدو به سمتم اومد وقتی کنارش قدم برمیداشتم حس امنیت
خاصی گرفتم عینه تمام این مدت که همیشه احساس کردم یه حامی دارم الانم
تاثیر گذار بود

سعی کردم نگرانیمو پنهون کنم به اطراف نگاه کنم اوه ببین چه قدر حیاطشون
باصفاست خداجون لامپ های حبابکی که جاده سنگ فرشی شدرو روشن کرده بود
نمای قشنگیرو به باغ داده بود

با ماهان از پله های نیم دایره ای که جلوی در ورودی بود بالا رفتیم مهتاب درو
ن بسته بود به خاطر همین ماهان درو برام باز کرد و با سر بهم اشاره کرد

ماهان_بفرمایید خوش اومدی

لبخندی زدمو با یه نمه خجالت وارد خونشون شدم چشمم که به خونشون افتاد
چشمام درخشید وای خدا خونشوم عینه داخل این فیلما بود یه خونه دوبلکس
حسابی بزرگ که اصلا تهش معلوم نبود

چشمام درخشید عجب خونه ای خوشم اومد اما سعی کردم زیاد زایه بازی در نیارم
اینطوری بهتر بود نمیخواستم آبروم بره

به سمت ماهان برگشتم که لبخندی بهم زد

ماهان_خوشت اومد؟

_چیه باز میخوایی چیزاتو به رخم بکشی

ماهان خنده ای کردو دستاشو توی جیبش کرد

ماهان_راسیتش نه آخه اینجا که ماله من نیست

بعد با صدای بلندی زد زیر خنده با حرص بهش نگاه کردم خواستم یه مشت بزnm
به بازوش تا خفه خون بگیره که با اومدن مهتاب دستمو عقب کشیدم

با هولی از روی پله ها پایین اومد ماهان با دیدنش پوفی کشید

ماهان_تو نرفتی حموم؟

مهتاب_منتظر خاله بودم که بیاد

ماهان موهای مهتاب و که بازش کرده بود بهم ریخت که باعث شد صدای اعتراض
مهتاب بلندشه

ماهان_مامان کجاس؟

مهتاب_مامانی تو اتاقشه

ماهان_باشه خوشگل دایی تو برو حموم خاله ترانه یه سر میره پیشه مامانی بعد
میاد پیشه تو

مهتاب لباسو پرچید که باعث شد دلم براش ضعف کنه

مهتاب_من میخواستم با خاله برم حموم

ماهان_برو قیافتو اینطوری نکن وگرنه بازم گازت میگیرما

مهتاب با غرغر روشو ازمون گرفتو رفت بیشتر میشه گفت فرار کرد پوفی کشیدم
حتما الان از دستم دلخور شده

ماهان_بیا بریم پیشه مامانم

همراهه ماهان به سمت جایی که داشت میرفت رفتیم ماهان قبل از اینکه بیاد
اینجا منو برد خونه تا لباسامو عوض کنم بعد از اونم چندتا خرتوپرتو لباس هم با

خودم آوردم آخه قراره یه مدت ایجا بمونم چون دیر بود ماهان گفت که کتابمو خودش فردا میاره به خاطرهمین اونارو نیاورده بودم

خونه قشنگی داشتن جون میداد برای کنجکاوی و شیطننت کردن یعنی اگه قایم باشک بازی میکردی خودت توش گم میشدی پوف برای یه لحظه از خودمو خونم خجالت کشیدم ای خدا

ماهان_مامانم زن خیلی مهربونیه الکی ارزش تعریف نمیکنم الان ببینیش میفهمی

پوفی کشیدم ماهان روبه روی یه اتاق وایساد با لبخند در زد که صدایی از تو اتاق اجازه ورودمونو داد ماهان دره اتاقو باز کرد که چشمم به یه زن که عینک زده بودو داشت کتاب میخوند افتاد روی تخت سلطنتی طلایی رنگی که داشت نشسته بودو لحاف طلایی خوشرنگی هم روی پاهاش بود

با دیدن صورتش ناخواسته لبخندی زدم اونم با دیدنم چشماش برق خاصی زدو عینکو از جلوی چشماش برداشت

_سلام خانوم جون

ماهان لبخندی زدو به سمت مادرش رفت با لبخند بهش نگاه کردم رفت روی تختو مادرشو بغل کردو سرشو بوسید

ماهان_من فدای تو بشم چه طوری عزیزه دلم

مادرش لبخند مهربونی بهش زد فکر کنم رنگ چشمای ماهان به پدرش رفته باشه چون مادرش چشماش آبی رنگ نبود یه سبزی شمی خوشگل بود دقیقا عینه چشمای بهزاد

_بیا تو عزیزم چرا اونجا وایسادی

با شنیدن تعارف مادر ماهان لبخندی زدمو به سمتش رفتم ماهان خودشو کنار کشیدو کناره مادرش روی لبه تخت نشست مادرش منو بغل کردو گونمو بوسید

_خوش اومدی ماهان زیاد تعریف تو کرده بود خیلی مشتاق بودم ببینمت ماشالله چه قدرم خوشگلی

لبخند محو دخترونه ای زدمو سرمو با خجالت انداختم پایین از درون حسابی گر گرفته بودم خوشم اومده بود که ماهان ازم تعریف کرده بود نمیدونم چرا اما از این حرکتش خیلی خوشم اومده بود

مادر ماهان_ماهان میگفت خیلی بهت گفته که بیایی اینجا اما همش سرباز زدی _معذرت میخوام درگیر درس بودم خانوم جون

مادر ماهان_اسم من مهنوشه عزیزم اسم توهم ترانس درسته؟
لبخند خجولانه ای زدم که باعث شد لبخند روی لبای ماهان پررنگ تر بشه
_بله مهنوش خانوم

مهنوش_چه قدر خجالتی هستی تو
یکم گونه هام سرختر شد که باعث شد صدای خنده ماهان و مادرش بلند بشه
همون لحظه صدای مظلوم مهتاب از پشت سرم اومد
مهتاب_خاله جون نمیایی؟

مهتاب یه نگاه به ماهان انداختو پشت من قایم شد که باعث شد مهنوش خانوم به سمت ماهان برگرده

مهنوش_دخترم چرا ازت میترسه؟باز اذیتش کردی؟
ماهان_نه مادره من اذیت چیه بهش گفتم بره حموم نرفته
مهنوش خانوم آغوششو باز کرد که باعث شد مهتاب از پشت من بیرون بیادو بره بغل مامان بزرگش حسابی هم خودشو لوس کرد که باعث میشد مهنوش خانوم بخنده و بوسش کنه

مهنوش_فدای تو بشم خوشگلم الان داییت میاد عزیزه دلم نمی خوایی تمیز و مرتب باشی

مهتاب_میخوام ولی خاله نمیداد

مهنوش_خاله اینجا مهمونه عزیزم پرستار تو که نیست

لبخند کوتاهی زدمو گفتم:

_نه مهنوش خانوم من پرستار تو نم اومدم اینجا که مراقبتون باشم

مهنوش خانوم ابروهاش بالا رفتو به سمت ماهان برگشت که باعث شد ماهان بیچاره هول کنه و ا مگه چی گفتم

.....

موهای مهتابو که بافتم با ذوق رفت جلوی آئینه کوچولوی خوشگلی که داشتم خودشو و رانداز کرد

مهتاب_وویی چه خوشگل شده دستت درد نکنه خاله جون

لبخندی بهش زدمو بلند شدم تا روسریمو سرم کنم مهتاب یه اتاق بزرگ خیلی خوشگل داشت که همه رنگایی که توش بود سفید و صورتی و قرمز بود اتاق خیلی رویایی و نازی داشت بیشتر عاشق تر اش بودم که روبه حیاط باز میشد

اتاقش پنجره های بزرگی داشت که پرده صورتی رنگ حریری اونو پوشونده بودن سرویس اتاق خوابشم صورتی و سفید بود این وروره کلی لاک داشت یه کمد پر از لباس های بچگونه خوشگل که آدم میموند کدومشو انتخاب کنه تنش کنه مهتاب میگفت که همشو دایی و عمه ساشاش براش خریدن بعضی هاشم نشون میدادو بهم میگفت که کیا براش خریدن بهزاد هم لباسای اسپرت بیشتر براش خریده بود اما ماهان لباسای دخترونه

شالمو که روی سرم مرتب کردم صدای ماشین ماهان که نشون از برگشتنشون بود به گوش هردومون رسید مهتاب خیلی برای دیدن دایی مهیارش بیتابی میکرد معلومه خیلی دوشش داره

مومو عروسک مورد علاقه مهتاب عینه خودش خیلی ناز بود اونم چشمای آبی داشت مهتاب_اوخ جون داییم اومد

یکم دیگه به خودش نگاه کرد یه ساپورت مشکی رنگ تا بالای مچ پا و یه تاب خیلی ناز مشکی و سفید که حسابی بدن سفید رنگ توپولوشو به نمایش میذاشت موهاشو خیلی خوشگل بافته بودمو یه گیره قرمز هم کناره سرش زده بودم حسابی خوردنی شده بود

مهتاب دستمو گرفتو دنبال خودش کشید به بالای پله ها که رسیدیم در ویلا هم باز شد که باعث شد ماهان اول وارد خونه بشه و پشت سرش پسر دیگه ای که مهتاب با دیدنش جیغ زد:

مهتاب_دایمی مهیار_____

مهیار با شنیدن صدای مهتاب که با ذوق داشت صداش میزدو از پله ها میرفت پایین سرشو چرخوند که باعث شد بهتر صورتشو ببینم

مهیار عینه ماهان قد بلندی داشت حسابی هم هیکلی ورزشکاری داشت عینه ماهان حالت چشماشونم مثل هم بود ولی مهیار چشماش آبی نبود از این فاصله نمیتونستم تشخیص بدم بذار برم جلو میفهمم

صورت جذابی داشت این خونواده کلا همشون خوشگل بودن یعنی خواهرشون چه شکلی بوده

از پله ها خانومانه پایین اومدم مهتاب تو بغله مهیار بود مهیار سرشو بین موهای مهتاب قایم کرده بود کم کم از روی زمین بلندش کرد

مهیار_آخ من چه قدر دلم برای تو یکی تنگ شده بود نفسه مهیار

مهتاب_خیلی خیلی خیلی دلم برات تنگ شده بود دایی جونم

مهیار چشماشو بسته بودو محکم مهتابو به خودش فشار داده بود ماهان گفته بود که وقتی مهتابو بغل میکنن احساس میکنن خواهر خودشونه چون خیلی شبیه اون بود

وقتی تقریبا به نزدیکیشون رسیدم آروم سلامی دادم که باعث شد هردوتاشون به سمتم برگردن ماهان با دیدنم لبخند محوی روی لباش اومد خدایا نگاشون کن یکی از اون یکی جذاب تر چی خلق کردی خدا منم بی جنبه

حالا که میتونستم از نزدیک ببینمش فهمیدم رنگ چشماش مشکیه ابروها و موهاشم مشکي بود تقریبا همقد هم بودن هیکلاشونم اندازه هم بود اما احساس میکردم تحکم خاص توی چشمای مهیار زمانی توی چشمای ماهان دیدم که مربوط میشد به اون اوایل یه نگاه سرد بی تفاوت و خنثی ولی الان شیطان و محبت آمیز بود

مهیار با دیدن من ابرویی بالا داد به سرتاپام نگاهی کرد که باعث شد کمی سرخ بشم به سمت ماهان برگشتو گفت:

مهیار_نگفته بودی زن گرفتی

با شنیدن این حرف مهیار حسابی از خجالت سرخ شدم وای خاک عالم اینم که عینه مهتابه

ماهان با شنیدن این حرف مهیار تک خنده مردونه جذابی کردو گفت:

ماهان_نه بابا زن چیه تو زن نگرفتی من بگیرم؟

مهتاب سرشو از تو آغوش مهیار بیرون آوردو با شیرین زبونی گفت:

مهتاب_دایی جون خاله ترانه میشه خواهره مامانم یعنی خواهره دایی ماهانه منم گفتم خب زن تو بشه ولی دایی ماهان گفت که چون تو داداش دایی ماهانی خب خاله ترانه خواهره توهم محسوب میشه پس توهم نمیتونی شوهرش بشی

حسابی عینه لبو شده بودم نمیدونستم چه طوری فرار کنم مهتاب داشت حرفای
ماهانو تکرار میکرد وای خدا حسابی آبروم رفت حالا چه طوری تو چشماشون نگاه
کنم

صدای خنده مهیار که بلند شد یه طوری شدم صداش عینه صدای ماهان بم و
مردونه بود حتی صدای خندشم قشنگ بود

مهیار_من قربون تو بشم عروسکم وقتی دایی نیست براش زن پیدا میکنی؟

مهتاب_آخه میخوام نی نی دار بشی باهاش بازی بکنم

دیگه داشت زیادی این بحث ناموسی میشد به خاطره‌مین بهشون سریع پشت
کردم تا برم که با شنیدن صدای مهیار متوقف شدم

مهیار_صبر کنید ترانه خانوم

به سمتش برگشتم اما بهش نگاه نکردم آخه خجالت میکشیدم

ماهان_ایشون پرستار مامان یکی از دوستای قدیمی خودمه

نیمدونم چرا لحن ماهان اینقدر حرصی بود چه لزومی داشت اینقدر حرص بخوره؟

مهیار_شیطون بلا مامان کجاس؟

مهتاب_توی اتاقشه

مهیار به سمت ماهان برگشتو سریع گفت:

مهیار_حاله مامان بهتر شده؟

ماهان_آره خوبه خدا روشکر

مهیار به سمت برگشت و گفت:

مهیار_از مادرم خوب مراقبت کنید هوای این عروسک مارو هم داشته باشین

بعد جلوی پام مهتابو پایین گذاشت روبه روم که وایساد ناخواسته نگامو بالا آوردمو
بهش نگاه کردم اونم چشماش تو چشمام تلقی شدو برقی زد احساس میکردم
همون برق توی چشمای منم زده شد اما باعث شد سریع نگامو ازش بگیرم

مهیار دستی پشت گردنش کشیدو از کنارم رد شد بوی عطرش که توی بینیم پخش
شد ضربان قلبم بالا رفت یه بوی سرد اما تلخ که عاشقش بودم

چشمام روی هم بسته شد برای یه لحظه همه چی حتی زمان متوقف شد چرا من
یکهو این طوری شدم

با شنیدن صدای مهتاب که داشت دستمو تکون می دادو صدام میزد از فکروخیال
بیرون اومدمو بهش نگاه کردم

مهتاب_خاله جون حالت خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم که یکهو نگام به قیافه غضبی ماهان افتاد که باعث شد
چشمام گرد بشه دستاش مشت شدنو از کنارم با خشم رد شد با تعجب به رفتنش
نگاه کردم وای مگه من چی کار کردم که اینطوری کرد؟

مهتاب_دایی از چی اینقدر عصبانی شد؟

_نمیدونم

مهتاب با ذوق بچگونش دستمو گرفتو دنبال خودش به سمت آشپزخونه کشوند
وارد آشپزخونه که شدم با دیدنش چشمام برقی زد وای خدا چه قدر خوشگل بود

مهتاب_بیا خاله کافی میکس درست کنیم

_کافی میکس؟

مهتاب_آره دیگه باید براشون ببریم

مهتاب یکی از صندلی هایی که دور میز نهارخوریشون بودو برداشت چسبوند به
اپن بعد رفت روش که باعث شد با نگرانی به سمتش برم یه وقت نیفته دره کابینتو
باز کردو جایه کافه میکسو بهم نشون داد

مهتاب_اینجاس خاله یکیشو شیرین کن اون یکی شیرین نباشه برای مامانیمم غلیظ
باشه

_شیطون بلا اینهمه اطلاعاتو از کجا داری؟

مهتاب_خب من دختر این خونم باید حواسم به همه چی باشه

خنده ای کردم از روی این پایینش آوردم آب که جوش اومد توی فنجونایی که
جاشونو مهتاب بهم نشون داده بود ریختم همونطور که داشتم کافی میکس درست
میکردم مهتاب هم کمکم میکرد باهم حرف میزدیمو میخندیدیم درسته همه لوس
بارش آورده بودن نازش میدادن اما اصلا دختر افاده ای نبود آینده این بچه واقعا
روشنه

کیک فنجونیارو هم توی سینی گذاشتم به مهتاب که روی میز نشسته بود نگاه کرد
همزمان بهم چشمکی زدیمو دستامونو بالا آوردیم زدیم قد هم

همونطور که سینی رو برداشته بودم به سمت اتاق بهنوش خانوم به راه افتادم یکم
استرس داشتم قلبمم حسابی تالپ تالپ میکرد مهتاب در زد که وقتی اجازه دادن
درو باز کردم که باعث شد اول مهتاب وارد اتاق بشه و با ذوق به سمتشون بره
مهتاب_من اومدم

مهیارو ماهان هردوتاشون اطراف بهنوش خانوم نشسته بودن خیلی صحنه باحالی
بود هرسه تاشون با دیدن من لبخندی زدن حتی مهیار حتی ماهان اما معلوم بود
لبخند ماهان از روی حرصیه که داره میخوره

بهنوش_اوا تو چرا زحمت کشیدی عزیزم

مهیار ابروهاش بالا رفتو مشکوک به مادرش نگاه کرد که پنهونی همون طور که
ماهان اون یکی دست مادرش نشسته بود فشار خیفیفی به بازوی مادرش داد که
فهمید داره سوتی میده به خاطرهمین بحثو عوض کرد

بهنوش_دستت درد نکنه عزیزم

با یکم شرمو حیایی که داشتم به سمتشون رفتم

مهتاب_منم کمکش کردم

مهیار لب مهتابو کشید ماهان هم به سینی توی دستم نگاه کرد روی لبه تخت روبه روی ماهان که روی تخت کناره مادرش بود نشستم سینیرو بینشون گذاشتم یکهو یاده این افتادم که اولاً باید تعارف کنم دوماً باید لیوانای مخصوصشونو بهشون بدم چون هرکدوم براساس اطلاعاتی که مهتاب بهم داده بود یه طوریشو میخوردن

ماهان خم شدو یکی از فنجوناررو برداشت که فهمیدم ماله مهیاره آخه ماهان کم شیرین میخورد اما اون پرشکرو برداشته بود به خاطرهمین سریع مانعش شدم

_نه اون ماله تو نیست ماله داداشته

ماهان با تعجب بهم نگاه کرد اما ابروهای مهیار بالا پرید سریع ماله ماهانو برداشتمو به سمتش گرفتم

_بیا این ماله توهه...اینم ماله خانوم جون

ماهان اخماشو حسابی کشید توهم

ماهان_مگه فرقی میکنه؟

_خب آره خانوم جون غلیظ میخوره تو کم شکر و آقا مهیار هم پرشکر

مهیار_چه طور ماهان میشه تو اما من میشم آقا

با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم لبخند مسخره ای بهم زدو پوزخندی تحویلیم داد عینه این حرکتشو من قبلاً از ماهان دیده بودم

مهیار_هنوز نرسیدم چه قدر خوب همه عاداتمو حفظ کردی

ماهان دستاش مشت شد مهتاب سریع گفت:

مهتاب_من بهش گفتم دایی جون خاله اصلاً نمیدونست

با خجالت نگامو ازش گرفتم اینم لنگه دوم داداشش بود میخواست تحقیرم کنه یا بگه منظوری داشتم

نوشین_دستت درد نکنه عزیزه دلم

مهیار_از حرفام ناراحت نشو فقط برام جایه تعجبه که یه خدمتکار چرا باید به یکی از پسرای خونه بگه تو به اون یکی بگه شما

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن چشمام جا بخوره برای یه لحظه دوباره یاده گذشته ها افتادم
_دیگه تکرار نمیشه

ماهان با تعجب و خانوم جون با غم بهم نگاه کردن درسته تحقیرم کرده بود حتی آبرومو برده بود اما به خاطر ابروی ماهان سکوت کردم اون به گردنم خیلی حق داشت نباید کاری میکردم که برادرش بفهمه که مادرش پرستار نداشته وگرنه دروغای این مدتش رو میشد آخه فرزانه یه هفته ای میشد که نبود ماهان هم تمام این مدت دنبال یه پرستار خوب بود اما پیدا نکرده بود ولی به مهیار چیزی نگفته بود

خواستم بلند شم که با شنیدن صدای حرصی ماهان به سمتش برگشتم

ماهان_ترانه خدمتکار نیست پرستاره

نوشین خانوم که دید داره کم کم درگیری میشه خواست حرفی بزنه که سریع ماهان از کناره مادرش به مهیار که داشت با اخم بهش نگاه میکرد برگرده

ماهان_اون پرستاره مامانو مهتابه به خاطر این باهام راحت حرف میزنه چون دوستمه فکر کنم اینو دم در هم بهت گفتم

مهیار_تو داری...

ماهان_من هیچ جسارتی به تو نمیکنم چون داداش بزرگمی

ماهان از کنار مادرش بلند شد کناره من ایستاد و با اخم روبه مهیار گفت:

ماهان_دانشجوی پزشکیه شان و شخصیت داره درست نیست اینطوری باهاش حرف بزنی

بعد از اتاق خارج شد با چشمای گرد شده به مسیر رفتنش خیره شدم این الان از من دفاع کرد؟پشت منو گرفت؟اونم جلوی خونوادش؟وای نه بابا

سریع عذرخواهی کردم از اتاق بیرون اومدم ای خدا حالا من از کجا بدونم این کجا رفته همینطور که داشتم راه میرفتم یکهو چشمم بهش افتاد که داشت از پله ها بالا میرفت

_ماهان

ماهان با شنیدن صدام کمی اخم کرد سریع از پله ها بالا رفتمو روبه روش ایستادم
ماهان_چیه؟

دستمو ناخواسته سمت یقه کتش بردمو کمی صافش کردم

_چرا اومدی بیرون ماهان من هنوز نیومده باعث شدم شما دوتا دعواتون بشه

ماهان نگاهشو ازم گرفت

ماهان_به خاطر تو نبود باید میفهمید که کی هستی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به سختی گفتم

_به خدا منظوری نداشتم ماهان قسم میخورم

ماهان سرشو پایین انداختو دستی توموهاش کشید بعد سرشو بالا آورد دستمو گرفتو گفت:

ماهان_بیا بریم اتاقو بهت نشون بدم

_هنوز از دستم دلخوری؟

ماهان_نه گلم دلخور چرا...خودتو ناراحت نکن فردا هم بهت قول میدم کتاباتو برات بیارم

تک خنده ای کردم و گفتم:

نیاوردیشم مهم نیست

ماهان چپ چپ نگام کرد که باعث شد بزنم زیر خنده

.....

دره اتاقم که زده شد باعث شد سرمو بگیرم بالا

بفرمایید تو

دره اتاق که باز شد با دیدن مهیار چشمم گرد شد سریع هول زده شالمو که روی شونم افتاده بود سرم کردم و چون روی تختم روی شکمم دراز کشیده بودم داشتم درس میخوندم سریع بلند شدم و ایسادم خجالت زده سرمو انداختم پایین

وای خدا حسابی آبروم رفت

بخشید نمیدونستم شما

مهیار_ماهان بود بیخیال میشدی؟

چشمم گرد شد سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اخماش حسابی توهمه وای خدا این چرا اینقدر هر اتفاقی می افته ربطش میده به ماهان؟

_چی؟ من فکر میکردم مهتاب یا نرگسه اصلا فکرشو نمیکردم شما باشی

مهیار دره اتاقو بست که باعث شد چشمم گرد بشه تا حالا سابقه نداشت مهیار وارد اتاقم بشم تقریباً همیشه گفت یه ماهی اینجا بودم حتی بیشتر از قبل با مهنوش خانوم صمیمی شده بودم اخلاقای مهیار هم دستم اومده بود خیلی از رفتاراش عینه ماهان بود ماهان هم اون اوایل همینطوری بود

مهیار به سمت اومدو دستشو دراز کرد از روی تختم کتاب علوم پایمو برداشت و ورقش زد اخماش توهم بودو با جدیت خاصی داشت بهش نگاه میکرد

مهیار_از ماهان شنیدم که شاگرد زرنگی هستی

سرمو پایین انداختم مهیار نگاهشو بالا آورد

مهیار_اینما همشون خارجیه کلاس زبان میری یا زبانت قویه؟

_هیچ کدوم کلاس آنلاین دارم وقت نمیکنم برم کلاس زبان آخه از خونمون هم خیلی دوره

مهیار ابرویی بالا دادو آهانی گفت بعد کتابو بستو درحالیکه روی تختم مینداخت گفت:

مهیار_خونوات میدونن پرستار شدی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد دستی به موهام کشیدم

_بله میدونن

مهیار_قبول کردن؟ بهشون گفتمی که دوتا پسر مجرد دارن؟

پوفی کشیدم این چرا اینقدر داشت دخالت میکرد عینه ماهان بود هنوز ارزش دلخور بودم آخه هفته پیش خونه خاله ایناش اومدن اینجا سه تا خاله دارن که یکی از این خاله ها میشن مامان بهزاد یه پسر خاله خیلی شیطون داشتن به اسم حسام که همسن و سال مهیار بود خیلی باهام گرم گرفته بود منم ارزش خوشم اومده بود پسره خوبی بود حتی ماهان هم گاهی اوقات سربه سرمون میذاشت ولی این بیشعور اومد همه چیرو خراب کرد طوری که باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه و جمعمشونو ترک کنم تا آخر شب هم اجازه ندادم نه کسی بیاد تو اتاقم نه خودم برم پایین حسابی سنگ رو یخم کرده بود

مهیار_سوالم جواب نداشت؟

خم شدمو مشغوله جمع کردن کتابام شدم با اخم گفتم:

مهیار_فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

خودم از جوابی که بهش داده بودم تعجب کردم چه طور اینقدر جرات دار شده بودم که اینطوری باهاش حرف بزنم

صدای پوزخند مهیار باعث شد حسابی اعصابم خورد بشه

مهیار_خانوم کوچولو هیچ میفهمی داری با کی حرف میزنی؟

_میدونم دارم با کی حرف میزنم ولی فکر نکنم شما بدونید که دارید با کی حرف میزنید شما اصلا به چه حقی اینقدر به من گیر میدی

پوزخندش عمیق تر شد

مهیار_من پسر بزرگ این خونم نمیدونی بدون من نخواه تو اینجا نمیتونی کار کنی بهتره بیشتر حواستو جمع کنی که چه طوری رفتار میکنی خوشم نیاد زیاد با داداشم گرم میگیری با پسرای فامیل خوشو بش میکنی چیه اومدی اینجا تور پهن کنی یکپرو بگیری؟براتم مهم نیست کی باشه فقط یکی که پولدار باشه و قیافه...

با سلی که تو صورتش زدم خفه خون گرفت از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم فقط شرمنده بودم نه شرمنده این عوضی شرمنده ماهان چون داشتم کارارو خراب میکردم

مهیار اولش هنگ کرد دستشو روی جایه سلی گذاشتو با ناباوری بهم نگاه کرد باورم نمیشد سلی زدم تو صورت چنین پسری سه سال از ماهان بزرگتره پس یعنی الان بیست و نه سالشه

_حق نداری بهم تهمت بزنی فکر کردی چون دارم توی خونت کار میکنم بهت اجازه میدم که هرچی از دهننت میاد بیرونو بهم بزنی؟من نه از تو میترسم نه از گنده تر از تو...

با دیدن چشماش که هرلحظه قرمز تر میشد هول کردم یه قدم عقب اومدم که باعث شد اون یه قدم جلو بیاد با شنیدن صداش که از بیخ گلوش به گوش میرسید و نشون از حرص خوردنش بود حسابی ترسیدم

مهیار_تا حالا کسی جرات نکرده بود بهم بگه تو اون وقت توهه فسقلی تو صورت من سلی میزنی

_گاهی تنوع لازمه باید یادت میدادم که چون پولداری و دوروبریات ازت حساب میبرن همه اینطوری نیستن

مهیار دستش بالا رفت تا بزنه که سریع دستمو بالا آوردمو گارد گرفتم خبری نشد به خاطرهمین با ترس بهش نگاه کردم اما با دیدن چشماش ناخواسته گاردمو پایین آوردم

مهیار_حیف...حیف دختری

_بهونت فقط همین؟پسر بودم میزدی؟توکه همین الانشم میخواستی بزنی

مهیار_وسایلاتو از اینجا جمع کنو گورتو گم کن

خواست از اتاق بره بیرون که سریع دنبالش رفتم قبل از اینکه بتونه درو باز کنه سریع بازوشو گرفتم که باعث شد با اخم به سمتم برگرده و دستشو که به سمت دستگیره رفته بود عقب بیاره

_چرا وسایلامو جمع کنم؟فقط به خاطراینکه از خودم دفاع کردم؟شما داشتی به من تهمت میزدی به نظرت باید ساکت میموندم

مهیار کامل به سمتم برگشت همون طور که از روی غریضم عقب میرفتم اونم آرام آرام جلو می اومد

مهیار_دفاع کنی؟از چی دفاع کنی؟زنی که تو پرستارشی دوتا پسر داره چه لزومی داره تو با یکیشون گرم بگیری با اون یکی سرد باشی؟فکر میکنی نمیبینم چه قدر باهم صمیمی هستین؟فکر کردی نمیدیدم که اون روز چه طوری با حسام داشتین جوجه باد میزدینو حرف میزدین؟تو پرستار این خونه ای پرستاره مادری من وقتی پاتو کج میذاری به عنوان پسر بزرگ این خانواده باید پاتو راست کنم وگرنه مجبور میشم که قلمش کنم

به دیوار پشت سرم که خوردم باعث شد با نگرانی بهش نگاه کنم یکم رو صورتم خم شدو با اخم ادامه داد:

مهیار_من از تو بدم نمیاد خوشم نمیاد این مدت دیدم که کاره اشتباهی نمیکنی دستت هرز نرفته پوششت حتی طرز حرف زدنتم خوبه اما گرم گرفتنت با داداشمو نمیفهمم

_ماهان فقط رفیقمه من هیچ نظری به اون ندارم اون کسیه که بهم کمک کرده پشتم بوده به خاطرهمین اینقدر باهاش صمیمیم اگه مشکل شما اینه باشه از این به بعد صمیمی باهاش برخورد نمیکنم فقط بهم تهمت نزنید برام حرف در نیارید باشه؟

مهیار حالت چهرش کمی عوض شد خم شدو آرام کناره گوشم گفت:

مهیار_احساس میکنم قراره بیشتر اینجا بمونی البته نه به عنوان پرستار با تعجب بهش نگاه کردم یکم دیگه رو صورتم خم شد که باعث شد با نگرانی بهش نگاه بکنم

مهیار_خدارو چه دیدی شاید زندایی مهتاب شدی

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ منظورش چی بود؟

مهیار دستش بالا اومدو به آرامی شالمو کمی جلوتر کشید که باعث شد سرمو پایین بندازم

مهیار_خوشم نمیاد با هرکسی گرم بگیری حتی با داداشم

مهیار این حرفو که زد ازم جدا شد و رفت با بسته شدن در منم آرام سر خوردم پایین و زانوهامو توی خودم جمع کردم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شد یعنی منظورش چی بود؟یعنی چی که من زندایی مهتاب...وایسا ببینم این یعنی یا زنه خودش بشم یا زنه ماهان

یکهو حسابی سرخ شدم دستامو دو طرف سرم گذاشتمو فشارش دادم

وای وای خدا نه وای نه نکنه منظورش خودش بوده نکنه این همه حساسیت...

با تعجب سرمو بالا آوردمو به در بسته شده نگاه کردم

این امکان نداره

.....

چاییمو که شیرین کردم هول هولکی چند لقمه گرفتم که باعث شد ماهان بهم نگاه بکنه

ماهان_میپره گлот دیوونه خیر سرت خودت دکتری

خانوم جون تک خنده دلبرانه ای کردو چند لقمه برام گرفت تا بذارم توی کیفم
ماهان راست میگفت مهنوش خانوم زنه خیلی مهربونی بود من دو روز نگذاشته عاشقش شده بودم اونم حسابی

مهنوش_عزیزه دلم اینارو بذار تو کیفیت بین کلاسات بخور

ماهان_مامان بچه دبستانی که نیست دانشجوهه فوقش چیزی بخواد از بوفه دانشگاه میخوره

مهنوش_نمیخواد از اون چیزایی که مشخص نیست توشون چیه بخوره من هستم
براش لقمه میگیرم

لبخندی بهش زدمو گفتم:

_دستتون درد نکنه خانوم جون

همون طور که داشتم چاییمو تندتند میخوردم داشتم دنبال شماره آژانس میگشتم
که ماهان پرسید:

ماهان_الانم که دیرته اون موبایلو نمیتونی کنار بذاری؟

_دارم دنبال شماره آژانس میگردم

ماهان خواست حرفی بزنه که مهیار درحالیکه از پشت میز بلند میشد گفت:

مهیار_من میرسونمت

خواستم اعتراض بکنم که وقتی گرمای دست خانوم جونو روی دستم احساس کردم باعث شد به سمتش برگردم که دیدم لبخندی بهم زدو با یه نگاه بهم فهموند که سکوت کنم

ولی آخه خانوم جون من نمیخوام مزاحم آقا مهیار بشم

ماهان اخماشو حسابی توهم کشیده بود کلافه دستی توموهاش کشید که باعث شد خانوم جون مشکوک بهش نگاه بکنه کم کم کلافه شدو از سر میز بلند شد رفت با ناراحتی به مسیر رفتنش نگاه کردم احساس کردم از اینکه قرار بود با مهیار برم دانشگاه عصبی شده بود ای خدا من از دست این دو برادر چی کار کنم

مهنوش_ فکر کنم دوتا دوتا دل بردی خانوم دکتر

با چشمای گرد شده به سمت خانوم جون برگشتم و بهش نگاه کردم لبخند محوی بهم زد و چشمکی زد

مهنوش_ خب کدومشونو دوست داری؟

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ یعنی چی؟ اصلا اینجا چه خبره من نمیفهمم چرا همه اهالی این خونه ذهنشون مسمومه

مهنوش_ من پسرامو میشناسم هردوتاشون احساس میکنم روت حساسن هیچ کدومشون برای هیچ کدوم از پرستارام اینطوری نبودن همین مهیار اصلا به پرستارای من نگاه نمیکرد چه برسه به اینکه اینطوری حساس بشه خودت که خوب میدونی منظورم چیه؟

ولی خانوم جون شما در اشتباهید اونا هردوتاشون مثل...

یکهو سکوت کردم نه ماهان نه اون نه احساس میکنم اون عینه داداشم نیست همونطور که نمیخوام من خواهرش باشم دلم نمیخواد اون داداشم باشه

_تموم کردی؟

با شنیدن صدای مهیار سریع به سمتش برگشتم اوف ببین چه قدرم خوشتیپ کرده

یکم ازش خجالت کشیدم از سره میز صبحونه بلند شدم کولمو برداشتمو گونه خانوم
جونو بوسیدم

خدافس خانوم جون برگشتم باهاتون حرف میزنم

لبخندی زدو شیطونی به منو مهیار که کنار هم ایستاده بودیم نگاه کرد بعد نگاشو
ازمون گرفتو درحالیکه داشت مربا روی نونش میمالید گفت:

مهنوش_خدا کرمتمو شکر بعضی ها چه قدر بهم میان

با شنیدن این حرفش که خوب فهمیدم منظورش از بعضیا کیه باعث شد چشمام
گرد بشه و کم کم سرخ بشم مهیار هم پوفی کشیدو تک خنده مردونه ای کرد

مهیار_باز داری سربه سرمون میذاری مامان؟

مهنوش_نه سربه سر نداره اونیکه تو قلبته خوب میدونم کیه سفت بگیرش که یه
وقت نپره

مهیار دستی پشت گردنش کشیدو زیر چشمی بهم نگاه کرد اما من همچنان سرمو
با خجالت پایین انداخته بودم ولی خودمو زده بودم به اون راه

مهیار_اونیکه توی قلبمه هنوز مطمئن نشدم که کسیرو دوست داره یا نه

مهنوش_میدونم به کی شک کردی نگران نباش اون یکی فقط برادرشه

ماهان_کی برادر کیه؟

سریع به سمت ماهان برگشتم که دیدم حسابی اخماشو کشیده توهم وقتی به منو
مهیار که کناره هم ایستاده بودیم نگاه کرد یه طوری شد دست راستش که مشت
شد آروم برد پشت سرش مهیار که چشمش به این صحنه افتاده بود ابروهاش بالا
پرید

مهیار_خوبی؟

ماهان_آره خوبم

مهنوش خانوم از پشت صندلی بلند شد به سمتون اومد بعد بین مهیار و ماهان
وایساد که روبه روی هم بودن

مهنوش_ترانه جان تو امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

_خب امروز تا یازده کلاس دارم

خانوم جون به سمت مهیار برگشتو گفت:

مهنوش_مهیار میرسی بهشون؟

مهیار یکم فکر کرد بعد درحالیکه موبایلشو توی جیبش میذاشت گفت:

مهیار_آره کارای شرکتو انجام میدم میرم دنبالش از اونجا هم میریم دنبال سفارشا

با گنگی بهشون نگاه کردم اینا داشتن درباره چی حرف میزدن؟

ماهان که معلوم بود عینه من حسابی گیج شده با کلافگی گفت:

ماهان_میشه یه طوری حرف بزنید که منم بفهمم

مهنوش_یه هفته دیگه عروسی بهزادو بیتاس شما ها خیر سرتون پسرخاله های
دومادید از طرفیم ترانه هم میشه دوست صمیمی بیتا پس باید حسابی توی اون
مجلس بدرخشید ترانه این مدت یکسر درگیر کلاساش بوده مطمئنم لباس نخریده
امروز با مهیار میرن خرید لباس مهیارخان هم هنوز لباس نخردن از اونورم سفارش
سرویس تخت خواب عروس و دوماد هم به عهده مهیار بود که سپرده بود به یکی
از دوستاش یه خوبشو برامون کنار بذاره

منو ماهان با ناباوری به مهنوش خانوم نگاه کردیم به سمت ماهان برگشتم دیدم
کم کم چشماش حرصی شد به خاطرهمین سریع گفتم:

_ولی خانوم جون من میخوامستم با یکی دیگه برم خرید لباس

ماهان عصبی دستی توموهاش کشید ای خدا منو ماهان کلی برنامه ریزی کرده
بودیم که حسابی پاساژارو متر کنیم بهترین لباسو بخریم اون وقت حالا...

مهنوش_با کی دخترم؟

سرمو پایین انداختم آخه الان چه طوری میگفتم با اون یکی پسرت

_کنسلش میکنم

ماهان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد کم کم پوزخندی زد که باعث شد غم تو
چشماش بیشتر بشه مهیار با شکاکیت بهمون نگاه کرد اما مهنوش خانوم خودشو
زد به اون راه

مهنوش_خب بهتره زودتر برید تا کارا دیر نشده

.....

با شنیدن حرفی که شنیدم زدم زیر خنده که باعث شد مهیار هم خندش بگیره
مهیار_کوفت خجالتم نمیکشه

_خب به من چه ربطی داره وقتی خودتون سوتی میدید

مهیار سری به نشونه تاسف تگون داد که باعث شد نگامو ازش بگیرمو به لباسای
دیگه نگاه کنم اصلا حس خوبی نداشتم میخواستم حس خوبی داشته باشم ولی
همینکه میخواستم عملیش کنم همون لحظه یکهو ماهان به ذهنم می اومدو مانع
همه چی میشد

احساس میکردم وقتی کناره مهیارم دارم به یکی نامردی میکنم یکی که خودش حیو
حاطره یکی که احساس میکردم اونم حس منو داره

مهیار_این چه طوره؟

به لباس آبی آسمونی که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم که باعث شد چشمام
بدرخشه چه قدرم خوش سلیقه تشریف داشت

مهیار_فکر کنم بهت میاد

_چرا همش این مدل لباسارو پسند میکنی؟

مهیار_خب انتظار داری لباسای بالای زانورو برات پسند کنم خانوم دکتر؟

پوفی کشیدمو به سمت مخالف برگشتم نمیخواستم از این پاساژا که دعوای خونه باباشونو میکردن خرید کنم اونقدرها هم پول نداشتم

صدای زنگ اس گوشیم که بلند شد سریع درش آوردم از طرف بانک بود چشمام گرد شد وارد شدم که با چیزی که دیدم و پشت سرش اس ماهان داشتم پس می افتادم

ماهان_منو داداشم فرق نداریم ولی بهتره دستت تو جیب خودت باشه لازم داشتی دوباره میفرستم

گوشیرو توی دستم فشار دادمو بغض کردم چه قدر این اسش بوی غم میداد چه قدر ناراحت بودم اون انتظار داشت من دستم تو جیب خودم باشه درحالیکه الان که حسابمو شارژ کرده بود یه طوری دستم تو جیب اون بود

مهیار_چیزی شده ترانه؟

سریع به سمتش برگشتم که دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه

_نه نه چیزی نشده

مهیار ابرویی بالا داد

مهیار_خر خودتی

خجالت زده نگامو ازش گرفتمو برای فرار از قضیه سریع پشت کردم بدون توجه بهش به سمت مغازه ها رفتمو به ویتترین لباسا نگاه کردم حالا که پشتم به ماهان گرم بود میخواستم حسابی از خرید کردنم لذت ببرم درسته اونیکه کنارمه ماهان نیست ولی مهم اینه که فکرش توی قلبمه و پولش توی کارتم

.....

توی بوتیک مردونه منتظر وایساده بودم تا آقا از توی اتاق پرو بیرون بیاد من لباسمو خریده بودم یه لباس مشکی براق که خیلی خیلی ناز و خوشگل بود منتظر مهیار بودم ببینم این یکی بهش میاد یا نه

درواقع میشه گفت این چندمین کت وشلواری بود که تنش میکرد همشونم تو تنش خوشگل بود لامصب از پس خوش هیکل بود ولی خب حساسیتای منو خودش باعث شده بود تعداد عوض کردن لباسا بالا بره

مهیار_این بهتره به نظرم

به سمتش برگشتم که با دیدن کت و شلوار مشکی تنش لبخند محوی زدم اوف چه جیگری شده بود

_به نظرم همین خوبه

مهیار نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار_همین؟

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم دستی به کتش کشیدم بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

_چیزی به خانوم جون گفتی؟

مهیار_درباره؟

_درباره اینکه منو ماهان قرار بود باهم بریم خرید چون تو خبر داشتی

مهیار اخماشو کشیدتوهم که باعث شد به سمتش برگردم عینه خودش ابرویی بالا دادمو گفتم:

_بهتر نیست حرفتو واضح بزنی؟

مهیار_من حرفی برای گفتن ندارم

رومو ازش گرفتمو گفتم:

پس خواهشا اینقدر بهم نزدیک نشو خوشم نیاد ماهان فکر بدی دربارم بکنه
یکهو بازوم کشیده شد که باعث شد با عصبانیت به سمتش برگردم
چته شکستیش

مهیار با حرص از لای دندوناش غرید:

مهیار_ فکر اون برات مهمه فکر من چی؟ چرا منم عینه ماهان نمیبینی؟
اخمامو کشیدم توهم

_ببینمت؟ مگه کورم نمیبینمت؟ حرف من اینا نیست دارم میگم چرا اینقدر اذیتم
میکنی؟ چرا نداشتی دیشب برم بیرون؟

مهیار بازومو ول کردو راست شد

مهیار_ چون تو پرستار مامانی باید مراقبتش باشی

_مطمئنی بهانت این بوده؟ یا شاید چون میدونستی منو ماهان قراره بریم بیرون این
تصمیمو گرفتی

مهیار دوباره بازومو محکم چنگ زدو با حرص تو صورتم غرید:

مهیار_ اینقدر برای من ماهان ماهان نکن اصلا تو چرا باید با داداش من بری
بیرون؟ چی کارته هان؟

_تو چی کاره منی که الان باید با تو پیام خرید

مهیار_ چیه دلت از این پره داداشم کنارت نیست آره؟

_نه دلم از این پره که همش داری برنامه هامونو بهم میزنی توی این سه ماه یه بار
نشده منو ماهان باهم تنها باشیم من قبلا با ماهان میرفتم بیرون میرفتم کافی شاپ
میرفتم دور دور اما حالا...

با دیدن دستای مشت شدش آب دهنمو قورت دادمو بقیه حرفمو خوردم

مهیار_ همه برنامه هاتو با من داشته باش نه با ماهان

-چرا اون وقت؟

مهیار-چون دیگه نباید زیاد به ماهان نزدیک بشی
کلافه چنگی توی موهام زدم و دست به کمر بهش نگاه کردم
-بین من اصلا خوشم نمیاد که تو...

مهیار-اینکه تو خوشت بیاد یا نیاد برای من مهم نیست مهم دله خودمه همین و
مطمئن باش نمیذارم اونیکه این توهه به کسی نزدیک بشه
-به من چه ربطی داره کی اون توهه هرکی که هست باشه من دارم حرف خودمو
میزنم

مهیار به آرومی خم شدو کناره گوشم گفت:

مهیار-اونیکه این توهه به تو هم مربوط میشه خانوم کوچولو درواقع اولین کسیه
که باعث شده دله سنگ منو بلرزونه همونیه که این توهه
یکم دیگه باهم کلکل کنن بعد یکم برن خریدو این جور چیزا

.....

با خوشحالی دستامونو بالا بردیمو همزمان با مهیار زدیم قدهم
بهزاد-خیلی خب حالا شما دوتام فکر میکنن خیلی شاخن
مهیار-نیستیم؟

بهزاد با اخم به ماهان نگاه کرد که با اخمای توهم کنارش وایساده بودو توی فکر
رفته بود

بهزاد-چرا مراقب اونور نبودی؟

منو مهیار هم که کنار هم وایساده بودیم به سمت هم برگشتیمو چشمکی بهم زدیم
و خندیدیم

بهزاد دستی رو شونه ماهان گذاشت و به آرومی گفت:

ب ی د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م د ک د

بهزاد_ بیا روشونو کم کنیم اینارو چه به فوتبال دستی

_پسر!!!!!!

یکهو به پشت سر برگشتیم که دیدم مهنوش خانوم داره صدامون میزنه

_خانوم جون من پسرم

بهزاد_میخواایی به خاطر تو هممونو دختر صدا میزد؟خب تعداد ما بیشتره دیگه

با حرص به بهزاد نگاه کردم که زد زیر خنده و شالمو کشید تو صورتم

بهزاد_نگاش کن قیافش عینه مهتاب میشه وقتی حرص میخوره

_عمو بهزاد چرا اسم منو میاری؟

بهزاد به سمت مهتاب که تازه از پیشه خاله اومده بود برگشت بهزاد خم شدو مهتاب و بغل کرد

بهزاد_دلم میخواست اسم یه دختر زشتو به زبون بیارم به توچه

مهتاب_به دایی هام میگم که بهم میگی زشت

بهزاد_نه بابا دایی هات کی باشن؟اینارو میگی؟

بعد زد زیر خنده مهتاب با اخم به دایی هاش نگاه کرد بعد دست به سینه با قهر روشو ازشون گرفت معلوم بود ناراحت شده که مهیارو ماهان چیزی نگفتن بهزاد هم برای اینکه از دلش دربیاره همون طور که مهتاب بغلش بود دماغشو کشید

بهزاد_اگه قهر کنی نمیذارم با نی نیم بازی کنیا

مهتاب سریع به نشونه آشتی دستشو دور گردن بهزاد حلقه کردو گفت:

مهتاب_نه توروخدا من آشتم به خدا عمو بهزاد میذارم با نینیت بازی کنم؟

مهیار_انقدر خواهرزادمو اذیت نکن بیشعور تو هنوز ازدواج نکردی نی نی چه صیغه ایه

بهزاد_چشماتو وا کن عزیزم خوب اطرافتو ببین منو بیتا قراره فرداشب عروسی کنیم
درضمن من خودم نخواستم الان نی نی دار بشم وگرنه...

یکهو چشمش به من افتادو لبشو گزید همزمان مهیارو ماهان هم چشم غره ای
بهش رفتن که باعث شد من با خجالت رومو ازشون بگیرمو سریع جمعشونو ترک
کنم

به سمت بیتا که کناره مامانه بهزاد نشسته بودو داشتن باهم حرف میزدن رفتم
هممون توی حیاط بودیم منو ماهان و مهیارو بهزاد داشتیم فوتبال دستی میکردیم
که به پیشنهاد مهیار منو اون شدیم یه تیم ماهان و بهزاد هم شدن یه تیم دیگه

تمام مدت ماهان توی فکر بود درست و حسابی بازی نمی کرد که همین باعث
میشد ما به راحتی گل بزنینم

احساس میکردم که دارم خیلی صمیمی رفتار میکنم اما وقتی میدیدم خودش داره
اینطوری باهام رفتار میکنه خب منم مجبور بودم خوب باهاش برخورد کنم

بیتا خانوم باهامون نیومد فوتبال دستی هرچند میومدم نمیشد چون یه یار کم
داشتیم به خاطر همین ترجیح داد پیشه مادرشوهره گرامیشون بمونه

مادره بهزاد یه زن خیلی مهربون بود دقیقا عینه مهنوش خانوم بود زنه با محبتی
بود

کنارشون نشستم که باعث شد به سمت برگردن مهنوش خانوم درحالیکه داشت
میوه پوست میکند گفت:

مهنوش_خوش گذشت؟ کدومتون بردید؟

_منو آقا مهیار حریفشون شدیم خانوم جون

مهنوش خانوم چشماش برقی زد پسرا هم اومدن سه تا صندلی خالی بود به
خاطرهمین بهزاد سریع رفت کناره بیتا نشست ماهان خواست بیاد سمت صندلی
من اما مهیار درحالیکه داشت یه سیب از روی میز برمیداشت صندلی کناره منو عقب
کشیدو نشست

چشم که به ماهان افتاد به طوری شدم بازم همون حس قدیمی بهم دست داد
مهنوش_مهتاب مامان سیب میخوری؟

مهتاب درحالیکه روی پایه بهزاد نشسته بود و داشت به ماهان نگاه میکرد گفت نه
مهنوش خانوم هم زیر چشمی به ماهان که حسابی اخماش توهم بود نگاه کرد اما
مهیار بی تفاوت بود

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نمیدونستم چی کار کنم من واقعا از این اوضاع
راضی نبودم هم دوست داشتم که با مهیار صمیمی باشم هم نه احساس میکردم
که ماهانو دوست دارم نه به دوست داشتن ساده یا از روی محبت بلکه از روی
عشق اینو وقتی فهمیدم که به شب نشستم با خودم عاقلانه فکر کردم

کنارش احساس آرامش میکردم امنیت داشتم بهش اعتماد کرده بودم اینهمه
مدت باهم زندگی کرده بودیم از طرفیم احساس میکردم که خودشم منو دوست
داره یا شایدم دارم اشتباه فکر میکنم آخه تمام این مدت که همش با مهیار بودم
میدیدم که چه طوری حرص میخوره یا حتی از حرفای خانوم جون به چیزایی عاید
شده بود اینکه مهیار منو دوست داره خانوم جون حتی درباره ماهان هم باهام حرف
زد گفت که اون تورو مثل خواهرش دوست داره اینو از زبون خودش شنیده اما من
باور نکردم یعنی دست خودم نبود قلبم باور نمیکرد نمی تونستم برم جلو ارزش
بپرسم بگم تو واقعا منو دوست داری یا نه غرورم اجازه نمیداد اما نسبت به به به چیز
مطمئن بودم اینکه مهیار دوسم داره ولی هنوز به روی خودش نیاورده

هربار که میخواستم به مهیار فکر بکنم نمیشد آخه فکر و خیال ماهان این اجازرو بهم
نمیداد من ماهانو دوست داشتم اون بود که باعث وبانی پیروزی الانمه اونه که
باعث شده من الان خانوم دکتر بشم اونه که باعث شد من بتونم روی پایه خودم
وایسمو از اون همه دربه دری خلاص بشم درسته داداشم زندانه اما احساس میکنم
هواشو داره

نمیدونستم چی کار کنم میترسیدم حرفای خانوم جون حقیقت داشته باشه و ماهان
منو مثل خواهرش دوست داشته باشه ولی خب اگه واقعا این طوره پس چرا وقتی

منو مهیارو باهم میبینه اخم میکنه هرچه قدر سعی میکنه بهم نزدیک بشه ولی
همینکه مهیار میاد خودشو عقب میکشه؟ واقعا چه فازی داشت؟

_ترانه

با شنیدن صدای مهیار سریع به سمتش برگشتمو از فکروخیال بیرون اومدم دیدم با
چشمو ابرو به ظرف میوه ای که پوست کنده بود اشاره کرد

مهیار_توهم بخور

با خجالت دستمو به سمت یه پر از پرتغال بردمو توی دهنم گذاشتم یاده میوه هایی
که ماهان شبای کنکور برام پوست میکند افتادم حتی یاده غذاهایی که درست
میکرد چه قدر اون روزامون زود گذشت ولی خوب گذشت خیلی خوب

بهزاد و بیتا مشکوک بهمون نگاه کردن اما من اهمیتی ندادم باید یه فکری در این
باره بکنم تا زمانیکه از حسوحالم نسبت به ماهان خبردار نشم نمیتونم به مهیار فکر
بکنم مهیار هم عینه ماهان پسر خواستنی بود همه چی تموم بود اما برای من مهم
نبود فقط یه چیز مهم بود آیا ماهان منو میخواد یا نه

مہتاب هنوز نگاهش روی ماهان بود خودشو توی آغوش بهزاد جمع کرده بودو به
سینه بهزاد خودشو چسبونده بود بیتا هم برای بهزاد و مہتاب داشت میوه پوست
میکندو بهشون میداد

مہتاب آروم خودشو کش آوردو دره گوش بهزاد که کمی اخماش توهم بود پچ پچ
کرد که اونم نگاهشو بالا آوردو به ماهان نگاه کرد ماهان حسابی توی فکر بود و
داشت به میز نگاه میکرد مثل همیشه جسمش اینجا بود اما روحش یه جایه دیگه

مہتاب از روی پایه بهزاد پایین اومدو به سمت ماهان رفت

مہتاب_دایی منو میذارى رو پات؟

ماهان وقتی دید داره تکون میخوره از فکروخیال بیرون اومدو به سمت مہتاب
برگشت که داشت زور میزد بره رو پاش خندم گرفته بود ماهان لبخند غمگینی زدو

به آرومی دستشو زیر بغل مهتاب بردو روی پاش گذاشت روی سرشو بوسه ای زدو
چشماشو بست

مهنوش خانوم وقتی به ماهان نگاه کرد نیم نگاهی بهم انداخت که باعث شد کمی
هول کنم مهیار با اخم روبه ماهان گفت:

مهیار_چته؟چرا تو فکری؟

ماهان سرشو بالا آوردو به مهیار که کنار دستش بود نگاه کرد

ماهان_تو فکره یکیم که تمام این مدت کنارش بودم ولی بی هوا الان کنارم نیست
کناره یکی دیگس

لرزشی توی تنم ایجاد شد مهنوش خانوم به سمت ماهان برگشتو با لحن دلخوری
گفت:

مهنوش_تو از یکی خوست اومده اونوقت از مامانت پنهون کردی؟

ماهان لبخند سردی زد آروم از روی صندلی بلند شد مهتابو به خودش چسبوندو با
غم گفت:

ماهان_از یکی خوشم اومد اما ازم گرفتنش مامان بی هوا هواشو از دست دادم تا
به خودم اومدم دیدم رفت تو دل یکی دیگه منم ترجیح میدم عقب بکشم شاید
اینطوری خوشبخت تر بشه

بعد با غم نگاهشو از مادرش گرفتو به سمت باغ پشتی رفت مهنوش خانوم یه قطره
اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد خاله دستشو روی دست خواهرش
بذاره

خاله_نگران نباش جوونن دیگه عاشق شده شکست عشقی خورده حل میشه

مهنوش خانوم دستی به چشماش کشیدو به مهیار که حسابی تو فکر فرو رفته بود
نگاه کرد

مهنوش_مامان نمیری دنبالش باهاش کمی حرف بزنی؟این مدت همش تو فکر بوده به من که چیزی نمیگه شاید به تو بگه

مهیار برای یه لحظه دستش کمی مشت شد که بهزاد سریع با اخم گفت:

بهزاد_بهمتره بذارید تنها باشه مهتاب پیششه اونقدر براش شیرین زبونی میکنه که حالشو خوب بکنه

با غم نگامو از همشون گرفتم پس یکپرو دوست داشت یعنی منم؟نه فکر نکنم آخه اون به مادرش گفته بود منو مثل خواهرش دوست داره از طرفیم اگه من بودم صد در صد وقتی رفتارای داداششو میدید یه عکس العملی از خودش نشون میداد

دلم میخواست برم پیشش میخواستم آرومش کنم میخواستم برگردم به شبایی که فقط من بودمو خودش به شبایی که من حرف میزدمو اون سربه سرم میذاشت

به مهیار نگاه کردم میتونستم به عنوان همسر بهش تکیه کنم آخه عینه ماهان پسر خوبی بود اما دلم چی؟من ماهانو میخواستم نه داداششو

از روی صندلی بلند شدم که باعث شد همشون بهم توجه بکنن

_من میرم پیشش خانوم جون

مهنوش خانم کمی هول کرد با نگرانی به مهیار نگاه کرد که دیدم اخماشو بیشتر توهم برد بی توجه به همشون به سمت جایی که ماهان رفته بود رفتم آروم قدم برمیداشتم میخواستم ببینم چی کار میکنه

دیدم پشت ساختمون درحالیکه روی چشمنانشسته و مهتاب توی بغلشه باهم آروم حرف میزنن

کمی بهشون نزدیک شدم اما آروم پشت دیوار ساختمون قایم شدم

مهتاب_اونیکه دوشش داری خیلی خوشگله؟

ماهان_آره عزیزه دلم خیلی خوشگله

مهتاب_دایی مگه قرار نبود من زنه شما بشم؟

ماهان تک خنده غمگینی کردو به آرومی موهاشو نوازش کرد با لحن غمگینو خسته ای گفت:

ماهان_نمیشه دایی من که به شما گفتم

مهتاب_خاله ترانه چی؟اونم نمیتونه زنت بشه؟آخه من از مامانی پرسیدم گفت که نه شماها میتونید شوهرش بشید اونکه واقعا خواهرتون نیست
ماهان برای یه لحظه چشماشو بست با صدایی شبیه به ناله گفت:

ماهان_خواهر نبود اما از الان به بعد هست

پشت دیوارساختمون آروم روی زمین سر خوردمو دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره

مهتاب آروم دستشو سمت چشمای ماهان بردو با غم گفت:

مهتاب_داری گریه میکنی دایی؟

ماهان_آره دایی به کسی نگي باشه

مهتاب_نه به کسی نمیگم ولی منم داره گریم میگیره

ماهان مهتابو بغل کردو چشماشو محکم روی هم بست دستامو محکمتر روی دهنم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره اشکام بیشتر از هرلحظه دیگه روی گونم سرازیر شده بود داشتم جون میدادم اما حاضر نبودم از اونجا برم

مهتاب_دایی خاله ترانه خیلی دوست داره

ماهان دستی به صورتش کشیدو اشکاشو پاک کرد

ماهان_از کجا میدونی دایی؟

مهتاب_آخه خاله همیشه وقتی تو از شرکت برمیگردی خونه به من میگه که پیام پیشت ببینم حالت چه طوره بعد برم براش گزارش ببرم یا وقتایی که اخمات توهمه تو اتاقتی ازم میخواد که پیام پیشت حالتو خوب کنم

چشمام گرد شد دختره دیوونه داشت همه چپرو رو میکرد ولی نه بذار بگه شاید
بشه یه تلنگر واسه ماهان

ماهان_نه عزیزه دلم اونکه دوست داشتن نیست اون فقط نگرانه
سرمو به طرفین تکون دادم نه نه لعنتی چرا داری حرفای اون بچرو کتمان میکنی
ماهان_دیگه درباره دوست داشتن خاله ترانه با کسی حرف نزن باشه
مهتاب_چرا؟اخه میترسم زنت نشه اون وقت تو غصه بخوری

ماهان_یه وقت به کسی اینارو نگی مهتاب دایی مهیار ت بشنوه ناراحت میشه
مهتاب با اخم دست به سینه با حرص به روبه روش نگاه کرد باورم نمیشد ماهان
منو دوست داشت اون میخواست من زنش بشم ولی پس چرا پا جلو نمیداشت
ماهان_غصه چپرو میخوری عزیزه دایی؟خاله ترانه زن داییت میشه دیوونه
مهتاب_من دلم نمیخواد تو غصه بخوری مگه تو نگفتی با هم میریم برای خاله ترانه
حلقه میخریم

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر رفت

ماهان_گفتم عزیزه دلم اما خب نشد دیگه اون ماله قبلا بود الان همه چی تغییر
کرده

مهتاب به آرومی داییشو بغل کرد ماهان هم اونو به خودش فشار دادو موهاشو
نوازش کرد

ماهان_من اصلا دیگه زن نمیگیرم هروقت تورو شوهر دادم اونوقت زن میگیرم
مهتاب_منو آراد که خیلی مونده تا بزرگ بشیم دا...

یکهو مهتاب دستشو گذاشت جلوی دهنشو سرشو انداخت پایین ناخواسته لبخند
محو زد ماهان هم خنده بلندی کردو شروع کرد به قلقلک دادنش

ماهان_شما و آراد آره پدر سوخته...بذار الان حالیت میکنم

مهتاب_ببخشید دایی...غلط کردم...وای قلقلکم میاد نکن...آیی...نکن دیگه
مهتاب با ذوق میخندیدو هی غر میزد آروم داشتم به اون صحنه نگاه میکردم بهتر
بود الان وارد بشم دستی به لباسم کشیدمو کمی مرتبش کردم
به سمتشون رفتم که وقتی فهمیدن کسی داره به سمتشون میاد هردوتاشون به
سمتم برگشتن ماهان لبخندی که روی لباش بود ماسید یه نمه اخم کردو از مهتاب
جدا شد مهتاب هم از روی چمنا بلند شدو دستی به موهاش کشید
با دلخوری به ماهان نگاه کردم که دیدم نگاشو ازم گرفت مهتاب هم به هردومون
نگاهی کرد

مهتاب_من بهتره برم پیشه مامانی
بعد بدون هیچ حرفی دویدو رفت ماهان هم پوفی کشیدو از روی چمنا بلند شد
دستی به شلوارش کشیدو گفت:

ماهان_چرا اومدی اینجا؟

_اومدم باهات حرف بزنم

ماهان_درباره چی؟

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم اما بهم نگاه نکرد یه قطره اشک از گوشه
چشمم چکید پایین

_چرا نگام نمیکنی؟

ماهان پوفی کشیدو به سمتم برگشت

ماهان_ببین منو تو دیگه...

_میدونم بذار حرف بزنم بذار همه حرفای این دلمو بهت بگن ماهان

ماهان دست به سینه به آسمون نگاه کرد چشمای آبی رنگش حسابی پر از حرف
بود اما داشت با بی تفاوتی قایمش میکرد

ماهان_باید حرفای دلتو بری پیشه یکی دیگه بزنی نه من
ماهان روشو ازم گرفت خواست بره که به سختی پرسیدم:

_دوسم نداری؟

ماهان لرزشی توی تنش ایجاد شد به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد اشکام هرلحظه
بیشتر روی گونم سرازیر میشدن

ماهان_چی داری میگی؟من تورو عینه خواهرم دوست دارم احمق

_حرفاتو با مهتاب شنیدم بسه اینقدر دروغ نگو

ماهان عصبی دستی توموهاش کشید کلافه درحالیکه دست راستشو به سمت دراز
میکرد گفت:

ماهان_ببین تو الان ناموسه داداشمی پس این مسخره بازیارو تمومش کن اگر
دوست داشتم برای گذشته ها بوده نه الان

_چرا برای گذشته ها بوده؟مگه الان چی شده؟من فقط ناموسه داداشمم همین اصلا
از کجا میدونی مهیار واقعا منو میخواد؟

ماهان_اینش دیگه به من مربوط نیست من این حسای مسخرم ماله گذشتن که
وقتی دیدم خریدار نداره چالش کردم

_تو از کجا میدونی خریدار نداره؟

ماهان چشماشو روی هم بست دستاش مشت شدن

ماهان_ببین یه بار دیگه از این حرفا بزنی مجبور میشم باهات برخوردی بکنم که
اصلا در حد یه برادرشوهر نیست

_به خدا صدات لرزید...دیدی نتونستی بگی برادر شوهر صدات لرزید...چرا به مادرت
دروغ گفتی... به من به خودت چرا ازم نپرسیدی که نظر من چیه چرا هردومونو
محکوم میکنی ماهان؟

ماهان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد تنم به شدت بلرزه مرد قوی هیکل روبه روم داشت گریه میکرد اونم به خاطر کی؟ به خاطر من

ماهان_من حسامو دور انداختم الان فقط برام مثل یه خواهری همین من به ناموس داداشم چشم ندارم درسته تقصیر خودم بود دیر جنبیدم تا اومدم بهت بگم دیدم کناره مهیاری من به مهیارم گفتم که تو فقط برای من یه خواهری همین عینه مهتاب

روشو ازم گرفتو به آرومی گفت:

ماهان_ببخش بابت همه اون ظلمایی که بهت کردم میخوام جبران کنم اما هرکار کردم نشد نتونستم کناره داداشم خوشبخت باشی داداشم مرده خوبیه میتونه پناه خوبی برات باشه از ته دلم میخوام خوشبخت باشی و دو روز دیگه همون طور که دایی شدم عمو بشم

با لحنی که حسابی میلرزید با گریه گفتم:

_میخواهی از کسی عمو بشی که دوشش داری؟

ماهان_دنیا نداشت که اونیکه میخوام برام باشه پس بذار حداقل برادر شوهر خوبی برات باشم یادته گفتم عینه داداش پشتتم از اینجا به بعد عینه برادر شوهر پشتتم...خوشبخت بشی

با رفتنش کم کم توان از پاهام پر کشید روی چمن سقوط کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه با خشم محکم چمنارو میکشیدمو زجه میزدم اما نه اونقدر بلند که کسی صدامو بشنوه به اندازه کافی غرورم له شده بود ازش خواسته بودم بمونه اما وقتی نمیخواد باشه منم نمیخوام عینه خودش عینه دنیا عینه خدا

.....

به مهتاب که همراهم اومده بود آرایشگاه تا موهاشو درست کنن نگاه کردم وای که چه قدر خوشگل شده بود این دختر اونقدر اصرار کرد که منم میخوام آرایش کنم

مجبور شدیم یه رژ صورتی و یکم ریمل به مژه هاش بمالیم که چه قدر خوشگل بود
صدبرابر خوشگل تر شد

منو مهتاب باهم ست بودیم دیروز مهیار سوپرایزمون کرد دقیقا عینه همون لباسی
که تنه من بود عینه همون ولی در ابعاد کوچیک تر برای مهتاب پیدا کرده بود
درواقع میشه گفت سفارش داده بود اینطوری منو مهتاب الان عینه این مادر دخترا
باهم ست بودیم

به خودم توی آئینه نگاه میکنم صورتم حسابی تغییر کرده بود با اون آرایش مدل
مو لباس تنم چه قدر خوشگل تر شده بودم قرار بود مهیار بیاد دنبالمون منتظر اون
بودیم از دیشب که با ماهان حرف زدیم کله شبو گریه کردم اما نصفه شب وقتی که
صدای میسکال گوشیم بلند شد توجهمو جلب کرد که با چشمای گرد شده دیدم
مهیاره ازم خواسته بود که برم توی باغ

اولش خواستم نرم اما خب چه لزومی داشت نرم اون حتما میدونسته که من خواب
نیستم وگرنه این اسو نميفرستاد

رفتم توی باغ که دیدم روی تاب نشسته و با اخم درحالیکه روی پاهاش خم شده
داره به زمین نگاه میکنه

"آقا مهیار

مهیار سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار_ فکر میکردم نمیایی میخواستم برم

_کاری داشتین؟

مهیار_میخوام باهات حرف بزنم

_باشه میشنوم

مهیار به سمتم اومدو روبه روم ایستاد توی چشمام یکم خیره شدو آروم پرسید:

مهیار_گریه میکردی درسته؟

_نه چیزی نیست

مهیار_دوشش داری؟داداشمو میگم

لرزشی توی تنم ایجاد شد به خاطر همین دستی به شالم کشیدمو به سختی گفتم:

_این چه حرفیه

مهیار_ببین دارم جدی میپرسم پس خجالتتو بذار کنار بهم حقیقتو بگو خواهش میکنم

از اینکه مرد مغروری مثل مهیار داشت ازم خواهش میکرد متعجب بودم وقتی یاده این می افتادم که ماهان بهم گفت که برام فقط یه خواهری و از اونورم به مادرشم تصمیمشو گفته بود تازه با مهیارم حرف زده بود پس جایی برای بحث نمیوند منو دوست نداره زور نیست

_نه دوشش ندارم

برای یه لحظه دیدم مهیار دستاشو توی موهایش بردو ازم فاصله گرفت نفسشو با آرامش بیرون دادو دور خودش چرخید

مهیار_وای خدایا شکر"

نمیدونستم با خودم چند چندم اصلا مهیارو میخوام یا نه اما هنوز نتونسته بودم با احساساتی که نسبت به ماهان داشتم کنار بیام اما حالا که میبینم بهتره کنار بیام چون این وسط فقط خودم اذیت میشم ماهان برام آرزوی خوشبختی کرد گفت که بهتره دیگه بهش فکر نکنم تازه از کجا معلوم واقعا اون دوست داشتنش حقیقی باشه؟اگه واقعا حقیقی بود پاش میموند پس فقط یه حس از روی عادت بوده

مهتاب_خاله به نظرت من الان خوشگل شدم

به سمت مهتاب برگشتم این سوالو دوهزار بار پرسیده بود اما من هربار با ملایمت جوابشو دادم

_آره خوشگله خاله

مهتاب خجولانه با شرم دخترنش سرشو پایین انداختو گفت:

مهتاب_یعنی مورد پسند قرار میگیرم؟

روی زمین خم شدمو لپشو آروم کشیدم میدونستم منظورش چیه

_برای آراد خودتو خوشگل کردی؟

مهتاب که حسابی سرخ شده بود آروم گفت:

مهیاری_توروخدا به دایی هام نگی

خنده شیطنت آمیزی کردم و گفتم:

_نه نگران نباش بهشون نمیگم

موبایلم که زنگ خورد به سمتش رفتم دیدم مهیاره به خاطر همین تماسو برقرار کردم

_بله آقا مهیار؟

مهیاری_سلام آماده این؟

_بله ما آماده ایم کی میایی؟

مهیاری_جلوی در آرایشگاه میتونید بیایید بیرون البته با رعایت شئونات اسلامی

خندم گرفته بود کلی سفارش کرده بود که چی کار کنیم به خاطرهمین چشمی گفتمو تماسو قطع کردم

مهتاب_دایی مهیار بود؟

_آره عزیزم بیا زودتر بریم

دست مهتابو گرفتمو از آرایشگاه بیرون رفتم همینکه چشمم بهش افتاد که با حالت جذابی به ماشینش تکیه داده بود و ما فقط میتونستیم نیم رخشو ببینیم ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت اما همینکه باز ماهان توی ذهنم اومد باعث شد فحشی به خودم بدم

مهیار که متوجه ما شد سرشو به سمتمون برگردوند که با دیدنمون چشماش برقی زد با خجالت سرمو پایین انداختم

مهیار_به به خانومای خوشگل آخه وروجک تو دیگه چرا آرایش کردی؟

مهتاب_خب منم بزرگ شدم میخوام آرایش کنم

مهیار خندید که باعث شد یه طوری بشم ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم اون حسی که از خنده های ماهان بهم دست میداد از خنده های مهیار بهم دست نمیداد

مهیار دره عقبو باز کردو به مهتاب گفت:

مهیار_بفرمایید بانوی زیبا

مهتاب هم با ناز لباسشو گرفت چون کفشاشم پاشنه بلند بود به کمک مهیار سوار ماشین شد

مهیار به سمتم برگشتو لبخند محو مردونه ای بهم زد

مهیار_شما تشریف نمیاری؟

با خجالتی که آمیخته با حرکاتم بود سری به نشونه چرا تکون دادمو ماشینشو دور زدم درو باز کردم سوار شدم مهیار هم سوار شد بهمون نگاه کردو با لحن محکمی گفت:

مهیار_امشب هیچ کدومتون از کنارم جم نمیخورید

بعد از تو آینه به مهتاب نگاه کرد

مهیار_خانوم با شمام بودم

مهتاب_یعنی نمیذاری برم برقصم دایی؟

مهیار با شیطنت ماشینو روشن کردو خندید

مهیار_نخیر...درضمن بهتره به دلت صابون نزنن که بری با آراد برقصی بین منو ماهان زندونی میشی

مهتاب_پس خاله ترانه چی؟

کمی سرخ شدمو رومو ازشون گرفتم

مهیار_خاله ترانه هم کناره خودم زندونی میشه

سرمو پایین انداختم کمی گر گرفتمو تنم داغ کرد وای خدا من نمیتونم این حرفارو تحمل کنم

مهتاب_به خدا اگه نذارین برم برقصم باهمتون قهر میکنم

بعد دست به سینه با اخم گوشه صندلی نشستو روشو ازمون گرفت پوفی کشیدم نگاه توروخدا این بچه دغدغه رقص داره ولی ادم بزرگا دغدغه...

.....

به بیتا که حسابی توی اون لباس عروس خوشگل شده بود نگاه کردم واقعا هردوتا شون برازنده هم بودن بهزاد حسابی توکت و شلوار دامادیش جذاب شده بود از اینکه خواهرم داشت خوشبخت میشد خیلی خوشحال بودم هیچ وقت فکرشو نمیکردم بیتا وقتی دندون پزشکی عروس بشه اونم عروس یه همچین مردی

زیر چشمی به ماهان نگاه کردم حسابی به خودش رسیده بود اما غمگین بود سعی میکرد شاد باشه حتی میخندید اما خیلی خوب معلوم بود که همش تظاهره

وقتی نگاهش به من افتاد سریع نگاهشو ازم گرفتو فقط یه سلام کرد اما با مهیار حسابی خوشوبش کرد

وقتی از مهتاب تعریف میکرد داشتم از حسودی میترکیدم ولی وقتی یاده این می افتادم که اون دیگه قرار نیست ماله من باشه غمگین نگامو ازش میگرفتمو سعی میکردم با مهیار کنار بیام اما نمیشد

مهتاب_ای خدا به مامانی میگم اذیتم میکنید ازتون بدم میاد

مهتاب میخواست گریش بگیره که همون لحظه ماهان با چشمای گرد شده به سمتش برگشت

ماهان_چته عزیزه دلم؟میخواایی بری برقصی؟
مهتاب با معصومیت به ماهان نگاه کرد که اونم خندید
ماهان_مگه ما چیزی گفتیم؟خب برو برقص
مهتاب به سمت مهیار برگشت ای قربون اون ادبت برم چه قدر دختر مودیبی بود
مهیار وقتی نگاهه مهتابو دید خندیدو گفت:
مهیار_نگام بهته برو
مهتاب با خوشحالی از روی صندلی بلند شد میزو دور زدو اومد روبه روم ایستاد
مهتاب_خاله نمیایی بریم برقصیم؟
_نه عزیزه دلم خودت برو منم بعدا میام
مهتاب_خب بیا بریم پیشه عروس توروخدا
پوفی کشیدم بلند شدم خواستم برم که با صدای مهیار متوقف شدم
مهیار_اینو فراموش کردی
به سمتش برگشتم که دیدم به شالی که مخصوص روی لباسم بود اشاره کرد
_لازمش ندارم
مهیار با تحکم خاصی بلند شدو روبه روم ایستاد شالو روی شونه هام انداخت
مهیار_تو لازمش نداری اینا لازمش دارن
با خجالت نگامو ازش گرفتم برای یه لحظه به ماهان نگاه کردم که دیدم نگاهش
به یه سمت دیگس و اصلا توجهی نمیکنه
مهیار_حالا میتونی بری

رومو ارزش گرفتو دست مهتاب و گرفتو باهم به سمت عروس دوما رفتیم بیتا با دیدن من چشمش درخشید بهزاد هم توجهش به سمت ما جلب شدو به هردو تاملون نگاه کرد

بهزاد_ست کردین؟ نه بابا... الان هرکی میبینتتون فکر میکنه مادر فرزندید

مهتاب به سمت بهزاد رفت و گفت

مهتاب_خم شو میخوام بوسه کنم

بهزاد خنده مردونه ای کرد درحالیکه روی جایگاهش بود خم شد که باعث شد مهتاب گونشو ببوسه بیتا بهشون نگاه کردو خندید

بیتا با حرص اسم بهزادو صدا زد که بهزاد زد زیر خنده خم شدمو گونه بیتارو بوسیدم

_خوشبخت بشی عزیزه دلم چون لیاقتته

بیتا لبخند گرمی بهم زد که باعث شد اشک تو چشمای هردومون جمع بشه بهزاد که متوجه شد سریع گفت:

بهزاد_امشب که همیشه ولی از فردا میخوایی بیا خونه ما ترانه اینطوری دلتنگ نمیشید نگاشون کن انگار قراره از هم ببرن

بیتا لبخندی زدو کمی نفس عمیق کشید تا اشکاش نریزه مهتاب هم خندید و گفت:

مهتاب_خاله چرا گریه میکنی؟ عمو بهزاد اگه اذیتت میکنه تا بگم به داییم بیان کتکش بزنن

همراهه بیتا باهم خندیدیم اما بهزاد چشم غره ای به مهتاب رفت

بهزاد_خانوم کوچولو اینقدر دایی هاتو بزرگ نکن من میتونم با همین انگشت کوچیکم هردو تاشونو شکست بدم زنه خودمه دلم میخواد اذیتش کنم

مهتاب_به دایی هام میگم گازم گرفتی اینطوری میان میریزن روی سرت اینطوری خاله بیتا هم از دستت نفس راحت میکشه

بهزاد چشماش گرد شد

بهزاد_من کی گارت گرفتم؟اون برای اون دفعه بود که کتکمو از خاله خوردم

مهتاب با ناز خودشو تکون تکون دادو گفت:

مهتاب_اون مامانی بود که زد اما داییم که نزدنت

بهزاد_ای نامرد اگه برات نی نی آوردیم

یکهو مهتاب خواست اعتراض بکنه که با صدای مهیار به سمتش برگشتو سکون کرد

مهیار_خب نیار داییش براش میاره

مهیار بهم نگاهی کردو چشمکی زد که باعث شد حسابی سرخو سفید بشم سرمو

بندازم پایین ماهان هم بود داشت بهمون لبخند میزد

ماهان_من اگه عمو بشم برات بد میشه مهتاب

مهتاب به سمت ماهان برگشت با نگرانی گفت:

مهتاب_چرا دایی؟

ماهان_آخه اینطوری یه فسقلیه دیگه میاد مگه شما بزرگ نشدی؟دیگه اون میشه

دردونه

مهتاب با حرص دستاشو مشت کرد بعد به سمت مهیار برگشتو گفت:

مهتاب_من نمیخوام شما برام نی نی بیاری منو داری نی نی میخوایی چی کار

اینطوری دایی ماهانم عمو نمیشه

مهیارو ماهان زدن زیر خنده اما من فقط با غم داشتم به ماهان نگاه میکردم که

هیچ توجهی بهم نداشت اصلا بهم نگاه نمیکرد دلش از سنگ شده بود چه قدر نامردو

بیرحم شده بود

وقتی دیدم اینطوری باهام رفتار میکنه منم سعی کردم دیگه بهش توجه نکنم چون

متوجه میشدم که مهیار گاهی اوقات متوجه نگاهام روی ماهان میشه باید به خاطر

سامان هم که شده سعی کنم با مهیار کنار بیام اینطوری میتونم شاید ماهانو راضی
کنم که چون زن داداششم سامانو آزاد کنه

مهتاب_اصلا من از هرچی عموهه متنفرم

_دلت میاد؟

یکهو به سمت صدا برگشتیم با دیدن پسری که تقریبا همسن مهیار بود هممون
لبخندی زدیم

نمیشناختمش اما مهتاب با دیدنش جیغی زد

مهتاب_عمو یاشار

بعد پرید تو بغلش که اونم لبخندی زدو بغلش کرد

یاشار_از عموها متنفری؟پس دیگه با من هیچ وقت نباید حرف بزنی

مهتاب با ناز خندیدو گونه یاشارو بوسید ساشا عمه مهتاب هم به سمتمون اومد
دختر فوق العاده زیبایی بود اما همنیکه دیدم با نامزدش به سمتمون اومد نمیدونم
چرا یکم خیالم تخت شد

یاشارو تا حالا ندیده بودم اما چند باری با ساشا برخورد داشتم

بهزادو بیتا از سره جاشون بلند شدنو باهاشون دست دادنو حسابی گرم گرفتن

یاشار به سمت من برگشتو لبخند مردونه ای زد مهتاب و روی زمین گذاشتو به
سمتم اومد که باعث شد مهیار یکم بهم نزدیک بشه

یاشار_سلام من یاشارم عمو کوچیکه مهتاب شمارو نمیشناسم

لبخند خجولانه ای زدم خواستم چیزی بگم که ماهان نزدیکم شدو کنارم وایساد
حالا بین هردوشون بودم

ماهان_قراره زن داداشم بشه

مهیار چشماشو روی هم بستو روشو ازمون گرفت با یه حالت غمگین به سمتش برگشتم اما ماهان اهمیتی نداد

یاشار به سمت مهیار برگشتو باهاش دست داد

یاشار_تبریک میگم بهم میایین خوشبخت شین

مهیار لبخندی بهش زد

مهیار_ایشالله برای خودت

یاشار دستی پشت گردنش کشیدو خندید

یاشار_خدا کنه

مهیار خندیدو به سمت برگشت بعد چشمکی بهم زد که باعث شد لبخند خجولانه ای بهش بزخم اما با دلخوری به سمت ماهان برگشتم که به سمت برگشتو ابرویی بالا داد

ماهان_جانم زن داداش؟

قلبم به صورت فجیعی اومد تو دهنم مهیار به سمتمون اومد به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

مهیار_من درستش میکنم ببخشید

به سختی گفتم:

_شما ها هردوتون به جایه من تصمیم گرفتین

خواستم برم که همون لحظه به نرمی مهیار دستمو گرفت که باعث شد به سمتش برگردم ماهان با اخم جلو اومد و کناره داداشش ایستاد

ماهان_زن داداش زشته اشکاتو پاک کن

مهیار به سمت ماهان برگشتو بهش نگاه کرد که اونم نگاهشو از داداشش دزدیدو به سختی گفت:

ماهان_میرم ببینم ساشا مهتابو کجا برد

مهیار آروم دستمو گرفت که باعث شد گر بگیرم یه حسی ازم بالا رفت که ارزش
متنفر بودم اما همینکه صدای ماهان توی گوشم اگو شد باعث شد بغض کنم

مهیار_حرفامو گوش کن ترانه

_آقا مهیار شما همین طوری برای خودتون دوختیدو بریدیدو تنم کردید من کی زن
داداش ماهان شدم که خودم نفهمیدم؟

مهیار_قربون چشات برم اشک نریز بذار برات توضیح میدم

از موضع خودم پایین اومدم نمیخواستم مراسم عروسی دختری که عاشقش بودمو
خراب کنم به خاطرهمین عقب گرد کردم باهاش همراه شدم که دیدم رفت وسط
پیست رقص که همون لحظه همه لامپ ها خاموش شدنو فضا حسابی تاریک شد
مهیار به آرومی دستشو روی کمرم گذاشتو منو کمی به خودش نزدیک کرد دستمو
گرفتو به آرومی تکون خورد از خجالت حسابی سرخ شده بودم

مهیار_میدونستی وقتی اینطوری لپات گل میندازن من چه دل ضعه ای میگیرم؟

بدتر سرخ شدم که مردونه با متانت خاصی که داشت خندید

مهیار_میخوام درباره یه دختر باهات حرف بزنم که وقتی برای اولین بار دیدمش
قلبمو لرزوند اما اهمیتی ندادم ولی هرچی جلوتر رفت همه چی تغییر کرد فهمیدم
نه بابا دله سنگ من که از هیچ دختری خوشش نمی اومد یکهو از یه نفر خوشش
اومد بعد از مرگ خواهرم اصلا نتونستم ایران بمونم قبلا هم خارج میرفتم ولی بعد
از اون بیشتر خارج میموندمو کمتر ایران می اومدم ولی ببین اینبار من چهارماهه
که ایران موندم چیزی که اصلا سابقه نداره

مهیار به آرومی دستشو زیر چونم برد به نرمی سرمو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار_تو باعث و بانیش بودی...اولش که دیدم با ماهان همش گرم میگیری حرص
میخوردم خوشم نمی اومد کم کم هرچی گذشت دیدم نه بابا تو دیگه زیادی

دوربرشی به خاطرهمین سعی کردم خودمو بهت نزدیک کنم به هر بهانه ای
میبردمت بیرون نمیداشتم با ماهان زیاد خلوت کنی ولی وقتی دیدم همچنان
مقاومت میکنید رفتم پیشه مهیار نمیخواستم اگه حسی بینتونه منم به حسم اجازه
بدم بزرگ بشه به هر حال اگه ناموس داداشم بودی بهت نزدیک نمیشدم اما وقتی
که گفت نه مثل خواهرمه انگار دنیارو بهم دادن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد آروم دستشو بالا بیاره و
بگیرتش

مهیار_قربون اشکات برم گریه نکن به خدا دارم راست میگم همین یه هفته پیش
بود باهاش حرف زدم حتی به مامان گفته بود که تورو مثل خواهرش دوست داره
دیدي که امشب همش بهت میگفت زن داداش فقط معنی بعضی از نگاهاتونو
درک نمیکنم

سرمو پایین انداختم مهیار دقیقا زمانی به سراغ ماهان رفته بود که ماهان فکر میکرد
من مهیارو دوست دارم به خاطرهمین بهش گفته بود که مثل داداشمه ای خدا
نگاه همه چی چه طوری توهم گره خورد

مهیار_بهم بگو ترانه...میخواهی مردت باشم؟

بغض کردم و سرمو بالا آوردم که باعث شد چشماش حسابی غمگین بشن
مهیار_نگو منو نمیخواهی...نگو هرچی میخواهی بگو ولی نگو منو نمیخواهی

_تو هیچی درباره زندگی من نمیدونی

مهیار_برام بگو تا بدونم هرچی باشه برام مهم نیست مهم خودتی که قبولت دارم
که دوست دارم که میخوامت

سرمو پایین انداختم که باعث شد مهیار به آرومی دستشو به سمت پشت سرم ببره
و آروم سرمو روی سینهش بذاره

چشمام روی هم بسته شد برای یه لحظه احساس کردم ماهانه به خاطرهمین آروم
دستمو دورش حلقه کردم که باعث شد اونم منو محکم به خودش فشار بده

مهیاری من تا تهش هستم بهت قول میدم خانوم کوچولو

چشمامو باز کردم و پشت هاله ای از اشک چشمام به ماهان افتاد برق اشک گوشه چشمش باعث شد آتیشم بزنه نامرد عوضی همش تقصیره خودته ببین با تصمیم عجولانه و احمقانه ای که گرفتی چه طوری داری هممونو زجر میدی

.....

ماهان باز شما دوتا پریدید بهم... خجالت نمیکشید؟ بذارید محرم بشید بعد

این حرفارو ول کن منو نجات بده تورو خدا

ماهان من دخالتی نمیکنم دو روز دیگه زن میگیرم مهیار بیاد دخالت کنه نمیتونم چیزی بهش بگم چون منم تو زندگیش دخالت کردم

بعد با صدای بلندی روبه مهیار داد زد و گفت:

ماهان مهیار بیا عروست اینجاس

از پشت ماهان بیرون اومدم و مشتی روی سینهش زدم

بیشعور آدم فروش

ماهان هم با تخی خندید و چمدونو توی ماشینش گذاشت

مهتاب بابا من نمیخوام اینارو بپوشم... اه ولم کنید ای خدا

به سمت مهتاب برگشتم ببینم چرا داره غر میزنه که یکهو از پشت رفتم تو بغل یکی بازوهای حسابی کلفت و عضله ایشو زیر گردنم برد و فشار داد که باعث شد بخندم و کمی دستاشو فشار بدم

نکن خفم کردی

مهیاری میری پشت داداشم پنهون میشی تا نبینمت؟

مهیار زشته تورو خدا

مهیاری آها این زشته ولی اون کاره شما زشت نبود

با خجالت آروم گفتم:

دیوونه اون خلوت خودمون بود

مهیار دستاش باز شد که باعث شد ازش جدا بشم همون لحظه مهتاب به سمتمون
دوید و جیغی کشید رفت پشت پایه من پنهون شد همون لحظه بهزاد با عصبانیت
از در بیرون اومد

بهزاد-اون عجوبه کجا رفت؟

مهیار-منظورت خواهرزادمه؟بیام جرواجرت کنم؟

بهزاد با عصبانیت به سمت مهیار برگشت و گفت:

بهزاد-بین چی کارم کرده؟اصلا بدرک که نمیخواایی تنت کنی به جهنم برو بمیر
دختره بیشعور من الان با این لباسا چه طوری بیام تو جاده
ماهان چشم غره ای به بهزاد رفت درحالیکه مهتاب و که پشت من قایم شده بود
بغل میکرد گفت:

ماهان-خیلی خب حالا...این چه طرز حرف زدن با بچس

مهتاب درحالیکه داشت گریه میکرد و چشماشو میمالید هق هق کرد دلم براش
ضعف رفت همون طور که تو بغل ماهان بود دستمو به سمت صورتش بردمو
اشکاشو پاک کردم

-گریه نکن عزیزه دلم

مهیار از پشت مهتابو یه ماچ سفت کرد که باعث شد صدای اعتراض مهتاب بلند
بشه

مهیار-گریه کنی اینبار یه کار دیگه میکنم

مهتاب اشکاشو پاک کردو بغض کرد

مهتاب_عمو بهزاد میخواست منو بزنه از دستش فرار نمیکردم الان صورتمو داغون کرده بود

بهبزاد با حرص به سمتمون اومد بعد آروم مهتابو از ماهان گرفتو بغل کرد

بهبزاد_نگاه چه نازیم میکنه

مهتاب_ولم کن

بهبزاد_ششششش بیتا بفهمه دیگه هیچی

بیتا_چپرو بفهمم

بهبزاد به سمت بیتا برگشت که داشت به سمتمون می اومد روسریش روی شونش افتاده بود منم همین طور ولی هربار با چشم غره های مهیار و ماهان یکهو سرم میکردم

بهبزاد با دیدن بیتا مهتابو سفت به خودش فشار دادو بوسیدش

بهبزاد_هیچی عزیزه دلم مامان اینا اومدن؟

بیتا چشم غره ای به بهزاد رفت خواست چیزی بگه که مهیار دستمو گرفت و کشید که باعث شد از همشون جدا بشیم مهیار منو به سمت پشت ساختمون برد که باعث شد ضربان قلبم بالا بره میدونستم کاری نمیکنه تمام این مدت هیچ کاره خطایی نکرده بود

منو به دیوار چسبوندو بهم نگاه کرد تک خنده نازی کردم

_چیه عینه دزدا منو آوردی اینجا؟

مهیار_خب یه ماهه داره میگذره حالا جواب قطعیمو بده

_مگه ندادم؟

مهیار_دادی ولی هنوز هیچی از خونوات برام نگفتی

_یعنی میخوایی الان بگم؟

مهیاری نه جواب قطعیمو بده تا با خیال راحت بزخم به جاده
تک خنده ای کردم و روی انگشتای پام بلند شدم که باعث شد خنده مردونه ای
بکنه آروم دستامو روش شونش گذاشتمو کناره گوشش گفتم:

میخوام زنت بشم تو میخوایی شوهرم بشی

مهیاری نه مگه دیوونم

به سمت بقیه رفتم همه داشتن برای یه مسافرت جانانه آماده میشدن قرار بود
هممون بریم شمال برای یه هفته اونجا بمونیم قرار بود حسابی خوش بگذرونیم
به سمت ماشین مهیار رفتم کلاه آفتابی و عینک دودیمو هرچی تو ماشین گشتم
پیدا نکردم به خاطرهمین پوفی کشیدم

مهیاری وسایلامو کجا گذاشتی؟

مهیاری به سمتم اومد

مهیاری کدوم وسایل؟

ماهان ترانه اینات تو ماشین من بود

به سمت ماهان برگشتم که دیدم کلاه و عینک دودیم دستشه به سمتم اومد که
باعث شد چشمم گرد بشه

وا اینا تو ماشین تو چی کار میکرد؟

ماهان داده بودیش دست بیتا اونم حواسش نبود تو ماشین من گذاشته بود

وسایلامو از دستش گرفتمو تشکری کردم ماهان هم سری تکون داد خواست بره
که دوباره به سمت مهیار برگشت

ماهان شما که نبودی تصمیم گرفتیم از همون جاده قدیمیه بریم

کمی سرخ و سفید شدمو رومو ازشون گرفتم وای خدا حالا اینا فکر میکنن داشتیم
کاری میکردیم

مهیار_باشه مهتاب سوار ماشین تو میشه؟اذیتت نکنه
ماهان_نه قول داده دختر خوبی باشه
مهیار_بهرتر نیست با مامان اینا بره ماهان؟
ماهان_خودش میگه میخواد با من بیاد تا تنها نباشم
مهیار تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه باشه تکون داد اونم به سمت
ماشینش رفتو مهتاب و صدا زد
ماهان_مهتاب بیا نوبت ماس
مهتاب درحالیکه تو ماشین خسروخان بود سریع پیاده شدو به سمت ماهان دوید
مهتاب_من اینجام دایی
مهیار پوفی کشیدو با لحن کلافه ای گفت:
مهیار_این بچه تو ماشین خسرو چی کار میکنه
بعد با اخم به سمت ماهان رفت و باهاش حرف زد همون لحظه آراد که پسر
خسروخان بود از ماشین پیاده شدو مهتاب و صدا زد که باعث شد دایی های گرامی
به سمتشون برگردن
مهتاب دوباره از ماشین ماهان پیاده شدو به سمتش دوید
مهتاب_جانم آراد؟
آراد_بیا اینو بزن به صورتت نسوزی
مهتاب_خاله زده ممنون
آراد به کرم توی دستش نگاه کردو با اون لحن بچگونه نازش گفت:
آراد_خب حالا من با این چی کار کنم؟به مامانم گفتم میارم برای تو
ماهان به سمتشون رفت روی زانوهاش خم شدو همقدشون شد

ماهان_بدش به من عمو

مهتاب_نه برای من آورده خب میزنم

مهتاب خواست دستشو تو کرمی که توی دست آراد بود بزنه که سریع به سمتش رفتمو مانع شدم

_خاله اینطوری پوستت خراب میشه عزیزم مگه برات کرم نردم؟ تازه این ماله بزرگتراس شما باید کرم مخصوص خودتو بزنی

ماشین ماهان چون کنار دستمون بود به سمتش رفتمو خودمو توش کش آوردم تا یه دستمال کاغذی بردارم بعد به سمت آراد رفتمو دست کوچولوشو گرفتمو پاکش کردم

ماهان هم دست مهتابو گرفتو هدایتش کرد به سمت ماشین و کمکش کرد تا سوار شه بعد درو بست ماهان کناره مهیار وایساد اما من هنوز داشتم دست آرادو پاک میکردم

آراد پسر خوشگلی بود یه تیپ اسپرت خوشگلی زده بود که حسابی دلبری کنه

آراد_خاله اگه مهتاب از این میزد صورتش خراب میشد؟

_آره خاله

آراد ناراحت شد و آروم گفت:

آراد_نمیخواستم بهش آسیبی بزnm

گونشو بوس کردم و دستی روی سرش کشیدم

_میدونم عزیزه دلم حلام برو سوار ماشینتون شو که راه می افتیم

ناهید دخترخاله مهیار بود میشد مامان آراد خسرو خان هم همسرش بود که یه مرد خیلی مهربونو نجیبی بود

ناهید_مهتاب که نزد به صورتش؟

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

لبخندی زدم

_نه نگران نباش

ناهید با حرص پوفی کشید

ناهید_هی بهش میگم این برای اون نمیشه مگه میفهمه خودش از تو کیفم برداشته
و...از دست از این دوتا

_بچن دیگه

آراد_مامان مامان بیا

ناهید_ببخشید ترانه جون من باید برم

سری به نشونه باشه تکون دادم ماهان سوار شدو مهیار هم به سمتم اومد با هم
رفتیم سوار شدیم

مهیار دنده عقب گرفتو ماشینو روبه در خروجی وایسوند تا بقیه برن بیرون

_مامان با کدومشون رفت؟

مهیار_مامان با خاله اینا رفت بیشتر وسایلا رو توی ماشین ماهان جا دادیم به
خاطره مین جا برای مامان نمود

_الان چرا وایسادی

مهیار_قراره من آخر برم ببین همشون دارن میان عقب من برم جلو هممون قفل
میکنیم

پوفی کشیدمو شیشمو پایین دادم

_وای چه قدر گرمه

مهیار کولر ماشینشو روشن کردو یکم گاز داد اما ماشین حرکتی نکرد معلوم بود
داشت این کارو میکرد تا موتور بیشتر کار کنه کولر خنک تر بشه

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ک د

ماهان بوقی زدو از کنارمون رد شد وقتی کسی نموند مهیار هم ماشینو راه انداختو پشت سر ماهان بیرون رفت ریموتو زد که باعث شد در بسته بشه و بعد پاشو روی پدال گاز فشار داد و سرعت گرفت

_گمشون نکنی یه وقت

مهیار_نه قراره از جاده قدیمی بریم شما نگران نباش

سری به نشونه باشه تکنون دادمو نگامو به بیرون دادم نمیدونم چه قدر از اون شب عروسی بهزاد و بیتا میگذره به خاطر دانشگاه بیتا مجبور شدن که ماه عسل نرن و این مسافرت چند روزه شمال هم بیشتر به خاطره بیتا و بهزاد بود

با مهیار بهتر شده بودم هرچند گاهی اوقات یاده ماهان اذیتم میکرد اما هردومون باهاش کنار اومدیم وقتی میدیدم اون هر تصمیمی که دلش خواست گرفتو منو به راحتی پس زد منم تصمیم گرفتم اونو به راحتی پس بزنم

مهیار برخلاف قیافه جدی که داره عینه ماهان شیطونو مهربونه خیلی مراقبمه یادم نمیاد تا حالا باهم دعوامون شده باشه البته این حرفم برای دوران بعد از خاستگاریش بود

مهیار روم خیلی حساس بود حتی به ناراحت شدنام خیلی اهمیت میداد همیشه مراقب بود کاری نکنه که منو ناراحت کنه اونقدر مرد بود که نگاه های گاه و بیگاه منو ماهانو به رومون نمیآورد اما معلوم بود دلخور میشه به خاطر همین هم من هم ماهان سعی میکردیم نگاهامونو کنترل کنیم تا حساسیت های مهیار هم کمتر بشه

زندگی آرومی داشتم هنوز از خونوادم هیچی به مهیار نگفته بودم میترسیدم بهش بگمو قبولم نکنه خیلی نگران بودم به خصوص اینکه بهش دروغ گفته بودم اما هر بار که یاده حرفی که زده بود می افتادم دلم گرم میشد اینکه اون منو میخواد و دوسم داره پس خونوادمو هرطور که باشه قبول میکنه

قرار بود بعد از این مسافرت بحث خاستگاری من جلو بیاد و به صورت رسمی منو مهیار باهم ازدواج کنیم میشه گفت هیجان داشتم مهیار یه مرد به تمام معنا بود عینه ماهان درکناره آزادی که به طرف میداد اما حساسیتای زیادی به خرج میداد هرچند مهیار یکم حساس تر بود

ماهان راست میگفت که مهیار توی یه سری چیزا زیاد گیر میده ولی گیر دادناش برام شیرین بود چون نشون از حساسیت های مردونش بود هرچند گاهی اوقات حسابی حرصم میداد

مهیار_عزیزه دل آقات چرا ساکتی؟

به سمتش برگشتم چون باد به صورتم خرده بود باعث شده بود روسریم بیفته روی شونم چون توی جاده بودیم مهیار چیزی نگفته بود اما خودم آروم سرم کردم چون خوشم نمی اومد زیاد بهم تذکر بده

مهیار_نمیخوای حرف بزنی؟میخوای حرف بکشم از زیر زبونت؟

_مثلا چی؟

مهیار_خب مثلا اینکه تو منو چه قدر دوست داری

با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_خیلی خودتو بکشی دوتا

مهیار چشمش گرد شدو با تعجب به سمت برگشت که باعث شد تک خنده ای بکنم بدبخت داشت سگته میکرد

_من عاشقه عدد دوام اگه دلت میخواد تا بگم ده هزارتا

مهیار سری به نشونه تاسف تکون دادو خندید که باعث شد دندونای سفیدو مرتبش به رخ کشیده بشه همون لحظه ماشین ماهان و بهزاد با سرعت از دو طرفمون سبقت گرفتن لبخندی زدم

_بهزاد و بیتا خیلی بهم میان نه؟

مهیار_آره برخلاف منو تو

با تعجب به سمتش برگشتم که عینک دودیشو روی صورتش زد که باعث شد دلم
براش ضعف کنه

مهیار_من جذاب و تو دل بروام تو ای یه آبی گرم میکنی

با حرص بهش نگاه کردم که با صدای بلندی زد زیر خنده بینیمو آروم کشید

مهیار_شوخی کردم عزیزه دلم ناراحت نباش

رومو ازش گرفتمو به جاده نگاه کردم کم کم هرچی جلوتر میرفتیم جاده ها سرسبز
تر میشد به خاطر همین حسابی داشتم کیف میکردم

صدای پخش مهیار که بلند شد لبخند محوی زدمو آروم همراهش شروع کردم به
خوندن

با تو تو راه شمال

تاریک میشه آروم هوا

بسته میشن آروم چشاش

بهم میگه بزن کنار

بزن کنار تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بگه تا تهش میمونم بات

میمونم باهات

امشب

میخوام بمونم من تا صبح کنارت

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

این دریا با تو چه حالی داره

بارون بباره

بارون بباره

توهم بخندی برا من دوباره

دوباره بخونم برات

نگاهم تو نکات

چشاتم کنار

همه نگاه کنن به _____

مهیار همونطور که دستم روی پام بودو برداشتو بوسه عمیقی روش زد که باعث شد

کمی سرخ بشم به آرومی دستمو روی پام گذاشتو دست خودشم روش

مهیار_هیچ وقت تنهام نذار ترانه منم بهت قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم

لبخند محوی بهش زدمو آروم گفتم:

_تا آخرش هستم مهیار

مهیار هم عینک دودیشو روی چشماش گذاشت و با حالت جذابی با یه دست

فرمونشو گرفت

مهیار_الان من باید در جواب تو چی بگم؟

_هیچی بذار همین طور سربسته بمونه

مهیار_باشه به موقعش بازش میکنم

خنده ای کردم که اونم خندیدو سرعتشو بالاتر برد

.....

حرف بزنه بسه به اندازه کافی سختی کشیدم به اندازه کافی تحقیر شدم دیگه بسه
بسه دیگه نا ندارم

بهش حسابی توپیدم

_چرا خودتو وسط انداختی؟ هـان؟ چرا جرمی که نکرده بودیو برعهده گرفتی؟ اگه
تو هه لعنتی نبودی من الان...

ماهان_ زیر یه مشت سنگ دفن شده بودی

با بغض سرمو انداختم پایین ازش خجالت کشیدم خیلی زیاد

ماهان_ ببین ترانه من اعصابم زیاد خوب نیست خودت میدونی بزنه به سرم چی
کار میکنم پس این مسخره باز یارو تمومش کن برو بیرون تا بلند نشدم

بلند شدمو به سمتش رفتم درحالیکه روی مبلش لم داده بود کنارش نشستمو به
آرومی بازو شو گرفتم با التماس گفتم:

_بیا منو بکش ماهان... اینطوری هردومون خلاص میشیم

ماهان پوزخندی زدو روشو ازم گرفت

ماهان_ این دنیامو جهنم کردی نمیخوام اون دنیامم جهنم بشه

_تو فکر کردی این دنیای من جهنم نیست؟ فکر کردی من خیالم راحت و دارم آرام
زندگیمو میکنم؟

ماهان_ حماقت کردی ترانه حماقت کردی

.....

آروم دستشو گرفتم که باعث شد لبخندی بهم بزنه ولی دستمو نگیره پوفی کشیدم
باز میخواست بهش نزدیک بشم تا کارشو بکنه

آروم دستمو به سمت بازو شو بردمو گرفتمش یکم دیگه خودمو بهش نزدیک تر
کردمو سرمو به بازو شو چسبوندم

باز کاری نکرد پوفی کشیدم دستمو سمت شالم بردمو انداختمش که همون لحظه عکس العمل از خودش نشون دادو سریع سرم کرد دستمو فشاری دادو با حرص گفت:

مهیار_دیوونه

_خودتی

مهیار به سمتم برگشت و آروم خودشو کشید سمتم که باعث شد خنده ای بکنم و با شیطننت بهش نگاه کنم دستامو پر از شن کردم آروم روی شونه هاش خالی کردم _مرد من شونه هات نباید هیچ وقت بلرزه اگه کم آوردی یا گرد خاک روش نشست خودم هستم

مهیار_گرد خاک روش نمیشینه چون همیشه جایه سره توهه

لبخند محوی زدمو سرمو انداختم پایین با ناز موهامو زدم پشت گوشمو روی شن اسمشو نوشتمو یه قلب دورش کشیدم و بهش نگاه کردم که اونم لبخندی بهم زدو خم شد آروم روی سرمو بوسید

مهیار_کی تو مال من میشی؟

شونه ای با ناز بالا انداختم

_نمیدونم بستگی به آقامون داره

مهیار_اگه بستگی به من داره که همین الان تورو ماله خودم میگردم ولی خب میدونی که نمیشه

یکم سرخ شدم اما سرمو بالا آوردمو به غروب خورشید نگاه کردم که چه قدر صحنه قشنگیرو ساخته بود آروم بهش نزدیک تر شدم که باعث شد آغوششو برام باز کنه آروم سرمو روی شونش گذاشتمو با حس قشنگی چشمامو روی هم بستم

_چه حس قشنگیه وقتی سرمو روی شونت میذارم وقتی پهناشو میبینم یا محکم بودنشو دلم گرم میشه مهیار

مهیاری به آرومی دستشو دورم حلقه کردو روی موهامو بوسید
مهیاری من قربون تو بشم توهم وقتی کناره منی وقتی نگاهت فقط روی منه باعث
میشی احساس کنم خوشبخت ترین مرد دنیام
همزمان باهم به سمت هم برگشتیم مهیاری به آرومی چشماش سر خورد روی لبام
کمی با زبونم ترش کردم و سرمو پایین انداختم
مهیاری به آرومی دوتا از انگشتاشو زیر چوئم بردو سرمو بالا آورد بهش نگاه کردم اما
اون چشماش بسته شدو به آرومی خم شد چشمام ناخوداگاه بسته شد قلبم حسابی
ضربانش بالا رفته بود طوری که احساس میکردم مهیاری صداشو میتونه بشنوه
*"چشمام روی هم فشرده شد مهیاری به آرومی ازم جدا شدو سرشو پایین انداخت
منم سرمو با خجالت پایین انداختم مهیاری به آرومی تک خنده ای کردو به آسمون
نگاه کرد
مهیاری کرم تو شکر خدا کی فکرشو میکرد یه روزی این دل من اینقدر برای یه نفر بی
قراری کنه
شالمو یکم جلوتر آوردم هنوزم تنم آتیشی بود اما این حرارتو دوست داشتم خیلی
زیاد دوست داشتم
اونهاشن دایی بگیرشون
با تعجب به سمت صدای بچگونه مهتاب برگشتیم که دیدم همون لحظه بیتا و
ماهان و بهزاد دارن میدون به سمتمون با دیدن چیزی که توی دستاشون بود مهیاری
با هولی داد زد
مهیاری بدو بدو ترانه بدو بدبخت شدیم
جیغی زدم نمیتونستم بلند شم اما مهیاری دستمو کشید که باعث شد بلندشم همونطور
که دستای همو گرفته بودیم به سرعت از دستشون داشتیم فرار میکردیم
بهزاد نمیتونید فرار کنید وایسیتید

مهیار_به جونه ترانم اگه یه ذره از محتویات اون سطل روی من یا زخم خالی بشه
همتونو تا خرخره خیس میکنم

مهیار همینطور که فرار میکردو میدودید داشت تهدیدشون میکرد از اینکه گفته بود
به جونه ترانم دلم حسابی ضعف کرده بود با خوشحالی میخندیدمو از ترس اینکه
شنای اون سطل روم خالی نشه فرار میکردم همون لحظه ها بود که یکهو نمیدونم
پام به چی گیر کرد که باعث شد بیفتم مهیار با نگرانی به سمتم اومد اما همینکه
خواست بلندم کنه یکهو یه سطل شن روم خالی شد با وحشت بلند جیغ زدم اما
درعوض صدای خنده بیتا و بهزاد باهم بلند شد همراهه مهیار با عصبانیت بهم نگاه
کردیم اما با دیدن ماهان چشمای هردومون گرد شد با ناباوری بهش نگاه کردم
مهیار_تو این کارو نمیکنی

ماهان_اتفاقا میخوام همین کارو بکنم

همینکه خواستم بگم نه یکهو سطل آبی که پاشید بهم و پشت سر من بقیشو روی
مهیار خالی کرد چشمامو روی هم بستمو جیغ زدم:

_____ا_____ان

.....

_سلام

با شنیدن صدام با عصبانیت به سمتم برگشتن که باعث شد ناخواسته پشت ماهان
قایم بشم

مامان_اینو چرا با خودت آوردی؟

ماهان_زیاد تنها مونده بود گفتم با خودم بیارمش

مامان با عصبانیت بلند شدو به سمتمون اومد که همون لحظه بیشتر پشت ماهان
قایم شدمو چنگ زدم به کتش

مامان نزدیکمون که شد ماهان آروم مانع شد که مامان بیادو کتکم بزنه

ماهان_ فکر کنم به اندازه کافی خورده دیگه بسه مامان

مامان با نفرت بهم نگاه کرد اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن

مامان_ توهه لعنتی همه چیمو ازم گرفتی زندگی هردو پسرمو تباه کردی چه طور روت شده که اومدی اینجا ها لعنتی

ماهان_ مامان جان آروم باش قلبت باز کار دستمون میده

مامان به سمت مبلا رفتو روش نشست بعد زد زیر گریه و زار زد:

مامان_ خدا چه گناهی کرده بودم که با بچه هام اینطوری میکنی؟ اون از دخترم که تو اوج جوونیش پرپر شد این از دوتا پسر ام که یکی از اون یکی بدبخت تر آخه مگه ما چی کار کرده بودیم خدا!!!!!!

ماهان به سمت برگشتو اخم کرد با بغض بهش نگاه کردم آروم با حرص گفتم:

ماهان_ ببین وقتی میگم نباید فعلا بیایی اینجا اینه اگه مامانم چیزیش بشه ازت نمیگذرم

ماهان به سمت مادرش رفتو سعی کرد آرومش کنه منم به آرومی به دیوار تکیه دادمو با بغض به مهیار نگاه کردم که دیدم داره با دستای مشت شده بهم نگاه میکنه

مهیار_ چه طور روت شده بیایی اینجا؟ نترسیدی که دستوپاتو خورد کنم؟

سرمو پایین انداختم به سختی گفتم:

_ نترسیدم چون میدونستم ماهان نمیداره

مهیار با شنیدن این حرفم بلند شد که همون لحظه ماهان سریع بلند شدو جلوشو گرفت

ماهان_ داداش بهتره بشینی حالش زیاد خوب نیست مامانو ببین

چرا یه بار ازم نپرسیدید چه اتفاقی افتاده؟ همش زدید همش خوردم همش تحقیر شدم... تویی که ادعای دوست داشتنت کله دنیارو پر کرده بود پشتمو نگرفتی داداشت اومد پناهم شد... درسته اتفاقی که برای من افتاد هر مردی نمیتونه قبول کنه اما میدونی چیه؟ مردتر از تو داداشته ماهانه

ماهان_ بسه خفه شو ترانه

چرا خفه شم؟ چرا نمیداری حرف بزnm؟ بهشون بگو تو خونه چه بلاهایی سرم میاری بهشون بگو چه طوری با رفتارات شکنج میدی میدونی از تاریکی میترسم ولی شبا دیر برمیکردی میدونی از سردی رفتارت شکنجه میشم هرروز بدتر از قبل میکنی بهشون بگو سره اون قضیه چه بلاهایی سرم آوردی الان اینا فکر میکنن تو خونه باهام خوب تا میکنی... من همش دارم تقاص پس میدم همش دارم توسط همتون شکنجه میشم خب اگه میخوایید از دستم خلاص شید چرا منو نمیکشید خودمم خلاص بشم

گوشه دیوار سر خوردم پایینو زدم زیر گریه

_من از روی میل خودم نرفتم... از روی میل خودم پاکیمو از دست ندادم

ماهان و مهیار همزمان باهم نعره زدن:

_خفه شو_____و

و بعدش فقط کتکاشون بود که میخوردمو ناله هایی که فقط یه دختر میتونست بفهمه چه معنی میده از دهنم خارج میشد

ناله هام از درد کتکام نبود از درد مجازاتی که برام در نظر گرفته بودن بود از درد خوشی هایی که داشت زیادی میزد زیر دلم

.....

با ناتوانی چشمامو روی هم بستم از درد ناله ریزی کردم اما ترجیح دادم مثل همیشه لبامو روی هم فشار بدمو صدامو بالا نبرم اینطوری بهتر بود اینطوری حداقل

خودت نمیترسیدی از تنهاییت از دردت از بی کسیت از بی پناهیست از همه بی هایی
که توی دنیا بود

داستان قشنگی بود نه؟ خیلی وقته همش دارم برای خودم داستان زندگیمو مرور
میکنم خاطرات تلخ و شیرینی که داشتم کاش میتونستم به گذشته ها برگردم تا
شاید بتونم خیلی چیزارو تغییر بدم اینطوری حداقل الان اینجا نبودم یا اگه بودم
اینطوری تنها نبودم

دره اتاقم که باز شد باعث شد با ناتوانی به سمت در برگردم با دیدن سامان بغض
کردم اما اون اخماشو توهم برد پشت سرش ماهان وارد اتاق شد که باعث شد
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه

سامان_ببین من یه بار بهت تذکر داده بودم که دیگه حق نداری این طوری کتکش
بزنی

ماهان_تو یکی حرف از حق برای من نزن من از همه حقام گذشتم که الان خواهرت
زنده باشه

چشمامو روی هم بستمو بغض کردم

سامان_نمیخواییش؟باشه حرفی نیست میدونم نمیتونی طلاقش بدی چون مهر
دادگاه روی سندتونه میبرمش پیشه خودم

ماهان_ببریش اونجا که پیشه خودش کتکش بزنی؟ جایه ترانه پیشه من خیلی امن
تره من حداقل وقتی یاده اون موضوع می افتم فقط یه چیزو خورد میکنم اما اون
شب خودش داشت زبون درازی میکرد به خاطرهمین دستم روش بلند شد

سامان_تو غلط میکنی دست روش بلند کنی...تا کی میخوایی ادامه بدی؟

به سختی با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

_بس کنید

سامان با اخم به سمتم برگشت

سامان_تو یکی خفه شو عوضی هرچی میکشی حفته ولی چی کار کنم که هنوز دوست دارم نمیتونم ببینم اینطوری روی تخت افتادی

ماهان_برو با دکترش حرف بزن ببین مرخصش میکنن تا برم دنبال کارای ترخیصش
سامان کلافه دستی توموهاش کشیدو از اتاق خارج شد ماهان کلافه به سمت اومد
وحشت زده لرزیدمو یکم خودمو عقب کشیدم که وقتی این حرکتمو دید پوزخندی زد

ماهان_چیه میترسی؟

اشکام سرازیر شدن

ماهان_بترس...ترس خوبه...اگه از همون اول میترسیدی این اتفاقا نمی افتاد

_الان که تنهائیم بذار حرف بزنم

ماهان_نمیخوام هیچی بشنوم هیچی میفهمی هیچی ببین ترانه من با تو کاری ندارم اینو بفهم خودت اعصابمو تحریک میکنی

_کمکم میکنی بشینم؟

ماهان دستشو به سمت پشتی تختم بردو آروم اهرمشو چرخوند که باعث شد تخت بیاد بالا اینطوری تونستم بشینم

از درد ناله ریزی کردم دستمو بردم روی کمرم گذاشتم

ماهان کمی اخم کردو به سمت ملافه روی تختم اومد کمی جموجورش کردو خودش روی لبه تخت نشست

ماهان_ببینم صورتتو

آروم نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نگاهش توی صورتم چرخید و پوفی کشید

_تو نمذاشتی کسی کتکم بزنه چرا اون شب گذاشتی داداشت این بلارو سرم بیاره؟

ماهان_اصلا نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم دیدم از هوش رفتیو داداشمم
بالا سرتَه

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

ماهان_ازم نخواه مثل ماهان گذشته ها بشم

_نمیخوام...چون منم ترانه گذشته ها نیستم

ماهان از روی لبه تخت بلند شد همونطور که به سمت در میرفت با لحن خشک و
سردش گفت:

ماهان_بگیر بخواب فعلا

با بسته شدن در یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر سخت بود دلت
به یکی خوش باشه بعد همون بشه مایه زجر کشیدن

آروم روی تخت دراز کشیدمو چشمامو روی هم بستم اما فکروخیال گذشته ها ولم
نکرد

"_عروسک بخیریم؟

ماهان_عروسک؟

بهزاد_نه زیادی بچگونس

_بیتا خیلی عروسک دوست داره

بهزاد چشم غره ای بهم رفت

بهزاد_الان دیگه بزرگ شده

مامان_به نظرم اون چیزی که دوست داره براش بخیرین خب وقتی عروسک دوست
داره همونو براش بخیرین

خاله_منم با خواهرم موافقم

بهزاد پوفی کشید

مهیار_میری عروسک بخری یا منو خانومم بریم؟

بهزاد به پستی مبل تکیه دادو ابرویی بالا داد

بهزاد_اگه بیتا صدای اعتراضش بالا بره یا ناراحت بشه مطمئن باش دمار از روزگار همون خانومت در میارم با این پیشنهاد دادنش"

لبخند محوی روی لبام نشست یادش بخیر اون روز چه قدر سره این موضوع خندیدیم بهزاد میخواست همینطوری برای بیتا کادو بخره به خاطرهمین اون روزی که هممون دور هم جمع شده بودیم با هم فکری هم تصمیم گرفتیم که عروسک بخریم به خاطرهمین بهزاد هم یه عروسک خرسی خوشگل که خیلی بزرگ بود براش خرید بیتا با دیدن اون خرس اونقدر ذوق کرده بود که یادش رفت بهزادو بغل کنه و ازش تشکر کنه به جاش خرسرو بغل کرده بودو حسابی میچلوننش هیچی دیگه طبق حرفای بیتا اون شب بهزاد اون خرسرو گرفت از پنجره انداخت تو حیاط و خودشو به بیتا نشون دادو گفت شوخی کردم من خودم کادوام اون پیش کادو بود من اصلیم

لبخند محوم هرلحظه پررنگ تر میشد ناخودآگاه یاد فرداشبش افتادم دقیقا همه بدبختی های من از همون فرداشبش شروع شد

.....

_مهیار_توروخدا بذار منم باهات پیام

مهیار_نمیشه خانوم گل

_چرا نمیشه خب بذار منم باشم

مهیار_عزیزه دلم اونجا جایه یه خانوم متشخص نیست

_ای بابا من با تو میام قول میدم از کنارت جم نخورم

ماهان_ببرش مهیار مراقبش باش

_راس میگه توروخدا مهیار

مهیار پوفی کشیدو به سمت مبل رفتو روش نشست دستشو روی شونه ماهان
انداخت که اونم خندید

ماهان_چیه؟

مهیار_هیچی بذار زن بگیری از خجالتت در میام خیلی خب برو خودتو آماده کن تا
ببرمت

از شدت خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم
همه بدبختیام از همون شب شروع شد از همون شب نحس که ای کاش اصراری
برای رفتن نمیکردم ای کاش به حرف مهیار گوش داده بودم ولی چه میشه کرد
تقدیر این بود که من به اون مراسم برم

به سمت کمدم رفتمو یه مانتو ازش بیرون آوردمو روی لباس سبزآبیم پوشیدمو یه
شال همرنگ مانتومم درآوردمو به سمت آئینه رفتم درحالیکه موهامو کمی کج
میکردم شالمو روی سرم انداختم بعد از یه نمه آرایش موبایلمو برداشتمو به سمت
مهیار پرواز کردم

مهیار وقتی چشمش بهم افتاد از روی مبل بلند شد ماهان هم نگاه گذرای بهم کردو
نگاهشو به تلویزیون داد

مهیار_لباس چی زیر مانتوت پوشیدی؟

_همون سبزآبیه

مهیار یکم فکر کرد معلوم بود نتونسته بدونه کدوم به خاطر همین دستشو گرفتمو
گفتم:

مهیار_بیا بریم اونجا که مانتومو دراوردم میفهمی

مهیار پوفی کشیدو سری به نشونه باشه تکون داد وقتی از ماهان خدافسی کردیم
باهم از خونه زدیم بیرون خیلی خوشحال بودم چون قرار بود با مهیار بریم پارتی

میخواستم بدونم پارتی هایی که این پولدارا میرن چه طوریه به خاطرهمین خیلی مشتاق بودم اما مهیار معلوم بود خیلی راضی نیست که داره منو میبره

سوار ماشین که شدیم مهیار قبل از این که ماشینو روشن کنه به سمت برگشت که باعث شد منم به سمتش برگردم

مهیار_دکمه هاتو باز کن لباسو ببینم

_ای بابا مهیار نگران نباش لباسم پوشیدس راه بیفت

مهیار بدون توجه به من دستشو به سمت مانتو آورد که همون لحظه خودمو عقب کشیدم که باعث شد اخماش بیشتر توهم بره

_بذار خودم بازش میکنم

_شال داره خودش

با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد سریع بگم

_به خدا دارم راست میگم

مهیار_از کنارم جم نمیخوری ترانه

_نه توروخدا منم میرم وسط میترکونم د آخه دیوونه من مثلا کجا برم؟

مهیار_از من گفتن بود

مهیار همون طور که رانندگی میکرد اخماشم یکم تو هم بود معلوم بود واقعا ناراحته پوفی کشیدمو برای اینکه حالو هوامونو عوض کنم دستمو به سمت پخش ماشینش بردمو روشنش کردم بین لیست پخش دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم که با پیدا کردنش لبخندی زدمو پخشش کردم

منوتو محسن ابرایم زاده

ماشین که توقف کرد باعث شد دستی به شالم بکشم دره سمت خودم باز کردم
پیاده شدم مهیار هم از ماشین پیاده شد ریموتو زدو به سمتم اومد دستمو توی
دستاش گرفتو به سمت ویلا حرکت کردیم

صدای آهنگ هم حتی از این فاصله به گوش میرسید حسابی هیجان گرفته بودم
فکر کنم از حرکاتم معلوم بود چون مهیار تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه
تاسف تکون داد

همون طور که کناره مهیار نشسته بودم به دختر پسراییی که کناره هم بودن نگاه کردم
یه سریاشون داشتن پاسور میکردن یه سریشونم داشتن باهم میرقصیدنو میخندیدن
مهیار هم داشت با مردی که کنار دستش بود سره یکی از معامله هاش باهاش حرف
میزد تا اونم سرمایه گذاری کنه توی همین فکر بودم که یکهو نگاه خیره یکپرو روی
خودم احساس کردم هرچی گشتم نگاه آشنایی پیدا نکردم به خاطرهمین فهمیدم
که خیالاتی شدمو توجهمو از اون نگاه گرفتم به سمت مهیار برگشتم که دیدم داره
با موبایلش ور میره مردی که کنار دستشم بود داشت با یکی از آدماش حرف میزد
مهیار وقتی نگاه منو دید به سمتم برگشت

مهیار_جانم؟

_هیچی فقط خواستم نکات کنم

مهیار لبخند مردونه جذابی بهم زد که باعث شد منم لبخندی بهش بزنمو چشمکی
تحویلش بدم اونم ابروهاش بالا رفتو خندید

مهیار_چیه؟نکنه باز میخوایی شیطنت کنی؟

_وا شیطنت چیه؟این دلبریه عزیزم

مهیار موبایلشو توی جیبش گذاشتو یکم خودشو به سمتم کشید بعد یکی از دستاشو
به سمت شونم بردو اون یکی دستشو روی کمرم گذاشتو منو به خودش حسابی
نزدیک تر کرد

مهیار_دلو که بردی باید وظایفتو انجام بدی

هنوز وظیفه ای ندارم آقا

مهیار. آقا قربونت بره خانوم

ولم کن دیوونه چی کار میکنی

بعد خندیدم که اونم خندیدو جلو اومد سرشو توی موهام پنهون کردو خندید که باعث شد گرمای نفساش به پوست گردنم بخوره و قلقلکم بیاد

مهیار. وای وای وای

نکن مهیار

مهیار دستاش دوطرف کمرم حلقه شدو حسابی منو به خودش چسبوند که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزnm به آرومی دستش روی کمرم به نوازش در بیاد

مهیار. یه شیطنت کوچولو چیزی نیست ترانه

نخیر خیلیم چیزه

مهیار صورتشو مقابل صورتم قرار داد بعد با یه حالت بامزه درحالیکه میخندید حسابی نزدیک شد منم چشمامو بستمو آروم خندیدم

همه لامپ ها خاموش بودن و فقط نورای رنگی که به صورت خطی و طیفی توی اتاق پخش میشد فضا رو روشن میکرد به خاطرهمین کشش مارو بیشتر میکرد

مهیار دستاشو روی کمرم به فشار خفیفی اکتفا داد که باعث شد تنم گر بگیره و همزمان نرمی لبای اونم احساس کردم چشمام حسابی روی هم سنگین شده بود حالم خوب نبود به خاطرهمین دستمو دورش حلقه کردم

مهیار نرمو مردونه شروع کرد اما من برای یه مدت لبام بی حرکت بود تا اینکه منم به آرومی شروع کردم که باعث شد مهیار بیشتر تحریک بشه و کمی شدیدتر عمل کنه

احساس میکردم دارم نفس تنگی میگیرم اما برام مهم نبود نفس نفس میزدم فکر کنم مهیار متوجه نفس تنگیام شد چون به آرومی ازم جدا شدو پیشونیشو بهم چسبوند چشماشو محکم روی هم بستو دستشو پشت سرم گذاشت

مهیار_یه وقت نترسی فکر کنی میخوام کاری کنم

سرمو پایین انداختم که به آرومی گفت:

مهیار_من تورو فدای نیازام نمیکنم ترانه نمیخوام دربارم فکر اشتباهی بکنی

آروم از هم جدا شدیم باز ازش خجالت کشیدمو رومو ازش گرفتم تا یکم بهتر بشم اونم پوفی کشیدو به جمعیت نگاه کرد که همون لحظه پسری به سمت مهیار اومد

_ببخشید شما مهیار نیکنامید؟

مهیار_بله خودم هستم

_آقا خشایار گفتن که برای یه لحظه لطف کنید برید پیشش درباره همون معامله میخواد باهاتون صحبت کنه

مهیار_نمیتونم پیام آخه خانومم...

دستم روی دستش گذاشتم که باعث شد به سمت برگرده نگاه اطمینان بخشی بهش کردم و گفتم:

_برو مهیار اتفاقی برام نمی افته من همینجام

مهیار_آخه...

_آخه نداره برو

مهیار پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشیدو بلند شد

مهیار_خیلی خب همینجا بمون من همین الان برمیگردم

با یه لبخند سری به نشونه تایید تکون دادم که باعث شد به سمت پسر برگرده و باهاش همراه بشه منم پامو روی هم انداختمو مشتاق به بقیه دختر پسرا نگاه کردم

همزمان به این فکر میکردم که چه قدر خر بودم که فکر میکردم ماهانو دوست دارم چون میبینم چه طوری تونستم باهاش کنار بیام هرچند اینو مدیون رفتارای سرد خودشم انگار نه انگار یه زمانی منو اون باهم بودیم حالا درسته از یه نظر دیگه باهم بودیم ولی هرچی که باشه باید یکم حافظشو قوی میکرد

همینطور که داشتم برای خودم به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم یکهو صدایی باعث شد از فکروخیال بیرون بیامو به سمتش برگردم

خانوم خاکزاد؟

بله بفرمایید

آقا مهیار گفتن که برید پیششون

از سره جام بلند شدم پسره نگاه جدی بهم کرد که باعث شد یه طوری بشم

ولی من نمیدونم مهیار کجاس

طبقه بالا هستن پیشه آقا خشایار گفتن شماهم بهتره برید پیششون من راهنمایی تون میکنم

سری به نشونه باشه تکون دادمو دنبالش راه افتادم همه لامپا خاموش بودن به خاطرهمین به زور از بین دخترپسرا رد میشدمو دنباله پسره که داشت به سمت پله ها میرفت راه افتاده بودم

نمیدونم چرا به این قضیه اصلا حس خوبی نداشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بدی بیفته که همونم شد چون همینکه به سمت یه اتاق رفتیم مشکوک به سمت پسره برگشتم

مهیار اینجاس؟

بله اتاق خشایار خانه

دستمو با نگرانی به سمت دستگیره بردم دلم شور میزد به خاطرهمین بازش نکردم خواستم عقب بکشم که همون لحظه در یکهو باز شد پسری دستمو محکم گرفتو

کشید همون لحظه همون پسره که منو تا اینجا آورده بود هولم داد تو و پشت
سرم فوراً درو بست

خواستم جیغ بزنم که با دستمالی که جلوی بینیم گرفته شد چشمام روی هم سر
شدو توی دستاش بی رمق شدم

.....

به آرومی از روی تخت پایین اومدم یکم پاهام لرزید اما سعی کردم قوی باشم با
غم سرمو بالا آوردمو گفتم:

_ماهان سامان رفت؟

ماهان هم با جدیت خاصی که توی صورتش بود با لحن سردی گفت:

ماهان_ کار داشت ردش کردم بره گفتم خودم هستم

بغض بدی بیخ گلومو گرفته بود اما ترجیح دادم چیزی نگم کاری نکنم گریه و زاری
راه نندازم حتی دیگه بیشتر از این صحبت نکنم به خاطرهمین درحالیکه شالمو
درست میکردم به سمت در رفتم اونم دنبالم راه افتاد

سه روزی میشد که به خاطر کتکای دو برادر بنده روی تخت بیمارستان بستری
بودم حال جسمیم خب بهبود پیدا کرده بود اما حال قلبم حال روحیم حال روانیم
بدتر از زمان گذشته

برای یه لحظه سرم گیج رفت دستمو به سرم گرفتمو یه تابی خوردم که باعث شد
خودمو به دیوار تکیه بدم چشمام سیاهی رفت به خاطرهمین چشمامو روی هم
بستم فکر کنم فشارم پایین افتاده بود

ماهان به سمتم اومد

ماهان_خوبی؟

_آ...آره

ماهان_باشه منم از تو بهترم

طعنه حرفشو که گرفتم باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین شاید
احمقانه باشه اما یه حس قشنگی بهم دست داد که برای اینکه نره رو قلبم بشینه
سریع کنارش زدم

به کمک ماهان از بیمارستان بیرون اومدم سوار ماشین که شدم سرمو به پشتی
صندلی چسبوندمو چشمامو محکم روی هم بستم

وای خدا چه قدر خستم خسته از این دنیا از این زندگی از آدماش حتی از خودم تو
خسته نشدی خدا؟ خسته نشدی از پس ظلم بنده هاتو دیدی این بنده هات دیگه
شورشو دراوردن نه تنها به خودشون ظلم میکنن به اطرافیانшонم ظلم میکنن مثلاً
همین ماهان اگه خودسرانه برای خودش نتیجه نمیگرفتو تصمیم نگرفته بود شاید
هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

ماشین خیلی وقت بود به راه افتاده بود زندگی من همین بود غصه خوردن حرف
زدن کتک خوردن بیمارستان بعد دوباره از اول

..مامان خوبه؟

ماهان..به لطف شما فعلاً مریضن

..من نمیخواستم چیزیش بشه

ماهان..کلا تو هیچی نمی خوایی ولی یکهویی کاری میکنی همه چی بشه

..چرا اینقدر طعنه میزنی؟ چرا حرفامو باور نمیکنی؟

ماهان..شاید به خاطر اینکه اونقدر دروغ ازت شنیدم که دیگه به دردایی که داریو
ناله هایی که میکنی هم باور نداشته باشم

رومو ازش گرفتمو به سمت خیابون برگشتم پوزخندی تمسخر آمیزی زدمو آروم
گفتم:

..مهم نیست باور کنی یا نه چون در هر صورت هیچ کاری نمیکنی

.....

با کرختی چشمامو باز کردم برای یه لحظه مغزم شروع به کار کرد
کشیده شدنم توی یه اتاق...ضربه به سرم... بیهوشی...

یکهو به اطراف اتاق نگاه کردم دیدم کسی توی اتاق نیست حسابی هم اتاق تاریک
بود هنوز صدای آهنگ به گوشم میرسید پس هنوز مهمونی تموم نشده

سرم خیلی درد میکرد با ناتوانی دستمو به سرم گرفتم که همون لحظه وحشت زده
به خودم که روی تخت بودم نگاه کردم وایسا ببینم من روی تخت چی کار میکردم؟

روی تخت سریع نشستم که درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید در حالیکه دستام
به شدت میلرزید پتورو کنار زدم که با دیدن صحنه مقابلم جیغی کشیدمو وحشت
زده خودمو از روی تخت پرت کردم پایین به لکه خونی که روی تخت بود نگاه
کردم نه این امکان نداره میتونم قسم بخورم این امکان نداره

به خودم نگاه کردم لباسام همه چیم تنم بود حتی ذره ای آسیب ندیده بودم ولی
پس اون لکه خون وایسا ببینم اصلا اون کی بود که زد منو بیهوش کرد؟

دوباره درد وحشتناکی زیر شکمم پخش شد خواستم راه برم که نتونستم افتادم
زمین

کم کم داشتم میفهمیدم که چه مصیبتی به سرم اومده به خاطرهمین برای یه لحظه
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

تحمل این یکی مصیبتو ندارم

یکهو در اتاق باز شد که باعث شد وحشت زده سرمو بالا بگیرم که با دیدن مهیار
زدم زیر گریه که باعث شد چشماش گرد بشه و به سمتم بدوه

مهیار محکم بغلم کردو نوازشم کرد

مهیار_چته؟چته روانی؟اینجا چی کار میکنی؟ میدونی چی به سرم آوردی؟مگه
نگفتم از جات تکون نخوری؟

در حالیکه بغض کرده بودم خودمو توی آغوشش پنهون کردم از ترس بلایی که سرم
اومده باشه وحشت زده لرزیدم

مهیار_داری نگرانم میکنی ترانه چی شده

مهیار به صورتم نگاه کردو اشکامو پاک کرد به آرومی روی موهامو بوسید

مهیار_اینجا چی کار میکنی ترانه؟ میدونی چقد دارم دنبالت میگردم؟ نصف عمرم
کردی

سرمو پایین انداختم جرات نداشتم چیزی بهش بگم میترسیدم از عکس العملش
میترسیدم از طرفیم اصلا شاید اتفاقی نیفتاده باشه شاید اون لکه خون ماله من
نباشه ماله یکی دیگه که قبل از من اینجا بوده باشه

مهیار_نمیخواهی چیزی بگی؟

با بغض آروم گفتم:

_برگردیم خونه

مهیار_چشم برمیگردیم تو فقط بگو اینجا چی کار میکردی

_سرم درد میکرد اومدم اینجا

مهیار چشم غره ای بهم رفتو با عصبانیت غرید:

مهیار_مگه اینجا خونه خالس؟ میدونی امکان داشت یکهو یکی بیاد تو اتاق؟ اونم
تنها؟

اشکام بیشتر سرازیر شدن که باعث شد چشماش گرد بشه با هق هق گفتم:

_برگردیم تورو خدا

مهیار عصبی دستی توموهاش کشیدو یکم مشکوک بهم نگاه کرد ولی از روی زمین
بلند شدو بهم کمک کرد که بلند بشم بهش تکیه دادم خواستم راه برم اما نتونستم

که باعث شد ته دلم خالی بشه لنگیدم که باعث شد مهیار بیشتر چشماش مشکوک بشه

مهیار_این چه طرز راه رفتنه؟ چرا عینه پنگوئن راه میری؟

لرزش تنم هر لحظه بیشتر شد مهیار به سمتم اومدو آروم منو گرفت بعد سرمو بالا آوردو گفت:

مهیار_اتفاقی افتاده ترانه؟ چرا اصلا رفتارات عادی نیست؟ رنگت چرا پریده از چی ترسیدی؟

_بغلم میکنی؟ نمیتونم رو پاهام وایسم سرم خیلی درد میکنه

مهیار نگاهش ریز شد

مهیار_تو که قبل از اینکه من برم خوب بودی چه طور شد یکهو حالت اینطوری شد از اینکه اینهمه داشت سوال پیچم میکرد کلافه شده بودم از طرفیم حاله خودم اصلا خوب نبود داشتم کنترلمو از دست میدادم

_کمکم میکنی یانه؟

مهیار کمی اخماشو توی هم برد یه دستشو پشت زانوم بردو اون یکی دستشو سمت پشت گردنم بعد منو بلند کردو به خودش چسبوند

دستمو دور گردنش حلقه کردم سرمو روی سینهش چسبوندم بغض کردم یه حسی بهم میگفت این آخرین باریه که سرمو روی سینهش میذارم

.....

_ولم کن

بعد با شدت هولش دادمو از مقابلش رد شدمو وارد اتاقم شدم درو محکم بستمو به سمت چمدونم رفتم باید وسایلامو جمع میکردم از اینجا میرفتم اینطوری نمی شد اینجا میموندم روانی میشدم

در اتاقم باز شد مهیار وارد اتاق شد با اخم به سمت اومد

مهیار_داری چه غلطی میکنی

_غلطام به خودم ربط داره

مهیار_همه غلط و کارای تو به منم مربوط میشه

بدون توجه بهش لباسای خودمو توی ساکم ریختم بعد از اون به سمت کتابام رفتم
یه سریاشو توی ساکم گذاشتم بقیه چون جا نشد چپوندم توی کولم

_فکر نکنم هنوز چیزی شده باشه که کارام به تو مربوط باشه

ساکمو به سختی کشیدم کناره تخت همینطور یکی از مانتوهایی که کنار گذاشته
بودم تا تنم کنم برداشتمو درحالیکه میپوشیدمش بهش نگاه کردم که داشت با
عصبانیت بهم نگاه میکرد

_خاستگاری کردی؟خب باشه جواب رد شنیدی حالام ولم کن

مهیار_تو غلط کردی مگه دست توهه؟چی شد یکهوویی اینقدر عوض شدی

_آدما عوض میشن

مهیار_آدما عوض نمیشن بعد یه مدت خوده واقعیشونو نشون میدن

همینطور شالمو روی سرم انداختم کولمو که حسابی سنگین شده بود با کلی غرغر
روی دوشم انداختم درحالیکه ساکمو برمیداشتم گفتم:

_باید بری خداتو شکر کنی که قبل از ازدواج خوده واقعیمو بهت نشون دادم

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو محکم گرفت خواستم بازومو از تو دستش
بیرون بکشم اما نتونستم بدون اینکه بهش نگاه بکنم با حرص غریدم:

_دستمو ول کن

مهیار_من نمیذارم تو جایی بری

_اختیارم دست خودمه میخوام برگردم خونه خودم

مهیار_خونه تو همینجاس احمق تو قراره زنم بشی

_قرارمون بهم خورد حالا بکش کنار

_چتونه شما دوتا؟ باز چی شده؟

سرمو بالا آوردمو به ماهان که توی درگاه وایساده بود نگاه کردم ماهان با تعجب به کوله و ساکم نگاه کرد

ماهان_جایی میخوایی بری؟

_به این داداشت بگو ولم کنه

ماهان_چی شده؟ چرا وسایلاتو جمع کردی؟

دیدم از این آبی گرم نمیشه به خاطر همین ساکمو انداختم روی زمین و با دستم محکم دستشو چنگ زدمو پرتش کردم اونور اینطوری بازوم از تو دستای قویش آزاد شد

خم شدمو ساکمو برداشتم بدون توجه به حضور ماهان روبهش گفتم:

_دیگه نمیخوام ببینمت مهیار...نه تورو نه آدمای دوروبرتو

نگامو ازش گرفتم اما قلبم هنوز پیشش موند اهمیتی ندادم بذار پیشش بمونه چون دیگه شاید نتونم با کسی زندگی کنم عقلا بذار قلبم کناره یکی دیگه خوشبخت باشه

ماهان توی درگاه ایستاد با تعجب بهم نگاه کرد حق داشت این کارها این جوش آوردنا همش بهانه بود بهانه برای دور شدن از آدمای این خونه از اتفاق بدی که برام افتاده از خیلی چیزا میدونستم از اینجا برم دیگه خوشبختی سراغم نمیاد دیر یا زود داشتم همه چیرو میفهمید و ترسم از این بود که به پایه اینا مینوشت

ماهان_میخوایی برگردی خونه خودتون؟ مگه ما اینجا اذیت کردیم؟

بدون اینکه جوابشو بدم دستمو روی قفسه سینش گذاشتمو هلش دادم کنار که باعث شد از تو درگاه کنار بره

دلم میخواست قبل از رفتن از مادر جونو مهتاب خدافسی کنم اما وقت نداشتم باید هرچه سریعتر از اینجا دور میشدم باید هرچه سریعتر فرار میکردم حتی بعد از یه مدت که داداشم آزاد شد نباید پیش اون بمونم باید از اونم فرار کنم هیچی دیگه باید عمر باقی موندمو صرف فرار کردن بشه

فرار از آدما از حقیقت از بلاها از دردها از بدبختی ها و ترک کردن خوشبختی که در انتظارم بود اما اون منتظرم نبود چه قدر برنامه ها برای آیندم داشتم چه قدر خودمو خوشبخت تصور میکردم اما حالا همه چی به باد رفته بود

دره خروجیرو که باز کردم همینکه وارد حیاط شدم صدای مہیارو پشت سرم شنیدم مہیار_ترانه وایسا بذار حداقل برسونمت

بی توجه به اون طول حیاطو طی کردم نه نمیخوام مہیار منو برسونی من میخوام از دست تو فرار کنم میدونم اگه بفهمی چه بلایی سرم اومده زندم نمیذاری یا حتی برادری که اینهمه مدت ازم دور بودو دلم براش یه ذره شده بود

درسته خودم نخواستم اما همیشه همه اتفاقات جهان ناخواسته اتفاق می افته شاید تقصیر خودمم بود که بهش اعتماد کردم به طبقه بالا رفتم اما من چه میدونستم همه اینا نقشس

دره حیاطو بستمو تند تند به راه افتادم همینکه از کوچشون دور شدم قدمامو آهسته تر کردم کوله سنگینم و ساکی که دستم بود هنوز هیچی نشده خستم کرده بود اما سنگینیشو احساس نمیکردم اخه سنگینی روی قلبم حتی روی مغزم خیلی بیشتر از اینا بود

نمیدونم چه قدر راه رفتم حتی نمیدونستم ساعت چنده فقط میدونستم خیلی خستم نه از راه رفتن زیاد از زندگی

به اطرافم نگاه کردم حتی نمیدونستم کجام خیابونا شلوغ بودو همه بی تفاوت از کنارم رد میشدن هیچ کدوم از مردمای این شهر بدبختی های من ونداشتن بدبختی هایی که یکهو دقیقا تو اوج خوشیم نازل میشد من قرار بود خوشبخت بشم قرار

بود زنه مهیار بشم قرار بود بچه دار بشیم نوه دار بشیم حتی برنامه ریخته بودیم هروقت نتیجه هامونو دیدیم بمیریم ولی حالا...

لباسی که همیشه آرزوم بود تنم بره دیگه نمیره مراسمی که دوست داشتم به افتخار من برگزار بشه نمیشد مردی که میخواستم کنار باشه دیگه نبود همه چی رفت پرپر شد سوخت و به فنا رفت و این بود از پایان زندگی یه دختر

دختری که هی زور زد تا اتفاقات بد اطرافشو تغییر بده دختری که همش جلوی دنیا و ظلماش ایستاد اما تهش به این جا رسید هیچ پوچ خالی تهی تموم

کلیدو توی در انداختمو در باز کردم به حیاط کوچولومون نگاه کردم چه قدر دلم برای اینجا تنگ شده بود اما نمیدونم چرا دیگه دوشش نداشتم

درو بستمو به سمت پله ها رفتم وقتی ازشون بالا رفتم ناخواسته صداهایی توی سرم اگو شد

"-ماهان میذاری اینجا درس بخونم؟

ماهان-د آخه عزیزه من پله ها سرده برات خوب نیست

-خب یه چیزی زیرم میندازم تازه الان تابستونه دیگه اونقدرها هم سرد نیست

ماهان-خیلی خب باشه ولی پیام بهت سر بزنم ببینم داری بازیگوشی میکنی من میمونم با تو یه هفته به کنکورت مونده پس حسابی تلاش کن"

بغض بدی بیخ گلوم بود اما پشش زدمو کفشامو بی حوصله دراوردم وارد خونه که شدم با دیدن خالی بودنش با دیدن نبود داداشم ماهان حتی خودم کناره دیوار سر خوردم پایینو زدم زیر گریه

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن از ته دلم زار زدمو زجه زدم دیگه اینجا کسی نبود که گریه هامو ازش پنهون کنم دیگه کسی نبود تا به خاطر اینکه ناراحت نشه یا فکری دربارم نکنه گریه نکنم آره این من بودم ترانه خاکزاد از خاک زاده بودم زندگیم خاکی بود اما آدما آسفالتم کردن بدجور آسفالتم کردن

دنیا چشم دیدن خوشیامو نداشت نمی تونسست ببینه دارم خوشبخت میشم که این
بلا رو سرم آورد میدونستم دیر یا زود زیر دستوپای یکی از شدت کتک جون میدم
حالا یا مهیار یا سامان شاید حتی ماهان

چشمم به لحاف و دشکم افتاد بغض کردم به سمتش رفتم
"-ماهان میگم من شبا بدون بالش خوابم نمیره بیا یه بزرگی بکن اونو بده به من
ماهان_منم بدون این خوابم نمیره این مدت رو این خوابیدم بد خواب میشم ترانه"
روی تشکم دراز کشیدمو بالشمو محکم بغل کردم و عمیق بوش کردم بوی ماهان و
میداد

چشمام روی هم بسته شدو بغض کردم
"- مهیار تو حاضری با کسی ازدواج کنی که شرایط خونوادگی خوبی نداشته باشه؟
مهیار_چرا این سوالو میپرسی؟

_همینطوری

مهیار_بستگی داره دختره کی باشه اگه ارزش داشته باشه آره حاضرم"
چشمامو روی هم بستم کم کم پلکام سنگین شدنو روی هم افتادن

.....

چند لقمه نونو پنیر برای خودم گرفتمو خوردم کم کم دیدم نمیتونم اما ضعف خاصی
داشتم به خاطر همین یه لقمه دیگه گرفتمو به سختی به سمت دهنم بردم اما دیگه
نتونستم بخورم به خاطرهمین توی سفره ولش کردم عقب کشیدم

به دیوار چسبیدمو پاهامو بغل کردم یادش بخیر انگار همین دیروز بود که مهیار
برام لقمه میگرفت یا ماهانو بگو همیشه اینجا روبه روم مینشست میدید خوب
صبحونه نمیخورم خودش به زور برام لقمه میگرفتو به زور به خوردم میداد تا مغزم
خوب کار کنه و درس بخونم ولی الان نه خبری از مهیار بود نه ماهان من بودمو
تنهایی و سردی اتاقم

میشه گفت سه روزی میشد که برگشته بودم خونه خودم فکروخیال نمیداشت درس بخونم به خاطرهمین دیروز و امروز نرفتم دانشگاه

مهیار همش زنگ میزد اما من جوابشو نمی دادم میخواستم بفهمه که دیگه نمیخوامش اون لیاقتش بهتر از منه حتی ماهان باید با یکی هم سطح خونواده خودشون ازدواج کنن نه من از اولم ازدواج شاهزاده و گدا باهم جور در نمی اومد از اون شب به بعد رفتارم با همه سرد شد بیشتر از همه با مهیار چون میخواستم پشش بزنم تا هم نفهمه چه بلایی سرم اومده و هم منو کم کم فراموش کنه

سره کوچیکترین موضوع کوچیکی باهاش دعوام میشد حتی چندبار هم با ماهان دعوام شده بود همه فهمیده بودن که اعصاب ندارم و حالم خرابه به خاطرهمین زیاد سربه سرم نمیداشتن

مهیار همش میخواست باهام حرف بزنه همش عصاب خوردمو ربط میداد به اون شب احساس میکردم از یه چیزی میترسید اما جرات قبول کردن یا حتی به زبون آوردنش نداشتم

به ماهان اس داده بودم که اگه آدرس خونمونو به مهیار بده میرمو خودمو یه جا گموگور میکنم به خاطرهمین شکر خدا هنوز هیچ خبری از هیچ کس نشده بود

موبایلم دوباره زنگ خورد مهیار بود اما جواب ندادمو با خستگی دوباره سرمو روی بالشم گذاشتم اما وقتی چشمم به سفره باز افتاد خودمو کش آوردمو گوشه سفررو روی نونا کشیدمو دوباره سرمو روی لحافم گذاشتم میگرم میخوابم تا نهار حوصله نهار درست کردن هم ندارم همین نونو پنیرو میخورم و تموم

خواستم چشمامو روی هم ببندم که صدای زنگ خونه به صدا دراومد وحشت زده سریع روی تشکم نشستم و از پنجره که به حیاط باز میشد به در نگاه کردم

کسی نمیدونست که من برگشتم تازه هیچکسم منو ندیده بود پس یا مهیاره یا ماهان ولی من به ماهان تذکر داده بودم که نباید...

یکهو صدای باز شدن در که اومد لرزش تنم بیشتر شدو به پتوم چنگ زدم سامان و ماهان کلید اینجارو داشتن سامان که نمیتونه باشه چون توی زندان کلید خونرو ازش گرفتم پس حتما ماهانه

همون لحظه با دیدن هیبت مردونش که اخماش توهم بود ضربان قلبم بالا رفت درو بست و صدام زد

ماهان_ترانه خونه ای؟

ولی آخه چه طوری هنوز کلید این خونرو داشت یادمه قبلا که اینجا بود دسته کلید سامانو بهش دادم تا وقتی میاد و میره دیگه زنگ نزنه کلید داشته باشه

ماهان_ترانه تنها اومدم قسم میخورم

به آرومی بلند شدم روی تشکم نیم خیز شدم تا بهتر بتونم ببینمش

ماهان_ترانه دارم میام تو

هول کردم وای خدا حالا چی کار کنم چه قدر پروعه اصلا به چه اجازه ای قراره بیاد تو

تا اومدم به خودم پیام صدای باز شدن در هال و از اونورم دیدن ماهان باعث شد پوفی بکشمو سر جایه خودم بمونم

همون بهتر که بتمرگی سر جات دختره احمق

ماهان با دیدن من که توی خونم کمی اخماشو کشید توهم به سفره ای که تاش کرده بودمو به لحاف تشکم که همون جایه قبلی که خودش پهن کرده بود نگاه کرد

ماهان_تو خونه بودی و جواب نمیدادی؟

جوابی بهش ندادم اخمامو برخلاف میلم کشیدم توهم به سمت سفره رفتمو بازش کردم بعد ظرف پنیرو استکان چاییمو توی سینی گذاشتم بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

_چه فرقی به حاله تو کرد؟تو که اومدی تو

ماهان_ چرا جواب تماسمونو نمیدی؟ میدونی مهیار این مدت چی به سرش اومده
بی تفاوت درحالی که قلبم به لرزه در اومده بودو به خاطر مهیار بغض کرده بودم
به سمت سفره رفتهو نونارو جمع کردم

_برام دیگه مهم نیست

ماهان چشماش گرد شد کنترل اشکامو نداشتم به خاطرهمین ریخت روی گونم
اهمیتی ندادم حتی بهایی به غرورم ندادم همینطور اشک ریختمو بغض کردم

ماهان_برات مهم نیست لعنتی داری چی به سره داداشم میاری؟

نونارو که جمع کردم بلند شدم با خشم روبه روش وایسادم اونم اخماش حسابی
توهم بودو با عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد

_نه برام مهم نیست من بهش گفتم که دیگه منو فراموش کنه بهش گفتم که دیگه
نمیخوامش

از جلوش رد شدمو نونارو روی این گذاشتم خواستم برم تو آشپزخونه که بازوم
کشیده شد باعث شد به سمتش برگردم

به چشمای آبی خوشرنگش نگاه کردم ابرویی بالا دادم

_هرچند الان دیگه برادر شوهرم نیستی ولی ماهان گذشته هم برام نیستی پس حق
نداری بازومو بگیری

ماهان_داداش من از اون روز که تو رفتی لب به هیچی نزده کارش شده همش
زنگ زدن به توهه لعنتیو تحمل ریجکت های تو

کلافه شدمو داد زدم:

_چرا حالیت نیست؟ دارم میگم دیگه نمیخوامش میفهمی؟

ماهان_چی شد یکهو نظرت عوض شد؟چرا از اون شبی که باهاش رفتی پارتی
اخلاقت تغییر کرده؟چرا درست و حسابی نمینالی چه مرگته تا حلش کنیم

پوزخندی زدمو دستشو با خشم پس زدم که باعث شد دستم آزاد بشه
 _این یکپرو نمیتونی با پول حل کنی جناب گورتو از اینجا گم کن کلید خونمم بذار
 روی این میخوام امنیت داشته باشم

ماهان چشماش گرد شد خودم از حرفی که زدم ناراحت شدم چه برسه به ماهان
 نباید این حرفو میزدم اه لعنت بهت ترانه

رومو ازش گرفتمو وارد آشپزخونه شدم نونارو که روی این گذاشته بودم برداشتمو
 به سمت یخچال بردم

ماهان با لحن مبهوتی گفت:
 ماهان_امنیت؟ تو به من...

به سمتش برگشتم که باعث شد بقیه حرفشو بخوره ولباشو روی هم فشار بده یکهو
 از کوره در رفتو نعره زد:

ماهان_قبلا بهت چشم نداشتم حالا که داری زن داداشم میشی بهت چشم داشته
 باشم احمــــــــق

منم بدتر از خودش صدامو انداختم پس کلمو داد زدم:

_هی مراقب حرف زدنت باش فقط تو نیستی که میتونی صداتو بالا ببری اینقدر
 برای من زن داداش زن داداش نکن من هیچه تو نیستم تو هم هیچ کسه من
 نیستی فهمیدی؟ فقط یه طلبکاری همین یه طلبکار که باید پولتو جور کنم بندازم
 جلوت تا داداشمو ول کنی اگه توهه لعنتی نبودی این اتفاقا برای من نمی افتاد

ماهان از کوره در رفت به سمتم خیز برد که جیغی زدم خواستم فرار کنم اما دیدم
 اینجا آشپزخونه کوچولویه خونه ماس به هر جا که برم اون به چنگم میاره

ماهان منو چسبوند به دیوارو مشتش نسبتا محکمی به شونم زد که باعث شد از
 دردش ناله ای بکنم

_ای دستت بکشنه الهی

ماهان_مگه سگم که چیزی بندازی جلوم بیشعور من نبودم تو الان داشتی سره جات
هنوز درجا میزدی حتی معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد

_چیه؟ از چه بلایی داری حرف میزنی که حتی الانم که حضور داری سرم اومده هان؟
یکهو لبمو گاز گرفتم وای خاک به سرم ماهان چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد
شد با ناباوری بهم نگاه کردو ازم کمی فاصله گرفت با لحنی که تعجبشو نشون
میداد گفت:

ماهان_کدوم بلا؟

دستمو با بغض روی شونم انداختم هنوزم درد میکرد عوضی چه قدر دستش سنگینه
یکهو با به یاد افتاد اینکه الان بفهمه چه بلایی سرم اومده از این بدتر میزنه اشکام
بیشتر از قبل سرازیر شدن به آرومی سرخوردم پایینو سرمو انداختم پایین زدم زیر
گریه

ماهان فکر میکرد که دارم از درد شونم گریه میکنم اخه هنوز دستم روش بود به
خاطرهمین روی زانوهایش خم شدو دستشو به سمت شونم آوردو آروم گفت:

ماهان_ببخشید... نفهمیدم چی شد... اشتباه کردم ترانه گریه نکن... باور کن من تا
حالا دست روی ضعیفه بلند نکردم... گریه نکن درد داری؟

چشمای اشکیمو بالا آوردمو به قیافه شرمندش نگاه کردم چشماش پر بود از ناراحتی
ترس نگرانی شرمندگی

ماهان_گریه نکن.. بذار یکم بمالش.. من که خیلی محکم هم نزدم

_نه تورو خدا بیا یکی دیگه بزن اما اینبار حسابی محکم باشه

ماهان بین نگرانی هاش لبخند شرمنده ای زدو دستی پشت گردنش کشید

ماهان_شرمنده ببخشید

پوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم اما اون بیخیال نشد چون دوباره رفت سر همون
موضوع اول

با لحن آروم ولی مشکوکی ازم پرسید:

ماهان_چه بلایی سرت اومده ترانه؟

_هیچی یه چیزی گفتم

ماهان_تو هیچ وقت حرفیرو بی دلیل نمیزنی

_دلیلی براش ندارم وقتی همینطوری یه چیزی گفتم

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشیدو با خشم بهم نگاه کرد انگار هنوز باورش نشده بود اما نگاهش ازم گرفت به سمت یخچال رفتو پارچ آبو از توش دراورد بعد یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد لیوانو روی سینک گذاشت و کمی روش خم شد بعد به سمت من برگشت و بهم نگاه کرد

نگاهش مشکوک بود منو بدجور میترسوند

ماهان_یه حدسایی میزنم ولی مطمئنم اشتباس

رومو ازش گرفتمو اهمیتی ندادم اما همون لحظه بازوم کشیده شد که باعث شد چشمم گرد بشه ماهان منو به سمت اتاق برد

_داری چی کار میکنی ولم کن

ماهان_باید بفهمم چی شده

با نگرانی بهش نگاه کردم منو انداخت تو اتاقو به سمت کمد رفت یکی از مانتوهامو به سمتم پرت کرد

ماهان_بگیرش تنت کن

_من با تو جایی نمیام

ماهان_نیایی ب زور میبرمت

عصبی غریدم:

_کجا میخوایی بریم؟

ماهان_جایی که به حرف بیایی زنگ میزنم به مهیار هم بیاد تا باهم حرفاتونو بزنید
چشم‌ام گرد شد یعنی چی مهیار هم بیاد من از دست اون فرار کردم حالا باهاش
برم بیرون؟؟؟

سریع به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم فکر کنم داشت شماره مهیارو میگرفت به
خاطر همین سریع گفتم:

_نگیرش تورو روحه بابات قسمت میدم نگیرش

ماهان با چشم‌های گرد شده به سمتم برگشت اشک‌ام به شدت سرازیر شده بود
داشتم گریه میکردم نمیدونم چی تو چشم‌ام دید که فوراً موبایلو توی جیبش
گذاشتو شونه هامو گرفت

ماهان_خیلی خب خیلی خب زنگ نمیزنم چته تو

دستمو جلوی دهنم گرفتمو زدم زیر گریه ماهان هر لحظه بیشتر از قبل نگران میشد
میترسید از ترس اینکه بفهمه مو به تنم سیخ شد وای سامانو بگو دیگه هیچی
آخه کی حرف منو باور میکنه که من نخواستم؟ کی حرفمو باور میکنه که من با پای
خودم نرفتم اونجا؟ فکر میکنن خودم...

پاهام دیگه توان وزنمو نداشت به خاطر همین افتادم رو زمین دستمو از رو دهنم
برداشتمو زار زدم ماهان هر لحظه بیشتر چشماش گرد میشد

میترسیدم خیلی میترسیدم وقتی یاده کتک کاری ماهان با فرهاد می افتادم مو به
تنم سیخ میشد یه مشت آروم بهم زد دردم گرفت حالا....

ماهان_چی شده ترانه؟ اینقدر از مهیار متنفری؟ ارزش میترسی؟ کاری کرده؟

چشم‌های اشک‌یمو توی چشماش چرخوندم که باعث شد یکم بهم نزدیک بشه خواست
بغلم کنه اما سریع خودشو عقب کشیدو روشو ازم گرفت با حق حق گفتم:

_بغلم کن...دیگه نمیتونم زن داداش بشم...پس بغلم کن...بهت نیاز دارم...به
آغوش...به حمایتات...به بودن...به همه چیز

ماهان چشماش حسابی سرخ شده بود نمیدونم علتش چی بود اما همینکه چشمم به فک منقبض شدش و حتی شقیقه متورمش باعث شد بفهمم که فهمیده و علت این سرخی چشماش چیه

ماهان با لحنی که حسابی دو رگه شده بود غرید:

ماهان_کی؟

لرزش دست و پام بیشتر شد همینکه ماهان تکونی خورد سریع جیغی زدمو فرار کردم چنان از سره جام بلند شدمو در رفتم که خودمو به سختی با درگرفتم خواستم دره داخل هالو باز کنم که بازوم از پشت کشیده شدو محکم منو کوبید به دیوار

دستمو بالا آوردمو زدمش تا ولم کنه اما هیچ تکونی نخور

_تورو هرکی میخوایی ولم کن...من بی گناه بودم... قسم میخورم من کاری نکردم...قسم میخورم...به روحه پدرومادرم نمیدونستم این اتفاق میفته... نمیدونستم کمین کردن...نمیدونستم همه چی کلکه

ماهان سیلی وحشتناکی توی صورتم زد که افتادم زمین سرم خورد به زمین اما اونقدر سیلیش محکم بود که حسابی داغم کردو درد سرمو حس نکردم با وحشت عقب عقب رفتم یه جا توی خودم جمع شدمو زدم زیر گریه

ماهان به سمتم اومد بازومو محکم تو دستاش گرفتو فشارش داد

ماهان_بهم بگو کی بهت نزدیک شده...بگو قسم میخورم جلوی چشمات آتیشش بزنم...بگو

شدت حق هقم هر لحظه بیشتر میشد از ترسش دستمو بالا آوردمو گارد گرفتم برای صورتم هنوز جایه سیلیش بد میسوخت

ماهان_این سیلیرو فقط زدم که بتونی آروم شی نمیخواستم خیلی محکم بزنم اما کنترلش از دستم در رفت

_ولم کن

ماهان از کوره در رفت بازومو بیشتر چنگ زدو نعره زد:

ماهان_بنال کی بی آبروت ک_____رده

منم عینه خودش داد زدم:

_نمی دونم_____م

با حق حق رومو ازش گرفتم ماهان دستاش شل شدن خودشم کناره دیوار تکیه دادو
چشماشو بست یکهو بلند شدو مشتم محکمی کوبید به دیوار به سمت آشپزخونه
رفتو پارچ آبی که روی سینک ظرفشویی بودو محکم کوبید زمین که با صدای
وحشتناکی شکست دستمو دو طرف گوشام گذاشته بودمو جیغ میزد

ماهان_لعنت_____ی...پس اون بی غیرت اونجا چه
غلط_____ی میکرد...اون لحظه کدوم گوری
ب_____ود

لرزش بدنم هرلحظه بیشتر از قبل شد طوری که احساس میکردم روی ویبرم همینکه
ماهان به سمتم خیز برد خواستم فرار کنم اما محکم خوردم زمین از ترس ماهان
حسی توی تنم نمونده بود

_نزن...غلط کردم...نزن...توروخدا ماهان...نزن

ماهان بازومو محکم گرفتو صورتمو توی دستاش گرفت

ماهان_چته؟ کاریت ندارم گریه نکن...آروم باش ترانه آروم باش فقط بهم بگو اون
شب چی شد

با بغض شروع کردم به توضیح دادن همه چی از همون لحظه ای که وارد مهمونی
شدیم تا تهش براش توضیح دادم اونم فقط گوش دادو حرفی نزد

_همه ماجرا همین بود به خدا ماهان قسم میخورم نه میشناسمشون نه اصلا
فهمیدم که چه طوری شد

ماهان_بلندشو بریم بهداشت

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که باعث شد خودشم عصبی دستی
تو موهاش بکشه

ماهان_ببین ترانه باید مطمئن بشیم که تو...تو دیگه...یعنی....

_راحت حرفتو بزن ماهان...که دیگه دختر نیستم

ماهان چشماشو محکم روی هم بستو فکش منقبض شد از شدت خشم لرزشی توی
تنش ایجاد شد که باعث شد با بغض دستمو روی دستش بذارم

_حرفامو باور میکنی مگه نه؟

ماهان_مهیار بفهمه زندت نمیداره...اون خیلی حساسه خیلی زیاد

_به خاطرهمین دارم پشش میزنم اگه بفهمه از زندگی ساقطم میکنه تازه پسمم
میزنه

ماهان_اینو دیگه باید بسپاری به خودش حالام بلندشو خودتو آماده کن ببرمت
بهداشت ببینیم چه خاکی تو سرمون شده

.....

زیپ شلوارمو بستمو مانتومو کشیدم روش از شدت گریه حسابی چشمام سرخ شده
بود دکتر سری به نشونه تاسف تگون دادو از اتاق بیرون رفت پردرو کنار زدم ماهان
با نگرانی داشت نگاهم میکرد اما همینکه قیافمو دید چشماشو روی هم بستو دستی
توی موهاش کشید

دکتر_میتونید شکایت کنید پیداشون میکنن اون وقت حقشونو میذارن کف
دستشون

ماهان_شکایت کنیم که آبروش بره؟نخیر اونیکه میخوادش باید با این مشکل کنار
بیاد نیومدم بدرک

بعد با عصبانیت از اتاق بیرون رفت نتونستم تحمل کنم روی یکی از صندلی های
داخل اتاق سقوط کردم و نفهمیدم که چی شد و سیاهی مطلق

.....

ماهان_اینقدر گریه نکن خودتو هلاک کردی بیا اینو بخور
با بی حوصلگی با پشت دستم آبمیورو پس زدم و نالیدم
_نمیخورم

ماهان اخماشو بیشتر توهم برد نی داخل پاکتو به زور به سمت دهنم برد یکم
آبمیورو فشار داد که باعث شد یه ذرش بره تو دهنم
ماهان_فشارت افتاده رنگم به رو نداری یکم بخور
یه ذره از آبمیورو هورت کشیدمو دوباره پشش زدم که باعث شد خودشم از همون
نی یکم بخوره و پاکت آبمیورو بذاره روی داشبور
_من بدبخت شدم...سامان بفهمه...

ماهان_نمیفهمه نگران نباش
به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه
_چه طور نمیفهمه؟من بالاخره باید ازدواج کنم کافیه طرف شب عروسی بفهمه که...
بغض کردم و بقیه حرفمو خوردم
_به داداشم میگه اونم بیچارم میکنه درسته هیکلش اندازه تو نیست اما مثل تو
دستش سنگینه

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشیدو مشتی روی فرمون کوبید
ماهان_ببین بسپارش به من خودم حلش میکنم
_چه طوری حلش میکنی هان؟چه طوری؟من دارو ندارم از دست...
یکهو با دیدن چشماش فهمیدم داره به چی فکر میکنه حسابی سرخ شدم وای خدا
چه قدر بیشعور بود

مهیار_خب حالا پسره میخواد چی کار کنه؟
ماهان_نمیدونم...میگم یه سوال بپرسم عصبانی نمیشی
مهیار_نه داداشم چرا عصبانی بشم بپرس
ماهان دستی توی موهاش کشیدو لباسو روی هم فشار داد با نگرانی بهش نگاه کردم
ماهان سرشو به سمت شیشه برگردوندو به سختی گفت:
ماهان_اگه این اتفاق برای تو می افتاد چی کار میکردی؟
مهیار دندون قرچه ای کردو گفت:
مهیار_این چه سوالیه میپرسی احمق؟من الان تو شرایطیم که به این جور چیزا فکر
یکنم؟چه طور غیرت اجازه میده ازم این سوالو بپرسی
ماهان دستی به صورتش کشید
ماهان_منظوری نداشتم مهیار ببین من سوالمو پرسیدم توهم جوابتو بده
مهیار_تمومش کن کاری نداری؟
ماهان_می کشتیش آره؟
ضربان قلبم بالا رفت
مهیار_تو چی کار میکردی؟
ماهان سرشو به پشتی صندلی چسبوندو به سختی گفت:
ماهان_اگه بی گناه بود پاش میموندم
اشکام بیشتر از قبل سرازیر شد ماهان چه قدر مرد بود خوش به حال اونیکه قراره
زنش بشه باورم نمیشد که این حرفو از زبونش شنیده باشم فکر میکردم اونم دختررو
میکشت
مهیار_منم عینه تو

چشمای هردومون همزمان باهم گرد شد ماهان با تعجب گفت:

ماهان_واقعا؟یعنی کاری نمیکردی؟

مهیار_وقتی بیگناه بوده چی کار میکردم؟به جاش میگشتم یارو رو پیدا میکردم زنده زنده تیکه تیکش میکردم تحویل قانونش نمیدادم خودم میکشتمش

ماهان به سختی کمی لباس کج شد منم ضربان قلبم یکم بهتر شده بود دیگه نمی لرزیدم اما با حرفی که از زبون ماهان شنیدم چشمام گرد شد

ماهان_میخواهی ترانو ببینی؟

مهیار سریع گفت:

مهیار_ازش خبر داری ماهان؟توروخدا اگه جاشو میدونی بهم بگو کاریش ندارم فقط میخوام ازش بپرسم که چرا ترکم کرده مگه چی کار کردم

با ترس به ماهان نگاه کردم سرمو به نشونه "نه" تکون دادم با حرکات دستم بهش فهموندم که این کارو نکنه اما درکمال تعجب دیدم که کاره خودشو کرد

ماهان_باشه آدرسو میفرستم بیا

مهیار_واقعا؟دروغ میگی نه؟

ماهان_نه باور کن الانم کنارمه

چیزی از اونور خط شنیده نشد به خاطر همین ماهان با شک گفت:

ماهان_الو؟مهیار؟

مهیار_ترانه پیش توهه؟اون وقت تو بعد از اینهمه فک زدنو پرسیدن سوالای مسخره بهم میگی؟

ماهان تک خنده ای کرد

ماهان_ببخش مجبور بودم اولش اونارو بپرسم بعد بگم بیایی به کسی چیزی نگو مهتاب هم نیاری با خودت مامان هم بهتره نفهمه

مهیار_باشه باشه الان خودمو میرسونم فقط بهش بگو نره باشه؟

ماهان_چشم پس زودتر بیا

مهیار سریع بدون خدافسی تماسو قطع کرد با خشم به ماهان نگاه کردم بدون اینکه چیزی بگم از ماشین پیاده شدم که همون لحظه اونم پیاده شد با خشم به سمتش برگشتم

_دیگه تسلیم تصمیمات تو نمیشم ازت متنفرم ماهان کاش بهت نمیگفتم اینطوری حداقل رازم پنهان میموند

ماهان_ما به مهیار میگی موندشو میسپاریم دست خودش من انجام نمیذارم دستش بهت بخوره شنیدی که چی گفت؟اگه بیگناه باشه کاریش ندارم مگه تو نمیگی بی گناه بودم؟هان؟پس ترست از چیه؟

_هیچ وقت فکرشو نمیکردم منو بفروشی

ماهان_من تورو نفروختم اینو بفهم اگه یه درصد فقط یه درصد توی حرفاش دو پهلو بودنو میدیدم الان بهش نمیگفتم که بیاد اینجا تو نمیدونی که میهرا چه قدر تورو میخواد

_بدرک بفهم اینو من دیگه شرایط گذشترو ندارم چرا درکم نمیکنی؟اون یه حرفی زد تو واقعا باورش میکنی؟خوده تو بودی چی کار میکردی؟
ماهان دستاشو توی جیبش فرو کردو با بیخیالی گفت:

ماهان_فکر کنم جواب این سوالو توی ماشین به داداشم دادم

_دروغگو

رومو ازش گرفتم خواستم برم که بازوم از پشت کشیده شد تا اومدم به خودم بیام دیدم ماهان داره منو به زور با خودش میکشونه سمت ماشین

ماهان_من نه تنها نمیذارم داداشم دستش بهت بخوره نمیذارم داداش خودتم
کاریت کنه وقتی من هستم نباید نگران چیزی باشی اینم مثل بقیه خودم پشتتم
پس نگران نباش و بیا تو ماشین تا داداشم بیاد

.....

پاهام به شدت میلرزید ماهان هم کلافه بود هنوز خبری از مهیار نبود دلم برای
خودم میسوخت

_به خدا اگه عصبانی بشه از همین بالا خودمو مینذارم پایین

ماهان به سمت برگشتو خندید که باعث شد با حرص بهش نگاه بکنم

ماهان_نترس بابا...مهیار درسته خیلی غیرتیه ولی اگه بیفته به جونت حتی مهلت
نمیکنی چیزی بگی چه برسه به اینکه بخوایی خودتو بندازی پایین من یه بار ارزش
کتک خوردم خدا بهت رحم کنه از من بدتر میزنه خیلی بدتر

با چشمای گرد شده به مرد بیشعوری که کنار دستم بودو داشت بیشتر ته دلمو
خالی میکرد نگاه کردم دهنم باز شد تا چندتا فحش آبدار بهش بدم که یکهو صدای
کشیده شدن لاستیکای یه ماشین از بغل دستمون بلند شد

هردومون همزان به سمت صدا برگشتیم که دیدیم مهیاره سریع از ماشین پیاده شد
ماهم پیاده شدیم اما مهیار همینکه منو دید به سمت دوید نمیدونم چی شد فقط
یه لحظه توی یه جایه گرم فرو رفتم

چشمام روی هم بسته شد و آروم دستام دورش حلقه شد مهیار محکم منو به
خودش فشار میداد و خدارو شکر میکرد که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزنم
هیچ وقت فکرشو نمیکردم دیگه تا این حد دلتنگم باشه

منو از خودش جدا کردو با انگشتای شصتش اشکامو پاک کردو پیشونیمو بوسید

مهیار_فدای تو بشم...چرا تماسامو جواب نمیدادی نمیدونی چی کشیدم ترانه
نمیدونی

بعد دوباره منو محکم به خودش فشار داد بوی عطرش که توی بینیم هر لحظه
بیشتر پرمیشد باعث میشد پرام خوشی بشم از اینکه مرد مغرور روبه روم اینقدر
دلتنگم شده

مهیار_دیگه نمیذارم ازم دور بشی امشب به زور برت میگردونم خونه خودمون اصلا
همین امشب میریم دم خونتون از پدرومادرت خاستگاریت میکنم تو فقط باید ماله
من شی همین

آروم از آغوشش جدا شدمو بغض کردم ماهان هم به سمتمون اومد یکم اخماش تو
هم بود اما معلوم بود خوشحاله که مهیار اینطوری باهام رفتار کرده

مهیار_چه طوری پیداش کردی ماهان؟هنوز باورم نمیشه که الان توی بغلم بود
سرمو پایین انداختم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین مهیار نگاهش که
به اشکم خورد خواست بیاد جلو که ماهان مچ دستشو گرفت
مهیار با تعجب بهش نگاه کرد

ماهان_باید حرف بزنیم

مهیار_بذارش برای بعد با ترانه کار دارم

ماهان_درباره ترانس

مهیار کمی نگران شد بهم نیم نگاهی کرد بعد به سمت ماهان برگشت

مهیار_باشه میشنوم

ماهان_بریم اونجا برات توضیح میدم ترانه شمام برو تو ماشین

با ترس سرمو بالا آوردم مهیار هر لحظه بیشتر نگران میشد

مهیار_تو چرا داری میلرزی؟چی شده؟چرا هیچ حرفی نمیزنید؟صورتت چی
شده؟کی جرات کرده دست روت بلند کنه

رومو ازش گرفتم و با شرمندگی سرمو پایین انداختم ماهان هم عصبی دستی تو موهاش کشید به سختی گفت

ماهان_ببخشید من زدم

مهیار با تعجب به سمت ماهان برگشتو بهش نگاه کرد

مهیار_اونقدر بی غیرت شدم که دست رو زنه بلند میکنی؟

تا اومدم به خودم بیام دیدم مهیار یقه ماهانو گرفته و چسبوندتش به ماشین با خشم تو صورتش غرید:

مهیار_چه طور جرات کردی دست رو زنه من بلند کنی؟دلت میخواست منم زنه تورو بزنی؟ه_____ان

با نعره ای که مهیار زد لرزیدم اما سریع به سمتشون رفتمو دستمو روی بازوی مهیار گذاشتم که باعث شد با غضب به ماهان نگاه کنه

مهیار_چرا نمینالی؟تو کی دست بزنی داشتی که حالا رو زنه من پیدا کردی؟

ماهان چیزی نمی گفت فقط سرشو پایین انداخته بود به خاطر اینکه درگیری بینشون صورت نگیره اینبار دست مهیارو کشیدم که اونم از ماهان با عصبانیت جدا شد

_برات توضیح میده مهیار...از عمد نزد اون طوری که تو فکر میکنی نیست

مهیار_هرچی باشه ترانه...اون حق نداره دست رو ناموس من بلند کنه...اصلا شما دوتا باهم چی کار میکنید؟...این چه طوری تورو پیدا کرد؟

ماهان_نمیذاری توضیح بدم بعد هی سوال میپرسی

با حق حق گفتم

_الان وقتش نیست ماهان ببین خیلی عصبانیه

مهیار با شکاکیت به هر دو مون نگاه کرد با لحنی که معلوم بود مشکوکه پرسید:

مهیار_چی وقتش نیست؟من عصبانی نیستم بگو ببینم چی شده

ماهان به سمت مهیار رفت که اونم به سمتش برگشت مچشو گرفتو با اخم ولی لحنی کاملاً جدی گفت:

ماهان_باید قول بدی زود عکس العمل نشون ندی بذار حرفامون تموم بشه بعد هرکاری که خواستی بکن

مهیار هر لحظه چشماش گردتر و نگرانش بیشتر میشد آب دهنشو به سختی قورت دادو سرشو به نشونه باشه تکون داد ماهان هم پوفی کشیدو بهم نگاه کرد اما من از ترس فقط داشتم اشک میریختمو بهش نگاه میکردم

ماهان_برو تو ماشین

_اینطوری وقتی به سمتم حمله میکنه نمیتونم فرار کنم

مهیار چشماش تا آخرین حد ممکن گرد شد لرزشی توی تنش ایجاد شد ماهان هم عصبی دستی توموهاش کشید

مهیار_اینجا چه خبره؟من چرا باید به سمت تو حمله کنم تا تو فرار کنی؟ماهان چرا نمینالی؟

ماهان_میگم داداش فقط فرصت بده

مهیار_فرصت بدم که فکرم هزار راه بره و یکهو کنترلمو از دست بدم؟

ماهان با سر بهم اشاره کرد که ازشون فاصله بگیرم

ماهان_تو برو روی اون نیمکت بشین من باهاش حرف میزنم

سری به نشونه باشه تکون دادم و به سمت جایی که بهش اشاره کرده بود رفتم شب بودو هوا تاریک بود باد می اومدو همه جا خلوت بود درسته کمی هوا سرد بود اما سردی هوا تنمو نمیلرزوند درواقع خیلی وقت بود که هیچ بادی تنمو نمیلرزوند اخه بهتر از اونو پیدا کرده بودم

درد...ترس...نگرانی...استرس...بدبختی

نمیدونم چه قدر گذشته بود اما هنوز صدای داد مهیار بلند نشده بود با شکاکیت به سمتشون برگشتم که دیدم مهیار روی زانوهایش خم شده و به ماشین تکیه داده دستاشم روی صورتشه ماهان هم اخماش توهمه و داره باهاش حرف میزنه

بغض کردم فکر کنم زانوهایش خم شده بود نتونسته بود که تحمل کنه هرچند بهشتم حق میدادم سخته واقعا سخته

ماهان به سمتم برگشت که وقتی دید دارم بهشون نگاه میکنم پوفی کشید مهیار هم به سمتم برگشت که با دیدن قیافش وحشت زده لرزیدم

مهیار از روی زمین بلند شد دستاش مشت شده بودو فکش منقبض ماهان به آرومی بازو شو گرفت اما اون دستشو بیرون کشید که باعث شد ترس من بیشتر بشه

مهیار_داداشم باید قبل از من بفهمه نه؟اون محرم بود اما من نامحرم

چشمامو روی هم بستمو فشارش دادم اون از هیچی خبر نداشت حالا حتما داره فکر میکنه که من به ماهان زنگ زدمو مشکلمو گفتم

مهیاری فکرشو نمیکردم که غریبه باشمو همچین موضوع مهمیرو ازم پنهون کنی ولی در عوض بریو به داداشم بگی...چه طور روت شد؟چه طور تونستی؟چه طور

یکهو به سمت خیز برد که همون لحظه جیغی زدمو در رفتم ماهان سریع به سمتون اومدو مہیارو گرفت تا جلو نیاد

مهيار نعره زد:

مهیار_بی آبروت کردن اون وقت باید داشتم بفهمه آره لعنتی؟اون باید اول
بفهمه_____ه

ماهان_آروم باش مهیار برات توضیح میدم اینم اتفاقی بود

مهیار_اتفاقی بود؟اتفاقی ب_____ود؟چرا نمیگی که بهم دروغ گفتیو
دوستش داری؟چرا هردوتون بهم دروغ گفتین؟مگه من زورتون کرده
بودم؟هوووووویی دختره عوضی من تورو مجبور کردم که باهام باشی؟آررررره

ماهان_خفه شو مهیار هی من هیچی نمیگم شورشو دراوردی چی داری واس خودت
میگی؟ مگه من (...) که چشم دنبال ناموس تو باشه این که الان منو اون باهم
بودیم فقط یه علت داشت که نمیداری برات توضیح بدم

مهیار_ولم کن تو اول برم حساب اونو برسم بعد خدمت شما هم میرسم

ماهان_من نمیدارم کتکش بزنی الان عصبانی هستی میدونم بهت حق میدم خودمم
شنیدم کمرم خم شد حالا چه برسه به تو ولی مهم اینه که ترانه بی گناهه

مهیار_بی گناهییش چه فرقی به حالش میکنه؟؟ آبروشو برمیگردونه؟

ماهان_کسی نفهمیده فقط من میدونمو تو و خودش همین...نمیداریم کسی بفهمه
اینطوری آبروشم نمیره

مهیار_پوزخندی زدو دستی تو موهاش کشید عصبی دست به کمر به سمت برگشت
مهیار_همون شب چرا دهن باز نکردی؟چرا گذاشتی این همه ازش بگذره؟

ماهان_ترسید که عصبانی بشی و حرفاشو باور نکنی

مهیار_دستاشو جلوی صورتش گذاشتو دور خودش چرخید

مهیار_وای وای خدا نگاه به چه روزی افتادم آخه ناموس کیرو بی آبرو کردم که
این بلا سره خودم اومدم خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بغضم هرلحظه سنگین تر میشد منو بگو کیرو بدبخت کرده بودم که اینهمه بدبختی
روی سرم میبارید آخه چه قدر خدا!!!!!!!!!!!! چه قدر

ماهان_مهیار بهتره الان کنارش باشی تنهاش نذار اون چیزی که از دست داده ارزش
اینو نداره که ولش کنی

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه مهیار به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد
مهیار_خودتم میخوایی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم فقط سعی کردم صدامو خفه کنم که خب
نمیشد

مهیار به سمتم اومد که باعث شد عقب برم و بخوام فرار کنم اما با شنیدن حرفی که
زد سره جام توقف کردم

مهیار_نه فرار نکن... کاریت ندارم...اونقدری خبرش داغون کننده بود که تنه من از
تنه تویی که کتک بخوری داغون تره

_مهیار به خدا من...

مهیار_شششش چیزی نگو ترانه...هیچی نگو... امشب نقشه قتل غیرت و
مردونگیمو باهم کشیدی نقشه خورد کردن کمرم نقشه زمین زدنم نقشه داغون
کردنم خسته نباشی دلاور خسته نباشی

به نزدیکم که رسید با چشمای اشکیم به صورتش که حسابی حرصی بود اما حسابی
پر از غم خیره شدم هنوز فکش منقبض بود دستاش مشت بودن رگ کنار گردنشم
بالا زده بود

مهیار_چرا ازم مخفیش کردی؟

_ترسیدم به خدا خودمم تو شوک بودم باورم نشده بود

مهیار_با چی بیهوشت کردن

_با دستمال

مهیار_قیافه هیچ کدومشونو ندیدی؟

_قیافه یکیشون آره همونیکه اومد گفت که تو گفتی پیام پیشت ولی اون کاره ای نبود اونیکه توی اتاق بودو نتونستم ببینم

مهیار دستی به سروصورتش کشید با خشم پاشو بالا بردو لگد محکمی کوبید به جدولی که لب پرتگاه کشیده بودن تا کسی زیاد نزدیک نشه

مهیار دستاشو روش گذاشتو روش خم شد چشماشو بست برای یه لحظه احساس کردم شونه هاش داره میلرزه خواستم برم جلو که دستی از پشت روی شونم قرار گرفت

ماهان_نرو بذار یکم تنها باشه

اشکام سرازیر شدن و سرمو پایین انداختم چه قدر خجالت میکشیدم یعنی دنیا خجالت نمیکشید؟ یا مثلاً روزگار

مهیار_خودم پیداش میکنم بلایی سرش میارم که دیگه رو نداشته باشه به دختری نزدیک بشه خودم می کشم_____ش

ماهان پوفی کشیدو نگاشو به آسمون داد احساس میکردم داره با آسمون حرف میزنه مهیار راست شد که باعث شد نگامو از ماهان بگیرمو به اون نگاه بکنم مهیار به سمت برگشت

مهیار_پدرومادرت میدونن؟

چشمام روی هم بسته شد ماهان به سمتمون برگشت خواست حرفی بزنه که دستمو به معنای سکوت بالا آوردم به خاطرهمین ساکت شدو به مهیار نگاه کن

مهیار_چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

_فکر کنم وقتشه که خیلی چیزارو بدونی

مهیار مشکوک بهم نگاه کرد

مهیار_مگه مونده؟؟

_ایهیم

مهیار پوفی کشیدو به سمت نیمکت رفتو روش نشست پاشو رو هم انداخت و به سمت برگشت

مهیار_میشنوم...فکر کنم بدتر از این بلایی که سرت اومده نباشه

ماهان_تا ته گوش بده بعد قضاوت کن

مهیار_باشه

ماهان به سمتش رفتو روی صندلی کنار دستش نشست منم روبه روی مهیار ایستادم

_قبلش میخوام بهت بگم نمیدونم پام میمونی یا نه نمیدونم اینطوری قبولم میکنی یا پسم میزنی اما فکر میکنم حقت باشه که بدونی من کیمو از کجا اومدم به خاطرهمین برات همه چیزو تعریف میکنم بعد میذارم عهده خودت که چه تصمیمی بگیری

مهیار_باشه میشنوم...فقط قبلش میخوام یه چیزی بهت بگم

همراهه ماهان بهش نگاه کردیم کمی نگران بودم اما احساس میکردم دیگه هیچی برام مهم نیست

مهیار_جلوم نلرز...وقتی ازم میترسی از خودم بدم میاد...تو هنوز عصبانیت منو ندیدی الانم با خودت فکر نکنی که چه قدر بیغیرتم دستوپاتو خورد نکردم تنها علت اینکه الان جلوی روم سالم وایسادی فقط یه چیزه اینکه بی گناهی و به این حرف ایمان دارم یادمه یه بار بهت گفتم من به تو اعتماد ندارم اما بهت اعتقاد دارم این دوتا خیلی باهم فرق میکنه

اشکام بیشتر از هر لحظه دیگه روی گونم سرازیر شدن ماهان هم پوفی کشید

ماهان_مشکل تقریبا حل شده ترانه...پس با خیال راحت بدون سانسور همه چیرو بگو تکرار میکنم همه چیرو

اشکامو پاک کردم

_باشه بدون سانسور میگم

مهیار_لطف میکنی

نگامو به سمتش بردمو با لحن آرومی شروع کردم به توضیح دادن همه چی
_من ترانه خاکزادم یه داداش بزرگتر از خودم دارم اسمش سامانه که الان زندانه

مهیار چشماش گرد شد با تعجب بهم نگاه کرد

مهیار_زندان؟

_به ماهان بدهی داشت اونم انداختش زندان

مهیار با چشمای گرد شده به سمت ماهان برگشت

مهیار_تو سامانو انداختی زندان؟یعنی تو...

ماهان_حرفاشو اول گوش بده مهیار

_پدرومادرم وقتی من هیجده سالم بود فوت شدن توی یه صانحه تصادف و...

مهیار_وایسا وایسا تحمل اینهمه شوکو یه جا ندارم یعنی چی که پدرومادرت فوت
شدن؟چرا بهم دروغ گفتی؟اصلا اینا به کنار ماهان تو چه طوری داداش یه دختر
تنهارو انداختی زندان؟مگه تو...

ماهان_از روی لجبازی های اون زمان بود میخواستم ترانه به دست و پام بیفته تا
داداششو آزاد کنم اون وقت منم براش شرط بذارم که بیادو خدمتکارمون بشه دلم
میخواست همش تحقیرش کنم خیلی زبون دراز بود تنها دختری بود که همش
جلوم مقاومت میکردو باهام کلکل میکرد به خاطر همین افتادم دنبالش ببینم چی
کارس کجا زندگی میکنه فهمیدم که پدرومادر نداره و یه داداش به اسم سامان داره
همینکه فهمیدم سامان همونیه که بهم بدهکاره فهمیدم که باید از طریق داداشش
وارد بشم

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم من واقعا اینارو نمیدونستم

ماهان_میخواستم اذیتش کنم میدونستم اینبار توی تلم می افته اما اون مقاوم تر از این حرفا بود کله اساس خونشونو فروخت یه سری خرتوپرت مامان بیتارو هم فروخت تا اینکه تونست فقط پنجاه میلیون جور کنه درحالیکه داداشش پونصد به من بدهکار بود

مهیار_شما دوتا چه طوری باهم آشنا شدید؟

ماهان_اون شبی که تورو بردیم فرودگاه با بهزاد تصمیم گرفتیم که حالا خیابونا خلوته یه دوری بزنیمو یکم گاز بدیم توی یکی از خیابونای بالا شهر بودیم که یکهو از دور دیدم یه دختر توی جاده وایساده براش چراغ زدم که بکشه کنار بهزاد نگران شد گفت که سرعتمو کم کنم کم کارم کشید به جایی که بوق بزنم اما بازهم کنار نرفت مجبور شدم با بدبختی جلوش ترمز کنم اون شب اولین دیدار منو ترانه بود

مهیار_ترانه توی جاده وایساده بود؟ ولی چرا؟

ماهان_اولش فکر میکردیم میخواد خودکشی کنه ولی فهمیدم به خاطر دوستش یا همون بیتا که چاقو خورده بود این کارو کرده تا کمکش کنیمو ببریمش بیمارستان از اون شب کلکل بین منو ترانه و لچ کردنامون باهم شروع شد

مهیار_بیتا چرا چاقو خورده بود؟من یادمه پرواز قبلیم ساعت یک شب بود میدونی از فرودگاه تا اون خیابونی که تو میگی چه قدر راهه اینطوری میشه نزدیک صبح بعد به سمت من برگشتو با عصبانیت گفت:

مهیار_تو ساعت سه صبح تو خیابون با بیتا چی کار میکردین؟

با شک به ماهان نگاه کردم اونم سری به نشونه آره تکون داد به خاطرهمین آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_من و بیتا باهم یه اسپانسر داشتیم که برامون بازی بیلیارد جور میکرد

یکهو مهیار چشماش گرد شد کم کم دستاش مشت شدن که همون لحظه سریع با ترس گفتم:

یه لحظه وایسا مهیار... قضاوتم نکن... به خدا منو بیتا یه بارم کار خلافی نکردیم فقط میرفتیم بازی میکردیم می اومدیم بیرون به خاطر پولش بود اخه منو بیتا به پول خیلی نیاز داشتیم پدرم کلی بدهی داشت بدهی های خودمونم قوز بالا قوز بود مهیار... نمیتونستی بری یه کار درست و حسابی بکنی؟ میرفتی تو یه همچین جاهایی؟

کنارشم کارای دیگه میکردم من فقط مدرکم دیپلم بود هیچ جا بهم کار نمیدادن تا اینکه تونستم با هزار بدبختی توی یه بوتیک مردونه کار کنم

مهیار دستی روی پاش کوبید و پوفی کشید

مهیار... بوتیک زنونه نبود باید بوتیک مردونه باشه

ماهان... تو بوتیک افشین کار میکرد

مهیار... افشین؟ همون پسره؟

ماهان... آره

مهیار پوفی کشید انگار خیالش راحت شده بود اما هنوز اخماش توهم بود

مهیار... خب بقیش

هیچی دیگه افشین خیلی درکم میکرد برای دیر اومدنام بهم گیر نمیداد آخه میفهمید که خونمون پایین شهره نمیتونم زودتر خودمو برسونم خلاصه اینکه خیلی هوامو داشت تا اینکه یه روز که توی بوتیک بودم دوباره چشمم به ماهان افتاد بازم کلکلامون شروع شد و ایشون هم انتقام گرفتن

ماهان... به افشین زنگ زدم یه سری خرتوپرت سفارش دادمو گفتم که بده به ترانه برام بیاره اولش مخالفت کرد گفت اون دختره تازه پیکم که نیست فقط تو مغازم کار میکنه اما من پامو کردم تو یه کفش که اگه ترانه نباشه دیگه هیچ وقت از بوتیکش خرید نمیکنم

ماهان نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بعد لبخندی تحویل داد که باعث شد برای
یه لحظه همه چیرو فراموش کنم مهیار داشت به هردومون نگاه میکرد

ماهان_قیافتو نمیدیدی ترانه وقتی درو باز کردم فهمیدی منم چه طوری شدی انقدر
خنده دار شده بودی که یه ذره مونده بود شکمو بگیرمو بزخم زیر خنده

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

مهیار_چرا مجبورش کردی؟

ماهان_میخواستم به چشم پیام راسیتش احساس میکردم کم دارم از آزار دادنش
خوشم میاد آخه حسابی سرحالم میکرد

به سمتش خیز بردم که سریع خودشو عقب کشیدو دست تسلیم بالا آورد

_بیعشور

ماهان_خیلی خب بابا

مهیار_پس چه طوری دوست شدید؟

ماهان_خیلی اتفاقی ایشون با گندی که زدن و گزارشی که به افشین از عمد دادم
اخراج شد افشین اولش گفت که باهاش حرف می زنه و کلی هم ازم عذرخواهی
کرد اما بهش گفتم اگه اخراجش نکنی دیگه هیچی به خاطرهمین ترانو اخراج
کرد بعد از اون اتفاقات زیادی افتاد

مهیار_داداششو به خاطر همین لجولجباری ها زندان انداختی؟

ماهان_نه میخواستم داداششو زندان بندازم که بتونم بهش نزدیک بشم صبحش
که داداششو گرفتن اومد شرکت هرچی از دهنش بیرون اومد بهم گفت اما چون
میدیدم حالش خوب نیست هیچی بهش نگفتم بین حرفاش گفت که شبا میترسه
از طرفیم میدونستم تو یه محله درستی زندگی نمیکنی به خاطر همین شبش رفتم
دم خونشون که جمالم با دو طلبکار دیگه روشن شد اونارو دک کردم که همون
لحظه دره خونشون باز شد

مهیار به ستم برگشت

مهیار_کجا زندگی میکنید؟

سرمو پایین انداختم خجالت کشیدم آخه برام خیلی سخت بود بگم کجا زندگی میکنم بهزاد برای اینکه کسی نفهمه بیتا کجا ساکن بودن رفت برای مادره بیتا خونه خرید به خاطره‌مین از همه پنهون موند که کجا ساکن بودن ولی حالا من...

ماهان_جایه زیاد بدی هم نیست مهیار بیخیال

مهیار_چرا نباید بفهمم زنم کجا زندگی میکنه؟

سرمو با تعجب بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم با اخم به پشتی صندلیش تکیه دادو بهم نگاه کرد

مهیار_چیه؟ چرا تعجب کردی؟ تو فکر کردی برای من مهمه که کجا زندگی کنین؟ وقتی برای من مهم نیست که این بلا سرت اومده و باز قبولت کردم حالا خونه...

ماهان_ایول داداش خودمی بهت افتخار میکنم

مهیار به سمت ماهان برگشتو چشم غره ای بهش رفت که باعث شد ماهان بخنده

مهیار_به موقعش حساب شمارو میرسم نمیذارم قسر در بری

ماهان_به خاطر بلاهایی که سر زنت آوردم؟

مهیار_بله

ماهان با صدای بلندی زد زیر خنده

ماهان_درعوض کاری کردم زنت دکتر بشه

مهیار چشماش گرد شدو به ماهان نگاه کرد

مهیار_دکتر شدن ترانه به تو چه ربطی داره

_خب راسیتشو بخوایی ماهان ازم حمایت کرد پیشنهاد اون بود منم کنکور شرکت کردم و قبول شدم

مهیار تک خنده جذابی کرد و دستشو روی شونه ماهان گذاشت

مهیار_ایول پس از این کارا هم بلدی

ماهان_تازه کجاشو دیدی

لبخند محوی زدم مهیار یکم برام جا باز کرد ماهان هم خودشو کنار کشید که باعث شد برم بینشون بشینم هرچند ماهان حسابی ازم فاصله گرفته بود فقط به خاطر اینکه مهیار زیاد حساس نشه

حسابی سره خاطرات گذشتمون برای مهیار حرف زدیم که اونم فقط میخندید ماهان همه جملات منو حفظ بود دونه دونشو برای مهیار میگفت که باعث میشد هر لحظه صدای خنده های مردم بالاتر بره اما بهش نگفتیم که توی اون چندماه کنکور منو ماهان باهم زندگی کردیم چون میترسیدیم شر بشه یا یه وقت حساس بشه

اون شب با همه ترس و دلهرگی هاش گذشت آخرش غیرقابل پیشبینی تموم شد فکرشو نمی کردیم که اینطوری صدای خنده هامون حتی بالا بره از همه مهمتر فکرشو نمی کردم که مهیار منو با وجود این مشکلم قبول کنه

.....

با یه لبخند محو به سمتش برگشتم که دیدم یه ذره اخم داره اما خونسرد بود ماشین ماهان هم پشت سرمون بود که باعث میشد خندم بگیره آخه ماهان اصلا از مهیار سبقت نمیگرفت داشت احترامو رعایت میکرد

یکهو با به یاد افتادن حرفی که ماهان زده بود زدم زیر خنده که باعث شد مهیار چشماش سوالی بشه

مهیار_چی شد؟ به چی میخندی؟

_یادته ماهان گفت که پیرشدهی به خاطرهمین جلوی زنت آبروتو نمیرم ببین ازت
سبقت نمیگیره

مهیار هم تک خنده ای کردو از آیینه داخل ماشین به ماهان نگاه کرد که پشت
سرمون بودو گاهی اوقات چراغ مینداخت که یعنی تند تر برو

مهیار_نشونش میدم

بعد یکهو پاشو روی پدال گاز فشار داد بعد همه لامپای راهنماشو روشن کرد فکر
کنم داشت بهش میفهموند که داره باهاش مسابقه میده

با هیجان به سمت عقب برگشتم

_فکر کنم ماهان منظورتو گرفت چون داره سرعتشو بالا میبره...یه وقت نبازیا

مهیار_نگران نباش من خودم رانندگی یادش دادم حالا ارزش ببازم

خندم گرفته بود آخه لحنش واقعا بامزه شده بود

به پشتی صندلیم تکیه دادمو با هیجان به روبه روم خیره شدم ساعت تقریبا فکر
کنم یک و نیم بود که ما تصمیم گرفتیم برگردیم خونه الانم داشتیم به سمت خونه
ما میرفتیم

اگه مهیار بهم نگفته بود که براش مهم نیست شاید الان دیگه خوشحال نبودم یا
الان خجالت زده بودم اما برام مهم نبود چون برای مردم مهم نبود

به سمتش برگشتم که دیدم داره جدی رانندگی میکنه ماهان چندبار افتاد کنار
دستش اما مهیار اجازه نداد که ارزش جلو بزنه هرچند این سرعت بالاشونم مدیون
خیابونی بودن که خیلی خلوت بود شاید به زور دو یا چهارتا ماشین پیدا میکردی

_مهیار میگم یه سوال ازت بپرسم قاتی نمیکنی؟ آخه الان ماهان نیست میتونم راحت
تر باهات حرف بزنم

مهیار یکم اخماشو از هم باز کرد

مهیار_بگو عزیزه دلم

هنوز عزیزه دلتم؟

مهیار چرا نباشی؟

لبخند محوی زدمو رومو ازش گرفتم

مهیار چی شد؟ چرا نمیگی؟

جواب سوالمو گرفتم

مهیار خندش گرفته بود به خاطر همین مردونه خندیدو دستمو گرفتو دوباره پشتشو بوسید

مهیار مهم نیست چه بلایی سرت اومده نمیذارم کسی هم بفهمه فقط بین ما سه نفر دفن میشه مهم اینه که تو با خواست خودت نرفتی اون تو این برام مهمه

ممنون که اینقدر با درکو شعوری مهیار

مهیار یکم اخماشو توهم بردو با لحن محکمی گفت:

مهیار می افتم دنبالشون ببینم یه ردی میگیرم یا نه گفتم که علت اینکه الان یکم آرومم فقط اینه که تو بی گناهی ولی وای به حال اون روزی که بفهمم دروغ گفتی یا حتی با کسی در ارتباط بودی

داری تهدیدم میکنی؟ من همین چند ساعت پیش بود که همه چیرو بهت گفتم حتی بهت گفتم که پام به چه جاهایی باز شده

مهیار اخماشو محکم تر توهم بردو فرمونو فشار داد

مهیار اگه همون شب بهم میگفتی شاید راحتتر میتونستم به چنگش بیارم نه این طوری منو زجر کش کنی

سرمو پایین انداختمو با خجالت آروم گفتم:

معذرت میخوام مهیار... تو تو شرایط من نبودى نمیدونی چه حالو روزی داشتم خیلی میترسیدم حتی از ماهان هم میترسیدم

مهیار_فقط سیلی بهت زد؟

به سمتش برگشتم خیلی اخماش توهم بود حتی داشت با اون دستی که فرمونو گرفته بود فرمونو خورد میکرد

_از عمد نزد به خاطراین زد که منو به خودم بیاره

مهیار پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشید

مهیار_رابطتتون باهم خیلی صمیمی بوده نه؟

_الان تو...

مهیار_منظوری ندارم

_پس چرا داری یه همچین سوالیرو میپرسی؟

مهیار_بیچم اینجا؟

رومو ازش گرفتم معلوم بود نمیخواد توضیح بده منم زیاد مشتاق نبودم اخه میترسیدم عصبانیش کنم چون هنوز کمی آثار عصبانیت توی صورتش نمایان بود

مهیار جلوی در خونه توقف کرد سرمو پایین انداختم که دیدم به سمتم برگشت

مهیار_چرا سرتو پایین انداختی؟

_هیچی

خواستم از ماشین پیاده بشم که بازومو گرفت به خاطرهمین باعث شد به سمتش برگردم

مهیار_من مشکلی ندارم که تو همچین خونه و محله ای زندگی میکنی همه که نباید مثل ما پولدار باشن

_ولی برای خنوادت مهمه

مهیار_منظورت مامانمه؟اون خیلی دوست داره که تو عروسمون بشی مطمئن باش وقتی ببینه من مشکلی ندارم اونم دخالتی نمیکنه

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

با هم از ماشین پیاد شدیم ماهان هم پیاده شد هردوتاشون کنارهم وایسادن و منم روبه روشن

ماهان_خب برنامه چیه؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یعنی چی برنامه چیه؟مگه قرار نبود منو برسونن بعد برن؟اصلا خودشم بیخود اومد میتونست برگرده خونه ولی گفت که میخواد باهامون بیاد

به محلمونو ماشینای ماهان و مهیار و تیپ و قیافشون نگاه کردم چه قدر تضاد چه قدر تفاوت

مهیار_میریم تو خانوم چمدونشو جمع میکنه البته برای همیشه چون دیگه قرار نیست برگرده اینجا

چشمام گرد شد با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم با اخمای توهم درحالیکه دستاش توی جیبشه خواست ادامه حرفشو بده که همون لحظه صدای شهین خانوم مارو به اون سمت برگردوند

شهین_قبلا یه مرد بود حالا شدن دوتا؟بدبخت اون داداشت که چه قدر بهت اعتماد داشت خدارو شکر که پسرم گیر دام تو دختره هرزه نیفتاد

یکهو ماهان و مهیار به سمت شهین خانوم که جلوی در وایساده بودو با خشم داشت بهمون نگاه میکرد برگشتن

هردوتاشون دستاشون مشت شدن اما من فقط سرمو پایین انداختم

مهیار_بزرگتری و احترامت واجب اما فکر نکنم احترام به کسی که به ناموست توهین کنه و انگ بهش بچسبونه واجب باشه

شهین خانوم پوزخندی زد

شهین_ناموس؟بچه پولدار اصلا تو میدونی ناموس چیه؟ما نفهمیدیم ایشون بالاخره
ناموس اون آقاس یا شماس شایدم قانون جدید شما پولدارا باشه که ناموساتون
باهم مشترکه

ماهان_حیف زنی وگرنه جواب این حرفتو میدادم

شهین_نه تورو خدا بیا منو هم عینه پسرمن بزن

مهیاری_بهتره شما برگردید خونتون شوهرتون تعصبی نمیشن که ببینه زنشون ساعت
دو نصفه شب دیده بانمی میده یا دمه در خونس نمیدونم شاید قانون شما خط زیر
فقر باشه که عادتونه زاغ سیاه همه رو چوب بزنی

شهین خانوم با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد مهیار پوزخندی بهش بزنه

مهیاری_وقتی برای عروسیمون دعوت شدید میفهمید که به یه دختره بیگناه تهمت
زدی من نامزدشم و ایشون هم برادرم هستن

شهین_اوه چه جالب چه طور تمام این مدت برادرتون همش اینجا بوده شما کدوم
گوری بودید

دستای مهیار مشت شد ماهان هول کرد با نگرانی بهش نگاه کردم که باعث شد
دستشو به نشونه بیخیال تگون بده تا نگران نشم مهیار با اینکه از چیزی خبر نداشت
از لایه دندوناش غزید:

مهیاری_اینشو فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

ماهان_چیه مادر؟از چی دلت پره؟از اینکه دکوراسیون پسر تو آوردم پایین؟ولی فکر
کنم به اندازه قدوهیکلش حتی فراتر بهش پول دادم تا خفه بشه بس نیست؟من
چکم پیشمه چه قدر میخوایی تا ساکت شیو بری خونتون بخوابی؟

شهین_امیدوارم تقاص کتکایی که پسرمن خوردو پس بدی

بعد یه نگاه با نفرت بهمون انداختو وارد خونشون شدو درو بست منو ماهان با نگرانی به مهیار نگاه کردیم که دیدم با قیافه غضبی و فک منقبض به سمتمون برگشت

مهیار_نمیخواایی درو باز کنی

ماهان_داداش بذار برات توضیح میدم

مهیار_نمیخواود توضیح بدی اینکه الان جلوی اون زنه چیزی نگفتم چون نمیخواستم پشت داداشمو خالی کنم خودمو زدم به اون راه به بی غیرتی و نامرد بودنم

_به خدا داری اشتباه فکر میکنی مهیار...قسم میخورم هیچی بین منو ماهان نیست

مهیار پوزخندی زدو با تمسخر دستی پشت گردنش کشید هممون داشتیم آروم حرف میزدیم انگار که بچ بچ کنیم ولی قشنگ معلوم بود هردو طرف دارن حرص میخورن

مهیار_تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم چیزی بینتون نیست ولی چه لزومی داره جناب شما همش به این جا رفت و آمد داشته باشی؟

ماهان_منظورت چیه؟

مهیار_منظورم اینه که شاید اینا همش یه نقشس خودت یه بلایی سرش آوردی بعد دیدی که داره بودنش با من جدی میشه یه همچین داستانیرو جور کردی وگرنه چه طوری تو اونو پیدا کرده بودی؟ چه طوری امشب باهم بودید؟

ماهان با خشم دستشو بالا بردو یه سیلی زد تو صورت مهیار که باعث شد چشمام گرد بشه باناباوری به سمت ماهان برگشتم که دیدم لباسو محکم روی هم داره فشار میده

سریع بینشون وایسادمو ماهانو بردم عقب

ماهان_چه طوری به خودت اجازه میدی یه همچین حرفی بزنی؟ احمق اون الان جایه خواهرمو داره حالا من این بلارو سرش آورده باشم؟ چه طور غیرتت اجازه میده این حرفو بزنی بی غیرت

با خشم روبه ماهان غریدم:

_بس کن ماهان

مهیار دستشو روی سیلی که خورده بود گذاشت کم کم چشماش پر از خشم شد

مهیار_تو دست رو من بلند کردی؟

ماهان_درسته از من بزرگتری ولی این سیلی حقت بود

مهیار_ترانه برو تو خونه

با نگرانی به سمتش برگشتم که دیدم با اخم داره به ماهان نگاه میکنه و با لحن طعنه داری میگه:

مهیار_تو هم دلت میخواد برو تو

ماهان دستاش از شدت خشم مشت شد با عصبانیت مشت محکمی کوبید رو ماشینش و نعره زد:

ماهان_دهنتو ببند

سریع به سمتش رفتم که همون لحظه مهیار منو محکم از پشت گرفت دستشو بالا بردو یه سیلی محکم زد تو گوشم که باعث شد از شدت ضربش پرت بشمو بخورم به ماشینش همون لحظه کلید از تو جیبم افتاد که باعث شد مهیار خم بشه و برش داره

ماهان_چه غلطی کردی؟ از دست من عصبانی چرا رو سر اون خالیش میکنی

مهیار_امشب باید تکلیف خیلی چیزا روشن بشه

دره خونرو باز کردو محکم بازومو چنگ زدو کشید توخونه میخواستم جیغ بزنم اما
میدونستم که آبرو ریزی میشه به خاطرهمین ترجیح دادم چیزی نگم
باهم وارد خونه شدیم که همون لحظه مهیار دستشو بالا برد تا بزنه که با صدای
ماهان متوقف شد

ماهان_اونو نزن همه چی تقصیره منه

مهیار به سمت ماهان برگشت و با عصبانیت بهش نگاه کرد

ماهان_من اون طور که تو فکر میکنی اون موقع ها دوشش نداشتم قسم میخورم
مهیار_الان چی؟

ماهان_به جونه مامان الان فقط زن داداشه از خودش بپرس من یه بارم بهش
دست نزدم فقط شب کنکورش برای یه لحظه بغلش کردم تا آرومش کنم همین
قسم میخورم داداش

مهیار به سمت برگشت اما من اشکام خشک شده بودو داشتم با بغض به ماهان
نگاه میکردم به سمت مهیار برگشتم

_هنوز باور نکردی بین منو داداشت چیزی نیست؟ اینطوری میخوایی زنت بشم؟با
فکر این زندگی کنی که داداشت به زنت چشم داره و زنتم اونو میخواد

مهیار نگاهشو پایین انداختو با خشم دستشو مشت کرد

_میدونی چیه تو کناره من خوشبخت نمیشی دیدی امشب به خاطر من حرمتا
شکست صداها بالا رفت دستا همینطور بیخیال من شو مهیار کناره من نمیتونی
خوشبخت شی

ماهان_نه اینطور نیست مشکل منم...فقط میمونم تا وقتی که ازدواج کنید چون
میخوام تو مراسم عروسی داداشم باشم بعد از اونم میرم لندن دنبال کارامم داره
جور میشه شاید فقط وقتی برگردم که خبر عمو شدنم بهم برسه

ماهان نگاهشو ازمون گرفت خواست بره بیرون که مهیار با عصبانیت غرید

مهیار_تو غلط میکنی جایی بری همینجا میمونی مهتاب بهت وابستس مامانم
همینطور

ماهان_وقتی نباشی وابستگی ها هم خودبه خود محو میشه

مهیار_تا الان جوهره منو کشیدی از اینجا به بعدشم بکش اگه تو نبودی من
نمیتونستم با ترانه آشنا بشم حتی داشتن الانشم مدیون توام درسته هنوز از دستت
دلخورم که دست روم بلند کردی ولی تو هرچی که باشی باز داداش کوچیکه منی
مهیار به سمت ماهان رفتو بغلش کرد که اونم آروم داداششو بغل کردو چشماشو
بست ناخواسته لبخند محوی زدم

مهیار_وقتی بچه دار بشم ناسلامتی تو عمویی خیلی وظایف رو دوشت می افته
درضمن زنم به بودنت احتیاج داره باید وقتی از چیزی میترسه بیاد به تو بگه بعد
تو چغلیشو پیشم بکنی

ماهان و مهیار از هم جدا شدن چشمای منو ماهان همزمان باهم گرد شد

ماهان_الان طعنه زدی یا...

مهیار با صدای بلندی زد زیر خنده که ماهان بیشتر دهنش باز شد منم خنده ریزه
میزه ای کردم و به مهیار نگاه کردم

مهیار_نمیذارم ازدواجمون بیشتر از این عقب بیفته همین فردا میفتم دنبال کارامون
ماهان توهم دنبال تالار باش باشه

ماهان لبخندی زدو چشماش درخشید

ماهان_باشه قبوله تالار و پذیرایی با من

با چشمای گرد شده داشتم بهشون نگاه میکردم داشتن برنامه همه چیرو میریختن
مهیار_برای نامزدی هم یه مراسم سنگین میگیریم عقدمونم همینجا میگیریم ولی
عروسیمونو کیش

_چرا؟

مهیار خندید

مهیار_میخواهم عروسی متفاوتی برات بگیرم عزیزم روی دریا
ناخواسته لبخند محوی زدمو بهش خیره شدم که اونم چشمکی بهم زدو گفت:

مهیار_اگه بعضیا نبودن الان از خجالتتون در اومده بودم

حسابی سرخ و سفید شدمو سریع وارد اتاقم شدمو درو بستم صدای خنده های
هردوتا شون باعث شده بود که بیشتر سرخ بشم وای خدا چه قدر بیشعوره یعنی
نمی فهمه من خجالت میکشم؟

.....

(پونزده روز بعد)

مهتاب_خاله یعنی الان شما دیگه میشی زن دایی من؟

لبخندی زدم و آروم گونشو بوس کردم و خندیدم این سوالو تا حالا دوهزار بار ازم
پرسیده بود

مهیار_وای مهتاب دیوونمون کردی داری کاری میکنی زن دایی دارت نکنم
چشم غره ای به مهیار رفتم که با صدای بلندی خندید مهتاب هم که منظور داییشو
اصلا نگرفته بود روشو ازش گرفته به سمت ماهان رفت

مهتاب با تخیسی روبه ماهان که سرش توی موبایلش بود وایساد

مهتاب_بغلم کن

ماهان همونطور که داشت توی اینترنت میگشت بدون توجه به مهتاب گفت:

ماهان_مهیار تالار برای پس فردا رزرو کنم؟ ما که همه چیمون آمادس

مامان درحالیکه با سینی چایی داشت به سمتمون می اومد خندید

مامان_آره رزرو کن عزیزم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

سریع بلند شدم تا از دستش بگیرم اما اجازه نداد
مامان_برو بشین پیشه شوهرت عزیزم لازم نیست هنوز اونقدر پیر نشدم
_این چه حرفیه مامان جون
مهیاری به کناره خودش اشاره کردو با شیطننت گفت:
مهیاری_بیا بشین پیشه شوهرت تا بفهمی چه خوابایی برات دیده
با خجالت رفتمو کنارش نشستم سرمو پایین انداختم و کمی سرخ شدم مهیار هم
دستشو دوره شونم انداختو موهامو کنار زد
مهیاری_اوف خانوم بازم لبو شدن
مهتاب_دارم بهت میگم بغلم کن
ماهان پوفی کشیدو به مهتاب از پشت گوشیش نگاه کرد مهتاب حسابی اخماش
توهم بود و دست به سینه داشت به ماهان نگاه میکرد
ماهان_من کار دارم بذارمت رو پام که شیطونی کنی دست بزنی به گوشیم؟دایی
مهیار اونجاس برو پیشه اون
مهتاب_نخیر اون خودش زن داره شاید خاله ترانه حسودی کنه تو که زن نداری تا
بیاد رو پات درعوض من میام
با چشمای گرد شده به مهتاب نگاه کردم مامان با صدای بلندی زد زیر خنده که
باعث شد مهیارم بخنده ماهان هم که حسابی ضعف کرده بود موبایلشو کنار
گذاشتو زیر بغل مهتاب و گرفتو بلندش کرد
مهتاب وقتی روی پایه ماهان نشست پاهاشو تو بغلش جمع کردو سرشو چسبوند
به سینهش
ماهان_دلت میخواد زن بگیرم؟

مهتاب_نه دایی مهیار داره زن میگیره منو بغل نمیکنه همش خالرو بغل میکنه و
ماچ میکنه تو هم زن بگیری مثل اون میشی

دستی به پیشونیم کوبیدم که باعث شد مهیار خودشو بزنه به اون راه اما ماهان و
مامان با شیطنت نگامون کنن ولی مهیار کم نیاورد

مهیار_زبون دراز من کی خالتو ماچ کردم؟تو خجالت نمیکشی؟بدو بیا اینجا تا بهت
نشون بدم ماچ یعنی چی

مهتاب_نخیر گازم میگیری برو زنتو گاز بگیر

کم کم داشتم از شدت خجالت آب میشدم میرفتم تو زمین که با حرف مهیار صدای
اعتراضم بلند شد

مهیار_اونم به وقتش عزیزم الان نمیشه

_ای بابا بس کنید

مامان خواست چیزی بگه که یکهو با شنیدن صدای آیفون هممون به سمتش
برگشتیم

مهیار_منتظر کسی هستی مامان؟

مامان_نه فکر میکردم شما کسیرو دعوت کردی

ماهان همون طور که مهتابو بغل کرده بود بلند شدو به سمت آیفون رفت مامان
هم حواسش رفت پی ماهان همون لحظه به سمت مهیار برگشتمو نیشگونی از
بازوی سفت عضله ایش گرفتم که باعث شد فقط به سمتم برگرده انگار هیچی حس
نکرده بود ولی در عوض من کلی دردم گرفته بود

_بیشعور...این حرفا چیه میزنی...نمیگی من خجالت میکشم

مهیار_خب زنی مگه دروغ گفتم عزیزم؟

خواستم دوباره چیزی بگم که با باز شدن در حرفم متوقف موند گوش دادم به
مکالمه بین ماهان و مردی که نمیشناختم

_ شما آقای مهیار نیکنامید؟

ماهان_ نه من داداششون هستم

_یه بسته براشون آوردم

ماهان_ میتونم به جاش امضا کنم؟

_بله اینجارو لطف کنید

بعد از بسته شدن در صدای مهتاب بلند شد

مهتاب_ دایی بدش به من بدش به من تورو خدا دایی بده من بازش کنم

ماهان_ ماله ما نیست ماله دایی مهیاره عزیزم

ماهان به سمتمون اومدو پاکتو به سمت مهیار گرفت که باعث شد چشماش کنجکاو

بشه مهتاب هم سریع جلوی مهیار شروع کرد به جست و خیز کردن

مهتاب_ دایی جونه من بده من بازش کنم خواهش میکنم

مهیار هم خندیدو پاکتو به دستش داد

مهیار_ بیا فقط آروم بازش کنی تا پاره نشه

مهتاب با ذوق روی زمین جلوی مهیار نشست و مشغوله باز کردنش شد ماهان هم

سرشو توی گوشیش کرد اما مامان بلند شد

مامان_ یکم سرم درد میکنه میرم بخوابم

همزمان هرسه تامون به سمتش برگشتیم که لبخند اطمینان بخشی بهمون زدو

رفت پوفی کشیدم آخرش این سردردش کار دستمون میده

مهتاب_ وای اینا عکسای خاله ترانس...چه خوشگله

با چشمای گرد شده به سمت مهتاب برگشتم مهیار و ماهان هم چشماشون گرد

شده بود مهیار سریع خم شد عکسارو از مهتاب گرفت

مهیار_ بده ببینم

ماهان سریع بلند شدو به سمتون اومد با دیدن عکسا هر لحظه چشمام بیشتر از قبل گرد میشد کم کم تنم شروع کرد به لرزیدن چشمامو بالا آوردم که دیدم مهیارو ماهان با غضب و فک منقبض شده دارن بهم نگاه میکنن

مهیار با حرص آروم غرید:

مهیار_ مهتاب برو تو اتاق

مهتاب که دید داییش خیلی عصبانیه سریع چشمی گفتو دویدو رفت با ترس کمی خودمو عقب کشیدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_ به خدا اونا من نیستم

ماهان_ این فرهاد نیست ترانه؟ این فرهاد نیست

مهیار عکسارو محکم توی دستاش فشار دادو مچاله کرد همون لحظه سریع بلند شد و روبه روم ایستاد دستشو به سمت کمر بندش بردو بازش کرد

با وحشت بهش نگاه کردم وای این یعنی میخواد منو بزنه؟ یعنی باور کرده؟

مهیار_ تحمل این یکی دیگه در توانم نیست

کمر بندش که باز شد محکم دور دستش پیچوند خواستم چیزی بگم که با ضربه ای که به کمرم زد باعث شد صدای جیغم بالا بره

ماهان هیچ کاری نمیکرد هرچند نمیدیدمش داره چی کار میکنه چون توی خودم جمع شده بودمو جیغ میزد و ولی میدیدم جلوی مهیارو اصلا نمیگیره و این بود مصیبت جدید من چیزی که زندگیم دقیقا از همون لحظه عوض شد همه چی برعکس شد

مهیار_ بهت گفته بودم بفهمم با کسی هستی ازت نمیگذرم با این مردک بی ناموس بودی آره؟ اون این بلارو سرت آورده؟ بعد قسم میخوری میگی بی گناهیو کسیرو نمیشناسی... این بارو ازت نمیگذرم می کشمت ترانه

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

.....

همینکه به سمت در رفت سریع به سمتش دویدم اما بیتا جلومو گرفت تا بیشتر از این کتکم نزنه

_نرو توروخدا نرو...داداشم بفهمه سخته میکنه نرو مهیار...رحم کن...هرچه قدر میخوایی بزن فقط به داداشم چیزی نگو...قسم میخورم من یه بارم با فرهاد بیرون نرفتم

بهبزاد به سمت مهیار رفت که دوباره به سمتم خیز برده بود ماهان سرش پایین بودو چشماشو با حرص روی هم بسته بود بیتا هم داشت منو آروم می کردو کمی از مهیار دورم میکرد

مهیار_اون دستی که شکوندم بس نیست؟دهنتو نمیبیندی نه؟چه قدر میخوایی دروغ بگی هان؟چه قدر؟فکرشو نمیکردی ازت عکس بگیرن بفرستن برام؟داداشت باید بفهمه که چه خواهری داره اون یکی دستتو گذاشتم داداشت بشکونه

ماهان_اون رضایت نامرو بدی به بازپرسش همین الان آزادش میکنن بهش بگو بیاد خواهرشو جمع کنه ما نتونستیم

به سمت ماهان خیز بردم اما بیتا منو محکم گرفت درحالیکه داشتم گریه میکردم داد زدم

_خفه شو عوضی اینهمه گذاشتی تو زندان باشه الان داری رضایت میدی آررره؟اسم خودتو گذاشتی مرد؟

ماهان از روی مبل بلند شد که باعث شد بهزاد با نگرانی بهش نگاه بکنه

ماهان_این بار حق باتوئه زمانی مرد بودم که اون لحظه که توی شرکتیم جلوم هرچی از دهنتم در اومد گفتم میزدیم ناکارت میکردم زمانی مرد بودم که وقتی فهمیدم داری به داداشم نزدیک میشی دارت بزمن زمانی مرد بودم که وقتی عکساتو با کسی دیدم که اونقدر زده بودمش که به خاطرتو پام به دادگاه باز بشه هیچ کاریت نکردم

روبه روم ایستاد همینکه بهزاد خواست جلو بیاد دستش بالا رفتو محکم کوبید تو صورتم

بھزاد۔چی کار میکنی احمق

بیتا_ولش کن ماہان کشتیش

ماهان یاشو عقب بردو محکم کوپید تو شکمم که از دردش ضعف کردم

ماهان_قرار که نیست زن داداشم بشی ما هرزه وارد خونوادمون نمیکنیم پس بذار
به خاطر آبروی از دست رفتمون یکم کتکت بزnm تا بفهمی مردم تا بفهمی غیرت
دارم

.....

مهیار_راه بیفت

با بغض بهش نگاه کردم اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن اما به آرومی پاکش کردم مهیار دیگه بهم نگاه نمیکرد میگفت حالش ازم بهم میخوره حق داشت ولی واقعیت اون چیزی نبود که توی عکسا بود حتی واقعیت اون چیزی نبود که اینا فکر میکردن

شکایت تو یس بگیر مہیار سنگ سارم میکن

مهیار یوزخندی زدو بهم نگاه کرد

مهیار_من از خدامه چون خودم یکی از هموناییم که این بلارو سرت میارم

اشکام بیشتر از هروقت دیگه ای سرازیر شدن

به خاطر خودم نمیگم اما داداشم دق میکنه

مهیار_نگران داداشت نباش اونم موافقه شنیدی که چی گفت؟هرطور که خودتون
میخواید

نگاهمو ازش گرفتمو لبامو روی هم فشار دادم سرمو پایین انداختمو با چشمای
اشکیم وارد اتاق قاضی شدم

مهیاری ازم شکایت کرده بود نه تنها از من از فرهاد هم شکایت کرده بود اما فرهاد
گمو گور بودو اصلا پیداش نبود این سومین جلسه مون بود امروز دیگه حکمو
میدادن اگه فرهاد پیداش میشد منو به زور به عقدش درمیاوردن اما نبود پیداش
نبود احساس میکردم کاره فرهاد تا زهرشو بریزه اما هرچی فکر میکردم میدیدم
امکان نداره چون فرهاد خیلی مظلومو سربه زیر بود تازه اصلا اهل این حرفا هم
نبود هرکسی که هست احساس میکردم از خودمونه ولی به هیچ کسیم شک
نداشتم

روی صندلی دادگاه نشستمو چشمامو محکم روی هم بستم با احساس اینکه کسی
پشت من نشست به سمتش برگشتم که دیدم سامانه

سامان وقتی بهش گفتن که چه بلایی سرم اومده و عکسای مچاله شدرو دید افتاد
به جونم طوری که بهزاد و حتی ماهان ازم جداش کردن اما مهیار هیچ کاری نکرد
مهیاری اونقدر کلافه و عصبی بود که شبا یواشکی میرفت توی حیاطو سیگار میکشید
حتی دیگه اون مرد سابق نبود مامان هم حالش بد بودو توی خونه دستگاه اکسیژن
بهش وصل بود

فکر کنم این کارا توش یه حکمتی هست مثل اینکه من زن مهیار نشم یا حتی زن
هیچکسی نشم چون میدونستم که دیگه این آخره خطه

سامان با دیدن اشکام نگاهشو ازم گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کرد به سختی
صداش زدم

میدونم از دستم عصبانی هستی اما تو یکی حرفامو باور کن قسم میخورم هیچ
کدوم از اون عکسا واقعیت نداره نمیگم برو مهیارو منصرف کن حتی نمیگم توی
مراسم سنگسارم شرکت نکن فقط حرفامو باور کن

با اومدن قاضی هممون از سره جامون بلند شدیم پول نداشتیم تا وکیل برای خودم بگیرم هرچند وکیل هم نیاز نداشتم

قاضی_خب خانوم خاکزاد برای دفاع از خودتون چی دارید؟

بینیمو بالا کشیدمو سرمو بالا آوردمو به قاضی نگاه کردم از سره جام بلند شدمو به سختی گفتم:

_هیچی جناب قاضی

جناب قاضی هم درحالیکه اخماشو توهم برده بود به سمت مهیار برگشت که از شدت خشم دستاش مشت شده بودن

_فقط اجازه میخوام یه چیزی بگم

قاضی به سمتم برگشتو با همون اخمای توهمو نگاه جدیش گفت:

قاضی_بفرمایید

_من توی زندگیم سختی های زیادی کشیدم از هیجده سالگی همراهه داداشم جون کندیم تا بدهی های بابامو بدیم اما نه تنها کم نمیشد بلکه بهشم اضافه میشد توی اون چندسال من یه بارم پامو کج نذاشتم چون پاکیم برام مهم بود من هیچ شکایتی از این دادگاه از این جلسه از آدمایی که توش حضور دارن از مردی که ادعا داشت منو دوست داره اما با دیدن اون عکسا زد زیر همه چی از مردی که داداشم محسوب میشه اما پشتمو ول کرد هیچ شکایتی ندارم حتی ازتونم نمیخوام که حکمو تخفیف بدین هرچی که هست باشه چون اونقدری از آدمای اطرافم خوردم که دوتا سنگ دیگه هیچی نیست جناب قاضی من دختر پاکیم مهم اینه که منو خدای بالا سرم میدونیم و ازش خبر داریم میدونم به ناحق مجازات میشم اما...

به سمت مهیار برگشتم که چشماشو محکم روی هم بسته بودو فشار میداد

_برای یه کارت نمی بخشمت اینکه ازت خواستم برای یه لحظه هم که شده به حرکم گوش بدی بعد قضاوت کنی اما قبول نکردی وقتی داداشت بهت پشت کنه و به پاک بودن شک کنه از تو دیگه انتظاری نمیره

سره جام نشستمو سرمو پایین انداختم اشکام سرازیر شدن اما با نفرت از روی گونم پاکش کردم کاش ماهان هم بود اینطوری حداقل شاید حرفای دلم بهش میزد
قاضی_خب طبق شکایت آقای نیکنام و شواهدی که دارن و همچنین نامه پزشک قانونی تخلفات دیگه ای که اینجا ثبت شده شما خانوم خاکزاد محکوم میشید به....
یکهو دره اتاق که باز شد هممون به سمت در برگشتیم که با دیدن ماهان چشمام گرد شد

قاضی_شما چه طور بدون اجازه...

ماهان_من از شما عذرخواهی میکنم سربازه جلوی در هم گفتن اما من به زور اومدم تو من برادر شاکی هستم برادرشوهر خانوم خاکزاد

قاضی خواست با عصبانیت بیرونش کنه که ماهان خیلی سریع گفت:

ماهان_من اطلاعات زیادی دارم همه چیز اون جوری نیست که معلومه جناب قاضی مهیار اخماشو حسابی کشید توهم دستاش مشت شدنو با اون یکی دستش دستی به صورتش کشید

ماهان به سمتمون اومد و جلوی قاضی ایستاد

ماهان_من ماهان نیکنام هستم کسی که به خانوم خاکزاد ... فرهاد رسولی نیست منم

با چشمای گرد شده سرمو بالا آرودمو به ماهان نگاه کردم با همون تعجبم به سمت مهیار برگشتم که دیدم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

ماهان_من از همون اول خانوم خاکزادو دوست داشتم اما وقتی توجهشو به برادرم دیدم نتونستم تحمل کنم و با این کار خواستم ایشونو به عقد خودم در بیارم اون عکسا هم مربوط به گذشتس من درجریان همه اون عکسا هستم

قاضی_مدرکی هم برای اثبات این حرفاتون دارید؟

ماهان_مدرک جناب قاضی؟من با پایه خودم جلو اومدم دارم به کارایی که کردم
اعتراف میکنم اون وقت مدرک براتون بیارم؟

قاضی_اون شب شما چه طوری تونستید خانوم خاکزادو بکشونید به طبقه بالا
ماهان_یکپرو اجیر کردم که این کارو بکنه همینکه نزدیک اتاق شد به زور انداختمش
تو اتاق به خاطر اینکه منو شناسه با دستمال بیهوشش کردم
بعد سرشو انداخت پایین هرلحظه صدای هق هقم بیشتر میشد اما دستمو جلوی
دهنم گذاشته بودم تا صدای گریمو کسی نشنوه سامان با غضب غرید:
سامان_توهه عوضی...

بعد یکهو به سمتش خیز برد که با صدای قاضی متوقف شد
قاضی_نظم دادگارو بهم نزنید آقا ایشون تقاص کاری که کردندو پس میدن
نه نه این امکان نداره این اتفاق نباید بیفته
قاضی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد با اخم گفت:

قاضی_چرا تمام این مدت چیزی نگفتید؟چرا پنهون کاری کردید؟
ماهان به سمتم برگشتو با غم بهم نگاه کرد اشکام بیشتر سرازیر شد با نگاهی بهم
فهموند که پشتشو بگیرم وقتی چشماشو به آرومی روی هم بستو بازش کرد سرمو
پایین انداختم

قاضی_خانوم خاکزاد با شمام
به سختی گفتم:

_تهدیدم کرده بود که چیزی نگم

قاضی_پس یعنی شما با زور مورد تهاجم این آقا قرار گرفتید درسته؟
چشمام روی هم بسته شدو بغض کردم لبامو روی هم فشار دادمو سری به نشونه
آره تکنون دادم که باعث شد قاضی پوفی بکشه

.....

با حق حق به صحنه مقابلم نگاه کردم مامان داشت جون میداد به خاطرهمین توسط چندتا از خانومایی که کارمند دادگستری بودن بردنش بیرون مهیار نتونسته بود بیاد سامان هم کلافه بود اما من فقط نگام به مردی بود که داشتن برای مجازاتی که براش بریده بودن آمادش میکردن

چرا ماهان؟ چرا اینکارو کردی؟ اینطوری درسته جونه منو نجات دادی اما حالا خودتو ببین باید شصت ضربه شلاق تحمل کنی

هرکاری کردیم نتونستیم شلاقشو بخریم اما نتونسته بودیم که حبسشو بخریم

دادگاه بهمون پیشنهاد داده بود که بهتره ماهان پایه کاری که کرده وایسه و ما عقد کنیم اولش هردومون سرباز زدیم چون نمیشد من زنه ماهان بشم اما وقتی پایه زورو اجبار وسط اومد حتی پایه اینکه آبرو من بیشتر از این میره ماهان برخلاف میلش قبول کرد به خاطرهمین قرار بود مردی که بشه برادرشوهرم حالا بشه شوهرم

ماهان برای یه لحظه نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاهش اونقدر معصومانه بود که داشتم جون میدادم با دیدن پوزخند کنج لبش و نگاه سردی که ازم گرفت باعث شد به سختی خودمو با صندلی ها بگیرم

ماهان توی یه اتاق بود اما من از طریق دیوار شیشه ای که بینمون بود میتونستم ببینمش

شلاق که بالا رفت و روی تنه مردی که جونمو نجات داده بود فرود اومد صدای جیغ منم همزمان باهاش بالا رفت اما درعوض ماهان فقط چشماشو محکم روی هم بستو لباشو روی هم فشار دادو چیزی نگفت

سامان سریع به سمتم اومد ضربه بعدی که خورد خواستم برم مانع بشم اما همون لحظه بازو هام توسط سامان محکم گرفته شد اونقدر سفت فشارش دادو منو عقب کشید که نتونستم به سمت در برم

..ولم کن لعنتی...دارن میکشنش...ولم کن

اونقدر زجه زدم که احساس کردم برام رمقی نموند نمیدونم چند ضربه شده بود اما وقتی دیدم قیافه ماهان حسابی سرخ شده و چیزی نمیگه نتونستم بیشتر از این شاهد زجر کشیدنش باشم به خاطر همین بی رمق توی دستای سامان ول شدم

.....

بدون اینکه به ماهان نگاهی بکنم به سمت اتاقم رفتمو درو باز کردم اصلا حوصله روشن کردن لامپ اتاقم نداشتم هرچند نیازی به روشن کردنش نبود میخواستم همه جا تاریک باشه عینه زندگیم عینه آیندم حتی عینه بختم

روی تخت دراز کشیدمو توی خودم جمع شدم دوباره یاده گذشته ها افتادم وقتی ورق میزنمو به عقب برمیکردم میبینم که این وسط همه چی توهم گره خورده یه بار مجبور میشیم به خاطر غرور به خاطر حفظ حرمت اون یکی به خاطر طرف مقابلمون تصمیماتی بگیریم که برخلاف میلونه بعد یکهو باز همه چی تغییر کنه

ازدواج منو ماهان اشتباه بود به خاطر وجود مهیار میگم هرچند مهیار دیگه روی خوشی به من نشون نمیداد حتی نگام نمیکرد فقط میزد همین

قرار بود مهیار برگرده لندن اونم برای همیشه وقتی منو ماهان به عقد هم دراومدیمو زنو شوهر شدیم بهزاد همه چیرو برام تعریف کرد اینکه ماهان با مهیار حرف زده که همه چیرو برعهده بگیره تا منو سنگسار نکنن اولش مهیار مخالفت میکنه اما با اصرارای زیاد ماهان و حتی سامان و بعدها بیتا و بهزاد راضی میشه به خاطر همین همه چی اون روز فقط یه صحنه سازی بود

ماهان دیگه ماهان گذشته ها نبود یه ماهان از جنس یخ بود ماهانی که دیگه حتی به راحتی نگام نمیکرد اسممو زیاد با لطافت صدا نمیزد برام ارزش قائل نمیشد حتی

بهم توجه نمیکرد فقط از وقتی که زنش شدم به جز این دفعه تا حالا به کسی اجازه نداده بود دست روم بلند کنه هرچند خودش حسابی از خجالتم در می اومد

وقتی کسایی که پدر ماهانو میشناختن به واسطه فامیلیش سری به نشونه تاسف براش تکون میدادنو میگفتن که از پسر حاجی بعیده اما ماهان فقط با شرمندگی و حرص نگاهشو پایین میداخت حسابی آبروی خونوادگیشون رفت حتی اعتبارشون ماهان_ترانه

با خستگی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خواست لامپ اتاقو روشن کنه که خیلی سریع گفتم:

_نه این کارو نکن

ماهان دستشو عقب کشیدو با اخم بهم نگاه کرد دست به سینه به گوشه درگاه در تکیه داد که باعث شد با دیدن این حرکتش دلم براش ضعف بره

ماهان_نمیخواهی بلند شی یه چیزی درست کنی کوفت کنیم؟

_تو که همش از رستوران غذا میگیری حالا که امشب من حالم خوب نیست گیر دادی؟

ماهان پوفی کشید خواست بره بیرون که همون لحظه صداش زدم

_ماهان

ماهان ایستاد اما به سمتم برنگشت به خاطرهمین از سره جام بلند شدمو روی تخت نشستم

_بیا اینجا بشین کارت دارم

ماهان_حرف تو بزن کار دارم

_تو که همش کار داری کی کار نداری...بیا ماهان

ماهان پوفی کشیدو به سمتم اومد روی لبه تخت با کلافگی نشست اما بهم نگاه کرد منم فقط با یه لبخند محو به نیم رخ جذابش نگاه کردم تو ی دلم قربون صدقش رفتم

از اون روزی که اون طوری پشتم در اومده بود عاشقش شده بودم حالا میفهمم که من هیچ وقت عاشق مهیار نبودم فقط بهش عادت کرده بودم و به خاطر اینکه بتونم از طریق اون سامانو ازاد کنم تصمیم گرفتم باهاش باشم هرچند داشتم کم کم بهش علاقه پیدا میکردم آخه خیلی مهرو محبت به پام میریخت خیلی بهم توجه میکرد به خاطرهمین بود

میشه گفت تقریبا یه سالی میشد که از همه این اتفاقات میگذشت اما هنوز آثارش روی زندگیمون تازه بود یه سالی میشد که فقط نفس میکشیدم و حرکت میکردم اما از درون مرده بودم که هر بار با دیدن ماهان و فکرای دخترانه خودم آرام میشدم

ماهان_ حرفی نداری بزنی من برم

لبخند ملایمی زدمو با لحن آرومی گفتم:

_مگه میشه وقتی تو باشی من حرفی برای گفتن نداشته باشم تو همیشه سنگ صبور من بودی شاهزاده من

ماهان_ ببین من حالو حوصله این...

به سمتش رفتمو به آرومی دستمو روی لباش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده دستمو آرام برداشتم که دیدم حرفی نمیزنه کامل برش داشتم دستمو به سمت موهاش بردمو به آرومی مثل همیشه بردمش بالا و کجش کردم بعد آرام دستمو بردم گذاشتم روی پشتش دقیقا جایی که شصت ضربه شلاق اونم از روی بی گناهی و به خاطر کار نکرده خورده بود

_من اگه یه روز داستان زندگی خودمو تورو بنویسم هیچ کس باور نمیکنه حتی شاید مسخره هم بکنه بگه آخه چه طوری امکان داره ولی اینا مهم نیست مهم

احساسات خودمه اینکه الان چه حسی بهت دارم...میدونم خیلی برات سخته که کناره زنی زندگی کنی کهمیدونم برات سخته با دختری باشی که قرار بود یه روز ازش عمو بشی اما ازت میخوام اجازه ای که اینهمه سال بهم ندادیو الان بدی نمیخوام حرفای تکراری بزنی حتی نمیخوام از خودم دفاع کنم فقط میخوام یه چیزی بهت بگم

بهش یکم نزدیک تر شدم که باعث شد به آرومی نگاهشو به سمتم بباره

_این لج و لجبازی های منو تو همه اون حرکاتی که می اومدی پولتو به رخم میکشیدی همشون عاقبتش شد این...کی فکرشو میکرد اون شب دختری که جلوی اون ماشینو میگیره با این همه پیچ و تاب و پستی و بلندی و سختی زنه کسی بشه که پشت فرمون نشسته بود

دستمو به سمت صورتش بردمو بالاش آوردم توی چشمای آبیش خیره شدمو به نرمی ادامه دادم

_مرد لجبازم ببین لجبازی هات چیا کرد اگر خودخواه نبودی اگر جلو می اومدی و احساساتو بهم میگفتی منم بهت اعتراف میکردم که دوست دارم اونوقت دیگه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد تو همیشه منو قضاوت کردی حتی توی این مورد دو قانون جدید قضاوتم نکن پولتو به رخم نکش همین

ماهان_دردای اون شلاقایی که خوردم چیزی نبود تحملش کردم چون هر ضربه ای که میخوردم باعث میشد دختری که جلوم داشت زجه میزدو کاری میکرد که بیادو مانع بشه رو نجات دادم نمیدونم چرا نمیخواستم چیزیت بشه شاید به خاطر اینکه اون حسای قدیمیم دوباره به سراغم اومده بودو به حرمت اونا جلو اومدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان_من تورو دیگه مثل سابق نمیخوام دیگه مثل ترانه سابق برام نیستی ازم نخواه بهت نزدیک بشم نخواه بهت توجه کنم یا بهت محبت کنم هیچی ازم نخواه

به آرومی روی شونشو بوسیدمو سرمو روش گذاشتمو با امنیت چشمامو روی هم
بستم

هنوز وقتی یاده تنهاییهام می افتم یاده تو و خاطرات گذشتمون میادو آرومم میکنه
توی همه شرایط سخت زندگیگم تو کنارم بودی و درکم کردی تو کسی بودی که باور
کردی بی گناهم و کاری کردی مهیار هم بهم آسیبی نزنه ازت انتظار داشتم اون
عکسارو باور نکنی اما کردی

ماهان_تمومش کن ترانه بازم داری حرفای قدیمیرو باز...

ششش ماهانم ششش فردا سال تحویل داده میشه یه سال از زندگی به اصطلاح
مشترکمون میگذره میدونم برات سخته اما من...

ماهان_نمیتونم

ماهان به آرومی پسم زد بلند شدو به سمت در رفت با بغض گفتم:

یه روزی میرسه که به حقیقت پی میبری میفهمی که من بی گناهم یه روزی همه
این دوست دارمایی که به صورت مستقیم و غیر مستقیم بهت میفهمونمو باور مکنی
فقط دلم میخواد بدونم اون روز من کجام تو کجایی و هردومون توی چه جایگاهی
هستیم

با بسته شدن در به آرومی توی خودم جمع شدمو بغض کردم

ششش بانو بغضاتو سربسته نگه دار تا کی تو هی اشک بریزی و ضعف از خودت
نشون بدی؟ششش بانو بذار بغضات سربسته باقی بمونه اینطوری حداقل سنگین
تری پس آروم باش بانو آروم باش تو خدارو داری پس نگران هیچی نباش کسی
که خدارو داشته باشه از هیچ طوفانی توی زندگیش نمیترسه چون میدونه که پشت
ابرای سیاه این رنگین کمونه ظاهر میشه نه سیاهی دوباره

.....

_من میرم ماهان

ماهان_گفتم نیازی نیست ای بابا من یه غلطی کردم
با تخسی خندیدمو گفتم:

_نخیر من میرم زودی برمیگردم عینه همونو برات درست میکنم
ماهان کلافه پوفی کشیدو پاشو روی هم انداخت که باعث شد بخندمو گونشو بوس
کنم که چشم غره ای بهم بره

_چیه؟تو دوسم نداری دلیل نمیشه منم عینه تو باشم
از سره جام بلند شدمو با سرعت برق به سمت اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم وقتی
بیرون اومدم ماهان نیم نگاهی بهم کردو با اخم گفت:

ماهان_زود برگردی ترانه

_چشم قربان امر دیگه

ماهان_بازم زود برگردی

خنده ای کردم سوئیچ ماشینشو برداشتم

_چشم با ماشین شما میرم

ماهان_تو مگه فردا امتحان نداری؟ببین ترانه خدا سرشاهده اگه این ترم بیفتی و
با اردنگی بیرون رفت کنن عمرا بازم پیام اصرار کنم که اجازه بدن بمونی

_نگران نباش امتحانمو خوندم سریع میرم میخرمش میام

ماهان_خیلی خب برو مراقب ماشینم باشی

به سمتش رفتم و با لوندی سوئیچو رو میز عسلی مقابلش انداختم که اخماشو
بیشتر توهم برد به سمتش رفتمو روی مبل خم شدم که باعث شد اخم بین ابروهاش
بیشتر توهم گره بخوره

_مراقب خودم نباشم؟

ماهان_به من مربوط نیست

_همون طور که سند اون ماشین به نامته سند منم به نامته همون طور که سند تو به نام منه

ماهان نگاهشو بالا آوردو نگاه عصبی ولی سردی بهم کرد

ماهان_میری یا...

_یا چی؟ یا بزمن؟ یا داد بزمن؟ یا بیرون رفت کنم؟

ماهان_من چندبار تاحالا تورو بیرون کردم دختره...

_دختره چی؟ عوضی؟ احمق؟ بیشعور؟ یا دوست داشتنی؟

خم شدم روی صورتشو بازم روی گونشو بوسیدمو آروم گفتم:

_درسته تو نمیخواهی ولی دلیل نمیشه منم نخوام تو شوهرمی و من زنت الانم خانومتون میره بیرون تا وسایل کیک و بخره تا از همونیکه الان دیدی برات درست کنه

سوئیچو برداشتمو با لحن منظور داری گفتم:

_مراقب ماشینت هستم چون کسی نیست مراقبش باشه اما من دونفر هستن که از دور هوامو دارن

ماهان با عصبانیت نگاهشو به سمتم آورد اما من با شرارت ادامه دادم:

_یکیش خدame دومیش آقامه

نگامو ازش گرفتمو به سمت در خروجی رفتم خندم گرفته بود ولی دلم گرم بود خیلی گرم درسته این مدت من همش توی خونه زندونی بودمو دیگه نمیتونستم جایی برم ولی برام مهم نبود همینکه مردم کنارم بودو توی خونه و زندگیم حضور داشت برام کافی بود

همراهه ماهان داشتیم فیلم میدیدیم که یکهو پیام تبلیغات پخش شد وقتی ماهان نگاهش به کیک شکلاتیا افتاد دلو رودش چنان زیرو رو شد که حواسش نبود

بروزشم داد به خاطرهمین تصمیم گرفتم برم پودر کیک و یه سری خرت و پرت بگیرم تا براش کیک درست کنم

سوار ماشینم شدمو روشنش کردم همون طور که آروم به در برقی نزدیک میشدم ریموتو فشار داد که باعث شد در باز بشه

از در که بیرون رفتم فرمونو چرخوندمو به سمت فروشگاه حرکت کردم

اونقدر هیجان داشتم که تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی خوشحال بودم چون قرار بود برای مردی که از اعماق قلبم عاشقش بودم آشپزی کنم

از فروشگاه که بیرون اومدم موبایلمو از تو جیبم درآوردم احساس کردم لرزید به خاطرهمین به صفحش نگاه کردم که دیدم ماهانه

پوف حتما الان میگه چرا برنگشتی لبخندی زدمو تماسو برقرار کردم
_جانم ماهانم

ماهان برخلاف لحن من که خیلی گرم بود اون با لحن سردی گفت:

ماهان_الان باید خونه باشی چرا برنگشتی؟

_ببخشید توی یه ترافیک خیلی سنگین افتادم دارم برمیگردم ولی مطمئنم دوباره توی ترافیک می افتم

کیسه خریدامو با گوشم عوض کردم به سمت خیابون برگشتم تا ازش عبور کنم آخه ماشینم اونور خیابون بود

ماهان_ببین من ترافیک حالیم نیست باید زودتر برگردی خونه

پوفی کشیدم برای یه لحظه حواسمو از خیابون گرفتمو همون طور که ازش رد میشدم غریدم:

_چرا حرف زور میزنی خب بگو دلم میخواد کتکت بزnm چرا بهانه میاری من با این وضع ترافیک چه طوری زود....

یکهو با شنیدن صدای بوق ممتد به سمت ماشینی که به سرعت به سمت می اومد
برگشتم تا اومدم به خودم پیام درد وحشتناکی تو کل بدنم پخش شد و جز پرت
شدنم به یه گوشه درد سرم دیگه چیزی نفهمیدم

.....

(ماهان)

_ببخشید توی یه ترافیک خیلی سنگین افتادم دارم برمیگردم ولی مطمئنم دوباره
توی ترافیک می افتم

کلافه دستی تو موهام کشیدمو چشمامو با حرص روی هم فشار دادم اونقدری
ازش دروغ شنیده بودم که به راحتی نمیتونستم بهش اعتماد کنم از طرفیم خوشم
نمی اومد دیگه تنهایی بیرون بره به خاطرهمین با لحنی که بتونم یکم بترسونمش
سریع گفتم:

ماهان_ببین من ترافیک حالیم نیست باید زودتر برگردی خونه

ترانه یکم مکث کرد اما با حرص غرید:

_چرا حرف زور میزنی خب بگو دلم میخواد کتکت بزnm چرا بهانه میاری من با این
وضع ترافیک چه طوری زود...

یکهو صدای بوق بلندی که توی تلفن شنیدمو صداهای خیلی بد دلم هوری ریخت
پایین برای یه لحظه احساس کردم ارتباطم باهاش قطع شد

_الو ترانه؟

نمیدونم چرا اینقدر نگران شده بودم تماسم قطع شده بود به صفحه موبایلم نگاه
کردم یعنی چی شده؟صدای بوقو اون صداهای برخورد چی بود؟

ضربان قلبم بالاتر رفت نمیدونم چرا احساس میکردم نمیخوام اتفاق بدی براش
بیفته من اونو به سختی با کلی نقشه به دست آورده بودم اون وقت...

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

یکهو یاده کارایی که با منو داداشم کرده بود افتادم به خاطرهمین دوباره نگام سرد
شدو نقاب بی خیالیمو به صورتم زدم

به پستی مبل تکیه دادمو توجهمو به تلویزیون دادم نباید نگران باشم اتفاقی نیفتاده
از طرفیم نگران رانندگیشم نبودم خیلی ماهر شده بود

هروقت که چشمم به جنسیس زردم می افتاد خاطرات گذشته برام تداعی میشد
خاطراتش برام شیرین بود اما دوست داشتنی نبود به خاطرهمین خواستم
بفروشمش ماشین دیگه ای مدنظرم نبود همون آکورای مشکی رنگی هم که داشتم
کافی بود شاید بعدا میرفتم یکی دیگه میخریدم اما همینکه ترانه فهمید مخالفت
کرد حتی ازم التماس کرد اما من زیر بار نرفتم تا اینکه یه روز هرچی گشتم
سوئیچشو پیدا نکردم که فهمیدم خانوم قایمش کرده به خاطرهمین راضی شدم
که نفروشمش

به خاطرهمین ترانه هروقت که بیرون میرفت با جنسیس بیرون میرفت اما من
بیشتر با آکورا هرچند ترانه زیادم بیرون نمیرفت توی یه ماه بگم شاید یه بار یا به
زور دوبار اونم برای خریدای کوچولو چون خودم همه خریدارو میکردم

*" دوباره اون صداها توی سرم اکو شد دلم گواهی بد میداد احساس میکردم واقعا
اتفاق بدی افتاده اما نمیدونستم چی

کلافه دستی توی موهام کشیدمو عصبی توی خونه راه رفتم من این لعنتیرو میکشم
به ولله این بار زندش نمیذارم

به سمت اتاقم خیز بردمو از توی کمد زنجیرمو بیرون آوردم میفهمم اینبار چی کار
کنم اولش با این کلی میزنمش بعد خفش میکنم هیچکسم نمیتونه بهم بگه چرا
این کارو کردم زنی که هرز بپره باید این بلا سرش بیاد

هوا حسابی تاریک شده بودو ساعت نه شب بود اون لعنتی از ساعت پنج عصر رفته
بود اما هنوز برنگشته بود هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد مرد نیستم اگه اینبار
ازش بگذرم

همینطور داشتم با حرص طول و عرض خونرو طی میکردم که یکهو موبایلم زنگ خورد با عصبانیت به سمتش رفتم که دیدم یه شماره غریبس اولش خواستم جواب ندم اما شاید از بچه های شرکت باشه

دستمو به سمت تماس بردمو برقرارش کردم سعی کردم خونسرد باشم و عصبانیتمو پنهون کنم

بفرمایید

سلام خوبین من از بیمارستان مزاحمتون میشم

چشمام گرد شد بیمارستان چرا؟ فکر کنم اشتباه گرفته

خواستم بهش بگم که اشتباه گرفتی که با شنیدن حرفی که زد ماتومبیهوت به دیوار روبه روم خیره شدم

خانومتون امروز تصادف کردن توی خیابودن(...) جلوی فروشگاه(...)منو همسرم رسوندیمش بیمارستان گوشیش شکسته و نمیتونستیم روشنش کنیم به خاطر همین سیم کارتشو دراوردمو انداختم رو گوشی خودم توی مخاطبینش گشتم و شماره شمارو که با کلمه "آقام" سیو شده بود گرفتم

با ناباوری داشتم به زنی که برام حرف میزد گوش میدادم یعنی چی که تصادف کرده بود؟ یعنی تمام این مدت داشتم دربارش اشتباه فکر میکردم

الو آقا؟

کدوم بیمارستان؟

بیمارستان.....

خیلی خب خیلی ممنون من الان خودمو میرسونم

زنجیر از دستم افتادو سریع به سمت اتاقم رفتم تند تند لباسامو عوض کردم بعد از برداشتن موبایلم به سمت ماشینم دویدم و با سرعت از خونه زدم بیرون

با سرعت بالا توی خیابون میروندم و بین ماشینا لایی می کشیدم نمیدونم چرا یکهو اینقدر ترانه برام مهم شد هرچند ترانه مهم بود اما بعد از اون عکسا دیگه برام مهم نبود

وقتی فهمیدم که با اون شکایت نامه ای که مهیار تنظیم کرده باعث میشه ترانو سنگسار کنن نتونستم دووم بیارم یه مدت همش با خودم فکر کردم تا اینکه این تصمیم و گرفتم میدونستم حکم شلاق و ازدواج زوری با ترانس میترسیدم نه از درد شلاق از ازدواج با دختری که به خاطر داداشم پشش زدمو خودمو عقب کشیدم اما حالا قرار بود باز زنم بشه

از حرفای مردم از قلب مادرم از آبروی خونوادگیمون حتی از عکس العمل داداشم نگران بودم اما یه چیزی بدجور منو روی این کار مصر میکرد اونم نجات جون ترانه بود

جلوی بیمارستان توقف کردم به سمت در ورودیش رفتم وقتی وارد بیمارستان شدم به سمت اطلاعات رفتمو به پرستاری که اونور بود نگاه کردم

...ببخشید خانوم یه خانوم که امروز تصادف کردن و آوردن اینجا الان کجاس؟
پرستاره که چشمش به من افتاده بود حسابی داشت عشوه گری میکرد با ناز گفت:
...صبر کنید توی سایت سرچ کنم

بعد پشت کامپیوترش نشست رومو ازش گرفتم خوشم نمی اومد زیاد به یه همچین دخترای سبکی نگاه کنم دخترایی که هیچ غروری براشون نمونده بود آخه این همه ناز برای یه سرچ کردنو جواب دادن؟ اه اه اه حالم بهم خورد

...یه مریض مصدوم تصادفی که ساعت شش منتقلش کردن اینجا اسمشم معلوم نیست چون...

...میدونم خودش الان کجاس

دختره نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ـ طبقه بالا دست راست توی آی سیو هستن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

ـ آی سیو؟

ـ بله حالشون وخیم گزارش شده یه زنوشوهر هم آوردنش

سریع به سمت آسانسور رفتمو سوار شدم طبقه دومو فشار دادم کلافه دستی توی موهام کشیدمو لعنتی زیر لب تلفظ کردم همش باعث دردسره ای بابا

یکهو یاده این افتاده که اون به خاطر من رفته بود بیرون پس یه جورایی تقصیر من شد عینه اون دفعه که به خاطر من تا کمر توی انباریشون زیر وسایلا خم شده بودو داشت چرخ گوشتو بیرون می کشید یعنی اگه اینبارم کنارش بودم این اتفاق می افتاد؟

در که باز شد ازش بیرون اومدمو به سمت اطلاعات رفتم که اینبار یه آقا اون طرف بود که باعث شد توی دلم خدارو شکر کنم

ـ ببخشید آقا ساعت شش امروز یه خانوم تصادفی رو منتقل کردن اینجا الان کجاست؟

ـ آقا

به سمت زنی که صداش یکم برام آشنا بود برگشتم که با دیدن یه خانوم چادری کامل به سمتش برگشتم

ـ بله؟

ـ فکر کنم امروز با شما تماس گرفتم درسته؟

از تو کیفش موبایل خورد شده ترانو به سمت گرفتمو گفتم:

ـ این ماله خانومتونه درسته؟

موبایلو از دستش گرفتمو گفتم:

بله ماله خودشه

خانومتون اونجان حالشون یکم خوب نیست هرچند فعلا دکتر بالا سرش نیومده
سریع به سمتی که اشاره کرده بود رفتم که با دیدن ترانه که سرو دستش باند پیچی
شده بود نگاه کردم صدای گریه یه مردو که شنیدم باعث شد به سمتش برگردم یه
آقای دیگه هم کنار دستش بودو داشت دلداریش میداد

حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ آخه من پول دیه از کدوم گوری جور کنم... اینا
بدرک اگه بمیره چی کار کنم؟ ای خدا

بعد دوباره دستشو جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به گریه کردن همون خانمی
که بهم زنگ زده بود به سمت آقایی که داشت دلداریش میداد رفت معلوم بود
شوهرشه

نمیدونم زنه چی به شوهرش گفت که باعث شد شوهرش بهم نگاه بکنه منم رومو
ازشون گرفتمو به مکافات جدیدی که سرم اومده بود فکر کردم

حالا من چی کار کنم؟ ای خدا اگه اتفاقی براش بیفته چی؟ تا اخر عمر از عذاب وجدان
میمیرم

آقا... به خدا من از عمد به خانومتون نزددم... خودشون اصلا حواسشون به خیابون
نبود

به سمت همون مردی که داشت گریه میکرد اما حالا اشکاشو پاک کرده بودو فقط
داشت با التماس باهام حرف میزد نگاه کردم از سرو وضعش معلوم بود که زیاد
اوضاع جالبی نداره

به خدا ماشینمم بیمه نداره با کلی قرضو قله خریدمش رحم کنید آقا

رومو ازش گرفتمو دستمو توی جیبام فرو کردم چرا انتظار داشت چون سرو وضعم
خوبه باید ازش بگذرم؟ زده زنمو ناکار کرده حالا...

وایسا ببینم زنم؟ ترانه زنته؟ پوف چه عجب بالاخره بعد از مدتها یه خودی نشون دادی... زنم چه بامزه

_اینش به من مربوط نمیشه که ماشینتون بیمه داره یا نه شما زدید به زنه من

به سمتش برگشتم که داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد

_این بار من ازتون بگذرم میزنید یکی دیگرو ناکار میکنی صبر میکنیم تا دکتر بیاد فعلا که اوضاعشو میبینی برو خداتو دعا کن که بلایی سرش نیاد وگرنه خودتو ماشینتو یه جا آتیش میزنم

شوهره اون خانومه به سمتمون اومدو دستی روی شونم گذاشت چهره مهربونی داشت ازش خوشم اومد

_آقا شما بزرگواری کنید خانومتون حواسش به تلفنش بوده اتفاقی بوده این آقا یه زنه مریض داره که رو تخت بیمارستانه حامله هم هست بهش رحم کن و ازش بگذر ایشالله خدا هم زنتو سالم بهت برمیگردونه

کلافه دستی توی موهام کشیدم به سمت ترانه برگشتم بهشون پشت کردم توچهی نکردم محال بود به این راحتی ازش بگذرم یاد گرفتن هر غلطی دلشون بخواد میکنن بعد با گریه و زاری و ننه من غریب بازی همه چیزو یه جور دیگه جلوه بدن

_من حرف خودمو زدم تا تکلیف حاله خانومم روشن نشه من رضایت به این آقا نمیدم

مرده به سمت صندلیش رفتو دوباره نشست و بعد سرشو بین دستاش گذاشت

به ترانه نگاه کردم دستگاه تنفس بهش وصل بود حتی اسپروگرام هم بهش وصل بود ناخواسته چشمام پر از غم شد آروم وارد اتاقش شدمو به سمتش رفتم بالا سرش که رسیدم به شلنگی که داخل دهنش بود چشم دوختمو یاده لی لی پوتی که براش خریده بودم افتاد

لبخند محوی زدم لی لی پوت روهم همینطوری گوشه دهنش گذاشته بودو میجوید
و چون دراز بود کلی طول برد تا خورد

_باز دردرس درست کردی؟ اینبار من نبودم که نجات بدم چرا مراقب خودت نبودی؟
یکهو یاده حرفش افتادم

" مراقب ماشینت هستم چون کسی نیست مراقبش باشه اما من دونفر هستن که
از دور هوامو دارن یکیش خدame دومیش آقامه"

چشمامو روی هم بستمو آروم بازش کردم باز به اطمینان من بیرون رفته بود ولی
خبر نداشت خیلی وقته دیگه ماهان گذشته ها نیستم

.....

با چشمای سرخ شده به مرده نگاه کردم رومو از دکتر گرفتمو به سمت یارووه حمله
کردم که بهزادو مهیار سریع جلومو گرفتم

برام مهم نبود اینجا بیمارستانه هیچی برام مهم نبود فقط حرفی که دکتر زده بود
مهم بود که همشم تقصیر اون عوضی بود

با خشم درحالیکه سعی میکردم از دست اون دوتا خلاص بشم نعره زدم:

_ازت نمیگذرم...نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره...وقتی ازت شکایت کردم
میفهمی یه من ماست چه قدر کره داره...توکه بلد نیستی ماشین برونی چرا پشت
فرمون میشینی احمق...بعد اسم زنا به بد دررفته

مهیار_آروم باش ماهان زشته

دکتره به سمتمون اومدو با عصبانیت گفت:

_اینجا بیمارستانه آقا صداتو بیار پایین

_زنه خودتم این بلا سرش می اومد اینو میگفتی؟ آره؟مگه زنه من چند سالشه که
بره تو کما؟این نشونه بی لیاقتی شماهاست که نمیتونید براش کاری کنید

بهزاد و مهیار به سختی منو روی صندلی نشوندن از شدت خشم و عصبانیت نفس نفس میزدند به هفتس منو علاف کردن اونوقت آخر سر پروپرو سر تگون میده و میگه خانومت رفت تو کما بعد ادعاشون میشه بهترین دکتر تهرانه و هرکاری از دستش بر اوآمده کرده

اعصاب خوردی خودم به کنار اون عوضی هم همش جلو چشمم بودو سعی میکرد که ازش بگذرم ولی محاله کور خونده

درسته من ترانرو مثل قبل نمیخوام اما اجازه نیمدم کسی حقشو بخوره و یا درحقش ظلم بکنه اون فقط منو داشت فقط من

بهزاد_پسر آروم باش...دکتر گفت هنوز هیچیم کامل مشخص نشده باید جواب یه سری آزمایشاش بیاد این دکتره رفیقمه بهترین دکتر اینجاس نگران چیزی نباش به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

_میتونی خودت کاری براش بکنی؟ناسلامتی پسر خالمی دکتری نمیتونی غلطی کنی بهزاد دستشو روی شونم گذاشت بعد آروم گفت:

بهزاد_تمام تلاشمو میکنم فقط بیتا چیزی نفهمه براش خوب نیست مهیار_چرا منتقلش نمیکنی بیمارستان خودت؟

بهزاد_اینجا هم کار میکنم دو سه تا تایم هم اینجا دارم ولی حالا باهاشون حرف میزنم که فعلا اینجا باشم درضمن اون حالش کمی وخیمه نمیتونیم منتقلش کنیم براش خوب نیست

عصبی چنگی تو موهام زدمو چشمامو روی هم فشار دادم من نمیدونم چرا هرچی بلا هست برای ما نازل میشه اینهمه فشار کم بود حالا اینم مونده که بیفته رو تخت بیمارستان

مهیار_اتفاقی نمی افته ماهان نگرانش نباش

نگاه غمگینمو به سمتش آوردم که دیدم اخماش توهمه نمیدونم چرا برای لحظه احساس ضعف کردم یه ضعف خاص که وقتی دیدم داداشم شنید که ترانه بیمارستانه با وجود اینکه ارزش متنفر بودو دلش میخواست سر به تنش نباشه اما به خاطر من اومد

برای اولین بار توی زندگیم احساس ضعیف بودن کردم شاید چون مقاوم بودن داداشمو دیدم به خاطرهمین به سمتش خودمو کش آوردمو بغلش کردم اونم به آرومی دستشو دور شونم حلقه کردو چند ضربه به پشتم زد

چشمامو روی هم بستم نمیدونم دردم چی بود فقط میدونستم که بدجور از همه چی خستم از اینکه با وجود این قدوهیکلی که داشتم اینطوری ضعیف شده بودم از خودم حالم بهم خورد اما وقتی یاده این افتادم یکی بهم تکیه کرده ناخواسته باز از درون محکم شدم

مهیار_هیچ اتفاقی نمی افته...بهزاد هست...من هستم...خدا هست...اون دختره سالم برمیکرده پيشت

به آرومی ارزش جدا شدمو پوفی کشیدم مهیار هم دستشو روی پام گذاشت و با لحن برادرانه ای گفت:

مهیار_قویه خودت که میشناسیش

_دیگه قوی نیست...میدونم نمیتونه باهاش مبارزه کنه چون امیدی برای برگشت نداره برگرده که چی بشه؟بیشتر توی اون خونه زجر بکشه؟

مهیار_زندگیتو دوباره بساز ماهان با این رفتارات هیچی درست نمیشه تو و ترانه از اول هم ماله هم بودید من این وسط اضافی بودم

لبامو روی هم فشار دادمو سرمو پایین انداختم که باعث شد مهیار لبخند محو مردونه ای بهم بزنه و شونمو فشار خفیفی بهم بده

مهیار_حالا نوبته منه که برادرشوهر بشم

کلافه دستی توی موهام کشیدمو با لحن کلافم گفتم:

داداش خودت میدونی که من...

مهیار_من چیزی نگفتم ماهان...تو هنوز داداشمی و چون ترانه برات ارزش داره پس برای منم ارزش داره سعی میکنم فراموش کنم سخته اما میتونم وقتی رفتم لندن با خودم کنار میام عمو که شدم برمیگردم پیشتون یادته که از بچگی قبل از اینکه مهتاب به دنیا بیاد دلمون میخواست بچه هامونو باهم عوض کنیم یادته؟قرار بود بچه من ماله توشه بچه توهم ماله من پس همینکه خانومت فارغ شد ساک بچمو جمع میکنم با خودم میبرمش

تک خنده مردونه ای کردم خودشم خندید

ماهان_اون وقت من کی بابا بشم؟

مهیار_اینشو دیگه نمیدونم شاید هیچ وقت

ماهان_هروقت تو بچه دار شدی منم بچمو میدم به تو

مهیار خواست حرفی بزنه که یکهو صدای بچ بچ حرف زدن همون مرده که پشت به ما داشت کلافه حرف میزدو ناراحت بود به گوشم رسید

_نه مامان زدم به یکی فعلا نمیتونم بیام...تو مراقبتش باش نذار بفهمه...نمیتونم مامان اگه پیام ازم شکایت میکنه بدبخت میشم از این پولداراس که صد در صد حرفش توی دادگاه برد داره

مهیار پوفی کشیدو بهم نگاه کرد اما من فقط داشتم به مکالمه بچ بچ مانند اون مرد گوش میدادم که فکر میکرد چیزی نمیشنویم

_نه مامان جان تو فقط هواشو داشته باش هروقت که بچم به دنیا اومد زنگ بزن صدای گریه کردنشو بشنوم

قلبم لرزید یعنی امشب داشت پدر میشد؟ولی مگه زنش مریض نبود؟

"زنش مریضه تازه حامله هم هست"

مهیار_این مگه نمیگفت زنم مریضه؟

_نه قبلش گفته بود که حامله هم هست

مهیار_میگم ماهان بیا برو بهش بگو بره بذار کنار زنش باشه از طرفیم اون اینجا باشه هیچی حل نمیشه مام که به پول دیه نیازی نداریم تازه نداره که بده بهتره بری بهش بگی رضایت دادم

یکهو یاده خواهرم افتادم که غریبانه بچشو زاییدو از دنیا رفت یاده مادرم افتادم که همیشه به منو مهیار میگفت که اگه هزار تا کارم داشتین هیچ وقت زنتونو تنها نذارید به خصوص وقتی حاملس

از روی صندلی بلند شدمو به سمت مرده رفتم تمام این مدت یه بارم بی احترامی نکرده بود فقط آروم و با التماس باهام حرف میزد اما من...

دستمو روی شونش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده

_من بعدا تماس میگیرم مامان

تماسو قطع کردو بهم نگاه کرد

_چیزی شده آقا؟

_چرا نگفتی قراره امشب بچت به دنیا بیاد؟

_سعی کردم بگم اما خب دکتره اومدو اون حرفا زده شد ترجیح دادم جلو نیام تا بیشتر عصبانی نشی ازم شکایت کنی

لبخند مردونه ای بهش زدم که چشماش گرد شد

_برو پیشه زنو بچت دیگه هم نیازی نیست بیایی من رضایت میدم

یکهو مرده یه قطره اشک شوق از گوشه چشمش چکید پایینو بغلم کرد منم بغلش کردم لبخندی زدم چه قدر حس خوبی داشت اینکه دیگرانو ببخشی اینکه مثل خدا باشی و اطرافیان تو ببخشی

_از خدا میخوام هرچی که میخوایی و بهت بده حلالم کن امیدوارم زنت زودتر خوب بشه به خانومم میگم براش دعا کنه مامانم هر دعایی میکنه برآورده میشه ارزش میخوام امروز که نماز صبح میخونه براش دعا بکنه امیدوارم توه هم یه روز بابا بشی لبخندی زدم که با خوشحالی از کنارم رد شد از مهیار هم خدافسی کردو با اونم دست دادو رفت

یه حس سبکی خوبی بهم دست داد طوری که برای یه لحظه به سمت ترانه برگردم و بهش نگاه بکنم داداشم راست میگفت باید یه سری چیزارو تغییر میدادم که چی؟ یعنی باید تا آخر عمرم همینطور باهم زندگی میکردیم؟ همینطور سرد و اونم همش زجر بکشه؟ نه دیگه نمیذارم باید یه تغییرات اساسی توی زندگیم بدم

.....

بهزاد درحالیکه دست بیتارو گرفته بود آروم روی صندلی نشوندش بیتا شش ماهی میشد که حامله بود داشتن صاحب یه پسر میشدن ترانه اونقدر برای این بچه ذوق داشت انگار خودش قرار بود مامان بشه همینکه جنسیتش مشخص شد همراهه من اونم با زور و اصرار رفتیم بازار کلی براش خرید کرد بهزاد هم همش میخندید می گفت که بهتره خسیس بازی در نیارم یه خودی نشون بدم

به سمت بیتا رفتم که داشت آروم گریه میکرد بهزاد هم کلافه دستی تو موهاش کشیدو روبه روش روی زانوهایش خم شد

بهزاد_نفسه من گریه نکن فدای اون اشکات بشم غصه نخور من نمیذارم براش اتفاقی بیفته

ترانه_چرا بهم زودتر نگفتی؟ باید حتما یواشکی حرفاتو با ماهان میشنیدم که بفهمم؟
_نمیخواستیم حالت بد بشه

بیتا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد به سمتش رفتمو خم شدم روی سرشو بوسیدم کنارش نشستم که باعث شد به سمتم برگرده

_گریه نکن ترانه که اومد بیرون دلش میخواد پرسرشو بغل کنه

بیتا خنده آرومی کردو اشکاشو پاک کرد بهزاد هم وقتی دید داره میخنده لبخندی زد

_آقای دکتر بهزاد فرحی به بخش اطلاعات

بهزاد به سمت من برگشتو گفت:

بهزاد_دارن صدام میزنن مراقبش هستی؟

_آره برو خیالت تخت

بهزاد خم شدو گونه بیتارو بوس کرد که باعث شد بیتا کمی خجالت بکشه حتما از من خجالت میکشید بهزاد هم خندید

بهزاد_مراقب خودت باش هرچند زیادم هم نیازی نیست خودم هواتو دارم

بعد چشمکی بهش زدو رفت چه قدر زندگیشون قشنگ بود چه قدر همو دوست داشتن یعنی اگه من از همون اول احساسات خودمو به ترانه میگفتم شاید الان منم زودتر از بهزاد بچه دار میشدم اصلا بچه میخواستیم چی کار کلی باهم خوش میگذروندیم ولی نه ترانه عاشقه بچس منم دوست دارم

بیتا_ماهان میگم یه چیزی بهت بگم جوش نمیاری؟

به سمتش برگشتم که دیدم سرشو انداخته پایین داشت با ریشای شالش بازی میکرد

_نه عزیزم بگو

بیتا_به بهزاد چیزی نگی باشه؟آخه بهش نگفتم

_اتفاقی افتاده بیتا؟

بیتا سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد

بیتا_دیروز رفتم خونه قدیمی ترانه اینا برای مرور خاطرات قدیمیمون

_مگه سامان نفروختتش؟

بی‌تا. آره رفتم توی محلمون آخه یه سرم به خونه خودمون زدم
خب

بی‌تا پوفی کشید معلوم بود هنوز شک داره بگه یا نه از طرفیم معلوم بود نگران یه
چیزاییه

نمیخواستم نگران باشه چون براش خوب نبود به خاطر همین فشار خفیفی به
دستش دادم که باعث شد به سمتم برگرده دستمو برداشتم و نگاه اطمینان بخشی
بهش زدم

_بین خودمون می‌مونه

بی‌تا. میدونم رازداری و به کسی نمیگی نگرانی من از یه چیز دیگه ایه
_از هرچی که هست بیخیال شو باشه

بی‌تا پوفی کشید و کمی با انگشتای دستش بازی کرد بعد با صدای مظلومانه ای
گفت:

بی‌تا. وقتی توی کوچه خونه ترانه اینا بودم یکهو فرهادو دیدم بهش توجهی نکردم
اما اون صدام زدو به سمتم اومد
اخمامو کشیدم توهم

خب

بی‌تا. درباره تو ازم پرسید گفت چرا یه مدته نمی‌ری شرکت

اخمامو بیشتر توهم بردم و برای یه لحظه دستام مشت شد

بی‌تا. میگفت چندبار رفته شرکت باهات کار مهمی داره اما نتونسته پیدات کنه

یاده عکسایی که ترانه کنار فرهاد بود افتادم از شدت عصبانیت فکم منقبض شد
کاش میرفتم شرکت پیداش میکردم گردنشو خورد میکردم

بیتا_ازم خواهش کرد جونه بچم که هنوز به دنیا نیومده قسم داد که شمارتو بهش
بدم منم مجبور شدم به خدا ماهان

به سمت برگشت که با دیدن قیافم ترسید سریع بازو شو به نرمی گرفتمو گفتم:
_نه از دست تو عصبانی نیستم نترس بیتا خوب کردی که شمارمو بهش دادی
اینطوری بهم زنگ میزنه میتونم پیداش کنم از روی زمین محوش کنم
بیتا_میخواست باهات حرف بزنه کاریش نداشته باش بذار اول حرفاشو بزنه
_نه من میخوام اول حرفامو بزنم حرفام لفظی نیست فیزیکیه...

خواستم ادامه بدم که یکهو با اومدن چندتا دکتر به سمت اتاق ترانه چشمم گرد
شد پشت سرشم بهزاد داشت میرفت به سمت اتاق ترانه سریع بلند شدمو جلوشو
گرفتم

_چی شده بهزاد؟ چرا یکهو اینهمه دکتر اومدن؟

بهزاد_جواب آزمایشاش اومد نگران چیزی نباش فقط برای رفع نگرانی های
خودمونه

_مگه چی دیدی؟

بهزاد_فقط براش دعا کن همین

بعد آروم پسم زدو به سمت اتاق ترانه رفت بیتا با نگرانی به سختی از روی صندلی
بلند شد کنارم وایساد

بیتا_چیزی شده ماهان؟

بدون توجه به بیتا به سمت اتاق ترانه رفتم درو بسته بودنو نمیداشتن برم تو پشت
شیشه بهش نگاه کردم حالش بد شده بود اینو از نگرانی های بهزادو بقیه دکتر
میفهمیدم

دستام مشت شد

بلندشو لعنتی خودتو جمع کن من هنوز روت غیرت دارم نمیخوام اینطوری ضعف از خودت نشون بدی که اینهمه دکتر مرد روی سرت باشه چشمتو باز کن بذار کمتر به دستات دست بزنی بذار کمتر چشمتو باز کنن علایم حیاتیو چک کنن پاشو لعنتی پاشو

مهیار- چیزی شده بیتا؟ چرا داری گریه میکنی؟

به سمت مهیار برگشتم که دیدم اومده مهیار به سمت من برگشت کمی نگران شد اما معلوم بود نمیتونه بیتارو ول کنه به خاطر همین به سختی بازوشو گرفتو بلندش کرد

مهیار- بیا بریم تو اتاق بهزاد

بیتا- نه میخوام اینجا بمونم ببینم چی میشه

مهیار- بیتا تو حالت خوب نیست حامله ای لجبازی نکن

مهیار به بیتا کمک کرد که روی پاهاش وایسه دستشو گرفتو آروم راهش برد بعد به سمت من برگشتو نیم نگاهی بهم کردو روشو ازم گرفت

دوباره به سمتشون برگشتم که با چشمای گرد شده دیدم پردرو کشیدن وا اینا چرا همچین کردن؟ مگه من شوهرش نیستم نباید ببینم

"یه روزی یه جایی یه بلایی سرم میاد که ترانه خوشبختی برات سروده میشه بی صبرانه منتظر اون روزم تا ماهانه من ترانه خوشبختیش زده بشه"

دستام مشت شدن نه نه نباید اتفاقی براش بیفته اون هنوز زوده که چیزیش بشه یکهو صدای هول سامان منو به خودم آورد به سمتش برگشتم که دیدم داره نفس نفس میزنه معلومه کلی دویده تا خودشو رسونده

سامان توی کیش کار میکرد بعد از دو روز بهش خبر دادم هرکاری که میکرد پرواز براش پیدا نمیشد که همین دیشب زنگ زد گفت که پرواز گرفته داره برمیگرده

سامان-خواهرم کو؟

همون لحظه دره اتاق باز شدو چندتا دکتر با تاسف بیرون اومدن دلم هوری ریخت
پایین بهزاد هم پشت سرشون بیرون اومدو گوشی پزشکیشو که دور گردنش بود
کلافه برداشتو به جایه خالی بیتا نگاه کردو هول کرد

به سمتش رفتم که وقتی چشمش به منو سامان افتاد شرمنده نگاهشو پایین
انداخت

آب دهنمو به سختی قورت دادم به سمت اتاقش برگشتم دیدم دوتا دختر که تازه
رفته بودن تو اتاق داشتن دکمه لباس ترانرو میبستن

یعنی دکمه لباسشو باز کرده بودن؟ به خاطر همین پردرو کشیدن؟ یعنی زنه من...
از شدت غیرتی شدنم دستام مشتش شد درسته اون مریض بود اما برام سخت بود
خیلی سخت بود خیلی زیاد

هرکاری میکردم نمیتونستم حرفی بزنم اما سامان سریع به خودش اومدو با نگرانی
پرسید

سامان- چرا چیزی نمیگید آقا بهزاد؟ حاله ترانه خوبه؟

بهزاد به هیچ کدوممون نگاه نکرد فقط به آرومی گفت:

بهزاد- هرکاری که از دستمون براومد کردیم اما نشد فقط با شوکی که بهش دادیم
تونستیم ببریمش تو کما مجبورم این حرفو بزنم اما زیاد امیدی به برگشتش نیست
با ناباوری به بهزاد خیره شدم چه طور جرات داشت جلوی من اینطوری حرف بزنه
با خشم به سمتش رفتمو یقشو گرفتم و با عصبانیت غریدم:

- تو باید زنه منو برگردونی وگرنه بلایی به سرت میارم که خودت نفهمی از کجا
خوردی

بهزاد با غم دستشو روی دستم گذاشت که باعث شد دستامو بردارمو عصبی چنگی
تو موهام بزنم

بهزاد_من تمام تلاشمو میکنم ماهان بهترین دکترا رو آوردم بالا سرش از اینجا به بعد دست خداس دست ما نیست گفتم که کلی تلاش کردیم که حداقل ببریمش تو کما مقاومتش کمه خیلی کم بدنش ضعیفه ضربانشم کنده به خاطرهمین دارم میگم امیدی نیست

_باز این جمله لعنتیرو گفت بهزاد تو دکتري اينهمه درس خوندي يعنى عرضه ندارى
يه دخترو نجات بدی

بهزاد_زور خودمونو زدیم این آخرین توانمون بود بقیش به دست خدا و مقاومت خودشه پرستارا آمادش میکنن منتقلش بدن یه بخش دیگه میتونی کنارش باشی باهاش حرف بزنی صداتو میشنوه اما نمیتونه جوابتو بده

بهزاد که رفت سامان سریع به سمتش دویدو باهاش حرف زد اما من به آرومی وارد اتاقش شدم یکی از پرستارا به سمتم برگشت میدونست شوهرشم وگرنه نمیداشتن وارد اتاقش بشم

نزدیکش شدم دستمو به سمت چندتا از دکمه های لباسی که تنش بود بردم فقط چندتا از دکمه های بالایش باز بودن یکی از پرستارا داشت روسری سرشو برمیداشت و کلاه مخصوص سرش میکرد اون یکی هم میخواست بیاد ادامه دکمه هاشو ببنده که وقتی دید من دستمو به سمتش بردم عقب کشیدو به کارای دیگش مشغول شد

بدون توجه به پرستاره که داشت کارشو میکردو زیر چشمی به من نگاه میکرد خیره صورت مظلوم ترانه شدم نمیگم دوشش دارم یا عاشقشم اما راضی به مرگش نیستم دروغ چرا دلم نمیخواست از پیشم بره میخواستم همینطور توی اون خونه باشه بیاد خودشو بهم بچسبونه و بهم محبت کنه

از نگاه خیره پرستاره خسته شده بودم اما ترجیح دادم چیزی نگم نمیخواستم داد بزنم تا دوباره ترانه بترسه به خاطرهمین فقط تحمل کردم

پرستارا که کارشون تموم شد از اتاق بیرون رفتن یکیشون قبل از اینکه بیرون بره به سمتم برگشتو گفت که باید زودتر منتقلش کنن

در که بسته شد به صورتش نگاه کردم دستمو سمت صورتش بردم اما سریع دستمو پس کشیدم

هنوز جایه کتکات خوب نشده وقتی برگشتی یه کتک بهم بدهکاری به خاطرتو این مدت شرکتمو تعطیل کردم باید تاوان خسارتامو بدی هرچند فکر نکنم پول داشته باشی توکه مثل من پولدار نیستی

لبخند محوی زدمو روی لبه تختش نشستم

میبینی بازم پولمو به رخت کشیدم؟چشماتو باز کن بازم شروع کن غر زدن مگه قرار نبود کیک درست کنی پس چی شد؟اینم مثل دوست دارمات دروغ بود؟خودت میدونی میخوایی برگردی دره خونم به روت بازه نخواستی هم مهم نیست اینطوری در خونه خدا به روت بازه تو اون دنیا کناره حوریای دیگه باش منم اینجا دنبال یه زنه دیگه

با بیرحمی از اتاقش بیرون اومدم صدای یکی از دستگاه هاش بلند شد که باعث شد کمی نگران بشم نفس عمیقی کشید به خاطرهمین سریع درو باز کردم که با دیدن بهزاد داشت به پرستاره تذکر میداد سریع گفتم:

بهزاد بدو

بهزاد با تعجب به سمتم برگشت که با شنیدن صدای یکی از دستگاه ها سریع به سمتم دوید

بهزاد_پرستار دکتر احمدی و کیخارو صدا کن

بهزاد سریع وارد اتاق شد با نگرانی به سمتش رفتم دستشو به سمت دست ترانه بردو گرفتش بعد بهش نگاه کرد

یکی از پرستارا به سمت دستگاهی که صداش در اومده بود رفتو شروع کرد به ور رفتن باهاش یکی دیگشونم به سمت من اومد

بفرمایید بیرون نگران نباشید

پشت شیشه بهشون نگاه میکردم بهزاد مشکوک داشت به ترانه نگاه میکرد با شنیدن حرفای پرستار سرشو بالا آوردو با اخمای توهم بهم نگاه کرد

صدای دستگاه ها قطع شد و ترانه کمی آروم شد بهزاد هم یه چیزی توی گزارش نوشت به سمت پرستاره گرفت بعد اومد بیرون

با نگرانی به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه

بهزاد_چی بهش گفתי بیشعور که حالشو بد کردی؟ مگه من نگفتم اون همه چی حالیش میشه حتی حسش میکنه ولی نمیتونه جوابتو بده میدونی حمله عصبی یعنی چی؟ چی بهش گفתי؟ تهدیدش کردی؟

عصبی دستی توی موهام کشیدم وای خدا من فقط میخواستم تحریکش کنم چشماشو باز کنه نمی دونستم اینطوری میشه

بهزاد با تهدید انگشت اشارشو جلوم تکون دادو گفت:

بهزاد_یه بار دیگه این اتفاق بیفته دیگه نمیذارم بری بالا سرش

بعد با عصبانیت گذاشتو رفت

به سمتش برگشتم بین نگرانیاام ناخواسته لبخندی زدم

حسود کوچولو تخس

.....

با دلخوری به مادرم نگاه کردم که بالا سره ترانه بود داشت با غم خاصی بهش نگاه میکرد نمیدونم چرا وقتی از شدت کتکایی که اون روز خورد افتاد بیمارستان حتی حاضر نبود بیاد ببینتش اما حالا اونم بعد از یه ماه اومده به دیدنش که اگه اصرارای مهیارم نبود نمی اومد

_بعد از یه ماه الان یادتون افتاد که عروستون روی تخته بیمارستانه؟

مامان سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مامان_عروس؟ تو ترانو عروس خودت میدونی؟

یکهو نگران شدم که حاله ترانه دوباره بد بشه به خاطر همین چشمو ابرویی اودمو
آروم گفتم:

_ششش مامان میشنوه

مامان_بدرک بذار بشنوه این همه مارو زجر داده خب بذار بشنوه من اونو عروس
خودم محسوب نمیکنم به کوری چشمش یه زن خوب برای مهیار میگیرم امیدوارم
از روی تخت بلند نشی تا عروسی این یکی پسر مم بگیرم

با ناباوری داشتم به مادرم که اینقدر بیرحم شده بود نگاه میکردم مادرم روی صندلی
نشستو آروم اشک ریخت به سمت ترانه برگشتم دیدم از گوشه چشمش یه اشک
چکید پایین اما تکونی نخورد مامان هم دید که باعث شد چشمش گرد بشه
به سمت برگشت با دلخوری بهش نگاه کردم

مامان_ترانه بهم حق بده که این حرفارو بزnm تو زندگی هردو پسر امو به آتیش
کشوندی دلمو خیلی سوزوندی خیلی زیاد دیشب برات دعا کردم که زودتر خوب
شی اخه مهیار میگفت که ماهان خیلی نگرانته اونم نگرانته دلش نمیخواد چیزیت
بشه چون ماهانو داغدار میکنی درسته دل خوشی ازت نداریم ولی هیچ کدوممون
راضی به مرگت نیستیم حتی مهیار

مامان دست ترانو آروم گرفتو به سختی ادامه داد

مامان_خوب فکراتو بکن درسته برگردی هیچی تغییر نیمکنه اما حداقل یه مصیبت
دیگرو تحمل نمیکنیم یادمه بهم گفتم که دلم میخواد از ماهان جدا بشم تا بره پی
زندگیش اما نمیتونه طلاق بده چون شما با اون شرایط ازدواج کردید

با تعجب سرمو بالا آوردمو به مامان نگاه کردم داشت چی میگفت؟ چرا من خبر
نداشتم؟

مامان_گفتی اگه ماهان ازدواج کنه من مشکلی ندارم حتی دوروبرشم پیدام نمیشه
بهم گفتی فقط باهاش حرف بزnm تا یه زن دیگه بگیره تا بچه دار بشه نمیخواهی
پاشی باهم براش زن بگیریم؟

_چی داری میگی مامان؟

مامان چشمکی بهم زد که باعث شد چشمم گرد بشه باز بالا پایین شدن قفسه
سینش زیاد شد مامان لبخندی زد و مصممانه ادامه داد:

مامان_ماهان از بچگی یکی از دختردایی هاشو دوست داشت تازه درسش تموم
شده اونم مثل تو پزشکی از خوشگلیم همتا نداره نظرت چیه؟

برای یه لحظه انگشتای ترانه تگون خورد دیدم داره اذیت میشه سریع تختشو دور
زدمو دستمو دور مادرم گذاشتمو کنار گوشش گفتم:

_مامان باز حمله عصبی بهش دست میده

مامان به سمتم برگشت

مامان_نمیبینی داره تلاش میکنه؟خب وقتی میدونی روی این حرفا حساسه خب
هی بهش بزnm تا به خودش بیاد نگاش کن

_نمیخوام اذیت بشه بخواد خودش برمیگرده بسه مامان جانم

مامان پوفی کشید و با غم از اتاق بیرون رفت منم همراهش از اتاق بیرون اومدم
مهیار به سمتمون اومد

مهیار_مامان خوبی؟

ماهان_مامانو ببر خونه مهیار

مهیار_باشه ولی چرا اینطوری شده

مامان_من خوبم مهیار نگران نباش

_مهتاب چه طوره؟دلم براش یه ذره شده

مامان_ حسابی بی تابیتو میکنه بهش نگفتم ترانه چش شده باهاتم قهر کرده
لبخند غمگینی زدمو خندیدم مامان و مهیار ازم خدافسی کردنو رفتن وارد اتاق شدمو
به سمتش رفتم روی صندلی کناره تختش نشستمو بهش نگاه کردم
_مامان شوخی میکرد من تورو دارم برای هفت پشتم بسه یکی دیگه میخوام چی
کار
موبایلم که زنگ خورد نگامو از ترانه گرفتمو به موبایلم خیره شدم شماره ناشنا بود
تماسو برقرار کردم
_بله بفرمایید

_سلام

با شنیدن صداش از شدت خشم دستام مشت شد سریع بلند شدمو از اتاق بیرون
رفتم خواستم با فک منقبض شدم فحشش بدم که سریع خودش به حرف اومد
_زنگ زدم بهت بگم یه آدرسی برات میفرستم بیا اونجا ساعت شش منتظرتم نیایی
زیادم مهم نیست به ظرر خودته
تماس که قطع شد پشت سرش یه اس برام اومد موبایلو با خشم توی دستام فشار
دادم امروز خودم ناقصش میکنم

.....

چنان روی ترمز زدم که باعث شد لاستیکام به آسفالت کشیده بشه با دیدنش که
لب پرتگاهی که جدول بندی شده بود وایستاده از شدت خشم لرزیدم پیاده شدم
بدون اینکه درو ببندم به سمتش خیز بردم که همون لحظه به سمتم برگشت سریع
جا خالی داد به سمتش خیز بردمو یقشو محکم گرفتم و هولش دادم به سمت
ماشینم درحالیکه به کاپوت ماشین چسبونده بودمش داد زدم:

_جونتو از سر راه آوردی؟چه طور جرات کردی که بهم زنگ بزنی یا دنبالم باشی

فرهاد_بذار برات توضیح میدم نزن

با خشم و لش کردم و عصبی دستی به کتم کشیدم

_بنال چون خیلی کار دارم

فرهاد_شنیدم که ترانه رفته تو کما حقیقت داره

با عصبانیت به سمتش برگشتمو نعره زدم:

_خانوم خاکزاد

فرهاد سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت از شدت خشم نفس نفس میزدم چه طور جرات میکرد که زانو با اسم خودش صدا بزنه

فرهاد_ببخشید منظورم خانوم خاکزاد بود

عصبی به سمت ماشینم رفتمو به بدنش تکیه دادم اونم کلافه پوفی کشیدو دستاشو توی جیبش بردو روبه روم با فاصله ایستاد

فرهاد_بذار اول حرفامو بزنم بعد هر کار که خواستی بکن من نیومدم اینجا که دروغ بگم یا خودمو طبرئه کنم فقط از کارایی که کردم پشیمونم احساس میکنم به خاطر بلایی که سره زنه تو آوردم خدا مادرمو ازم گرفت

با تعجب به سمتش برگشتم دستام از هم باز شدو بهش نگاه کردم مادرش فوت شده بود؟

فرهاد با غم نگاهشو ازم گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کرد

فرهاد_دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم هر بلایی که بخوایی میتونی سرم بیاری ازم شکایت کنی کتکم بزنی منو بکشی تنها دلخوشیم مادرم بود که نموند کسی که دوشش داشتم زن یکی دیگه شد دیگه چرا باید نفس بکشم

با خشم دستام مشت شدن سعی میکردم چیزی نگم تا زودتر حرفشو بزنه به خاطر همین تمام عصبانیتامو خوردم

فرهاد_همه بلاهایی که سره ترانه اومد تقصیر تو بود نمیخواستم بهش بررسی میخواستم انتقام کتکایی که خوردم انتقام دختری که ازم گرفته بودیرو منو جلوش

تحقیر کرده بودیرو ازت بگیرم به خاطرهمین توی اون مهمونی یکیرو فرستادم که
بره دنبالش به بهانه ای بکشتش بالا و...

نتونستم دووم بیارم به سمتش خیز بردمو گرفتمش زیر مشتش و لگد روی آسفالت
خابونده بودمشو محکم کتکش میزدم هیچ فحشی به دهنم نمی اومد از پس که
فکم منقبض شده بود

فرهاد سریع یکی از دستامو گرفتو با اون یکی دستش مشتی تو صورتم زد اما من
بدترشو تحویلش دادم
کتمو چنگ زدو داد زد:

فرهاد_نزن بذار برات توضیح بدم

مشتمو دوباره بالا بردم که با حرفی که زد دهنم از تعجب باز موند

فرهاد_فکر میکردم اگه اون بلارو سرش بیارم مهیار ولش میکنه اما این کارو نکرد
به خاطرهمین چندتا عکس فتوشاپ کردم همه اون عکسا دروغ بود ترانه یه بارم
با من نیومده بود سره کوچه چه برسه به اون جاهایی که توی اون عکسا بود فقط
میخواستم با این کار ضربه نهاییرو بزنم تا ولش کنید اما این کارو نکردید اولش
پشیمون نبودم اما کم کم با دیدن حالو روزه مامانم که همه دکترا ازش قطع امید
کرده بودن فهمیدم دارم تقاص پس میدم میخوامستم زودتر از اینا پیام سراغت اما
جراتشو نداشتم میدونستم زندم نمیذاری اما وقتی به این فکر میکردم که مرگ برام
خیلی بهتر از زندگیه ترسمو کنار گذاشتمو جلو اومدم

با ناباوری از روش بلند شدم یعنی همه کتکایی که خورد همه اون زجرایی که کشید
همش به ناحق بود؟عینه شلاقی که من خوردم؟عینه بلاهایی که سرش اومد؟یعنی
تمام این مدت ترانه یه دختر پاک و بی گناه بود؟باز در حقش ظلم شده بود؟

دستامو محکم دور سرم گذاشتمو ناله ای کردم

"نزن ماهان...نزن درد داره...به خدا من با هیچ کسی نبودم...به روح پدرومادرم
قسم میخورم"

"یه روزی بهت ثابت میشه که من بی گناهم فقط دلم میخواد بدونم اون روز تو کجایی و من کجام"

"قسم میخورم مهیار من یه بارم با فرهاد ارتباط نداشتم چه برسه به اینکه باهاش برم بیرون"

مشت محکمی به ماشینم کوبیدم فرهاد نفس نفس میزد درحالیکه از درد مینالید خودشو کمی جمو جور کردو درحالیکه روی زمین بود به ماشینش تکیه داد

"دوست دارمامو ننداز پشت گوشت درسته دوسم نداری اونم به خاطر تهمتاییه که بهم زدن مهم نیست مهم اینکه خدام میدونه که پاکم حرف هیچ کس برام مهم نیست حتی حرف داداشم تنها تو مهمی حرفامو باور کن ماهان"

"تو توی هر شرایطی کنارم بودی تو بی گناهیمو باور کردی خواهش میکنم این عکسارو باور نکن مهیارو آروم کن عینه اون دفعه"

"فکر کنم همه این بلاها یه نشونه داره اینکه من زنه مهیار نشم شاید حکمت این بوده که زنه مردی بشم که توی همه مشکلاتم کنارم بوده"

از شدت غم لرزشی توی تنم ایجاد شد آروم درو باز کردم و سوار ماشین شدم اما راه نیفتادم همه اون زجرایی که کشید بیخود بود همه اون تهمت ها اون طعنه ها همه همش دروغ بود قسم خوردناش واقعی بود اما هیچکی باورش نکرد ناله هاش از روی درد و زجر واقعی بود اما کسی نفهمید

موبایلیم که زنگ خورد کلافه از روی داشبورد برش داشتم بهزاد بود خواستم جواب ندم اما شاید دوباره ترانه باشه به خاطر همین تماسو برقرار کردم

_بله بهزاد

بهزاد_ کجایی؟ چرا یکهو غیب شدی؟

_کار داشتم چیزی شده؟

بهزاد_ میتونیم بگیم آره میتونی بیایی؟

سریع ماشینو روشن کردم و بدون توجه به فرهاد پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم

چرا؟ مگه چی شده بهزاد؟

بهزاد- بیایی برات توضیح میدم فقط به کسی چیزی نگو فعلا خدافس دارن صدام میزنن

تماس که قطع شد کلافه پوفی کشیدمو کمی سرعتمو بالاتر بردم نمیدونستم از این به بعد چه طوری تو چشم ترانه نگاه کنم حتی نمیدونستم بهش بگم یا نه مهیارچی؟ یعنی اونم بفهمه؟

عصبی دستی تو موهام کشیدم حیف برام کار پیش اومده وگرنه میرفتم یه دست دیگه کتکش میزد دلم یکم خنک شه

.....

با نگرانی به سمت بخشی که ترنه توش بستری بود رفتم همینکه چشمم به بهزاد افتاد نفسمو به راحتی بیرون دادم به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد با خانومی که داشت حرف میزد قطعش کرد و لبخندی بهم زد

بهزاد- چه قدر زود خودتو رسوندی

چی شده بهزاد؟

بهزاد- ایشون خانوم عزیزپور هستن متخصص زنان و زایمان

چشمم گرد شد این چرا داشت اینارو برای من توضیح میداد خب چه ربطی به من داشت

خانومه به رسم ادب لبخندی بهم زد

سلام خوشبختم شما شوهره ترانه خانومی؟

بله

خانومه سری به نشونه تایید تکنون داد بعد به سمت بهزاد برگشت و گفت:
_آقای دکتر خودتون براش توضیح میدین یا من براشون توضیح بدم؟
بهزاد دستی پشت گردنش کشیدو کمی خجالت کشید این از کی تا حالا از من
خجالت میکشه چرا نگاشو ازم گرفت
بهزاد_میدونید چیه بهتره خودتون بهش بگید شما خانومید
عزیزی پور لبخندی زدو سری به نشونه باشه تکنون داد به سمت من برگشت و
گفت:
عزیزی پور_من امروز به پیشنهاد آقای دکتر یه سر به خانوم شما زدم یه سری چیزا
توی آزمایشاش بود که باعث شده بود آقایونو به شک بندازه که خانومتون حامله
باشن
چشمام گرد شد ای بابا باز شروع شد من به چه زبونی به اینا بفهمونم که زنه من
حضرت مریم که نیست منو اون اصلا اتفاقی بینمون نیفتاده بود که دوباره زنه
حامله باشه
یکهو یاده اون دفعه افتادم که جواب آزمایشش مثبت بود چه قدر کتکش زدم وای
خدا
بهزاد_بهتره من برم تا شما راحت تر حرفتونو بزنید...خسته نباشید
عزیزی پور_شما هم همینطور
با رفته بهزاد به سمت عزیزی پور برگشتم
_فکر کنم سوءتفاهم شده خانوم دکتر زنه من نمیتونه حامله باشه
عزیزی پور_چرا نمیتونه حامله باشه؟
_چون منو اون...یعنی...
عزیزی پور که فهمید منظورم چیه مشکوک بهم نگاه کرد

عزیزی پور-آقای دکتر گفتن که شما یه سالی میشه زنوشوهرید

عصبی دستی تو موهام کشیدم آخه من چه جوری به این توضیح بدم خدا

-شرایط ما فرق میکنه به خاطرهمینه

عزیزی پور-برگه آزمایشاشو چک کردم یه چکاب دیگه هم براش نوشتم شنیدم که
یه بار دیگه سابقه این ماجرا رو داشتن درسته؟

-بله ولی اشتباه آزمایشگاه بود

عزیزی پور-شاید اشتباه نبوده باشه

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم مشکوک داره به ترانه که روی تخت خوابیده
بود نگاه میکنه منم از پشت شیشه بهش خیره شدم

عزیزی پور-آزمایشا نمیتونن اشتباه بگن اگر این اتفاق بیفته با آزمایش دیگه ای
میشه فهمید اشتباه بوده یا نه خانوم شما طبق حدسیات من و حرفای شما احتمالاً
یه غده توی رحمشون دارن که به شکل بچه نشون داده میشه خیلی از زنا این
بیماری رو دارن علایمش شبیه به حاملگیه وقتی آزمایش میدن مشخص میشه که
حاملن درحالی که اینطور نیست

با چشمای گرد شده به عزیزی پور نگاه کردم مزنورش چی بود؟یعنی الان زنه من
غده داره؟

عزیزی پور-جواب آزمایشایی که براش نوشتم بیاد به طور قطعیت جوابو بهتون
میدم نگران نباشید با عمل درست میشه فقط اگه بتونه دووم بیاره چون ایشون
توی کما هستن...فعلاً من از حضورتون مرخص میشم با اجازه تون

با چشمای گرد شده به رفتن عزیزی پور نگاه کردم خدا هنوز از روی تخت بلند نشده
که یه مکافات دیگه بهش دادی آخه این چه وضعشه یه تنفس به مام بده

.....

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمم چکید پایین مامان روی صندلی سقوط کردو
آروم اشک ریخت مهیار از اون روزی که فهمیده ترانه بی گناهه روانی شده دیگه
نمیتونست دووم بیاره به خاطرهمین رفت لندن و من موندمو یه دختر که توی
کماس و باید عمل بشه

عزیزی پور_خانوم نباید نگران باشید عروستون سالم برمیگرده پیشتون

مامان_اینطوری دیگه هیچ وقت نمیتونه بچه دار بشه درسته؟

با نگرانی لرزشی توی تنم ایجاد شدو به سمت دکتر برگشتم که وقتی دیدم که لبخند
رو لباشه کمی دلم قرص شد

عزیزی پور_نه هیچ ربطی به بچه دار شدنشون نداره مطمئن باشید ایشون میتونن
شمارو مادر بزرگ بکنن

کلافه دستی تو موهام کشیدم

_پس علت این همه نگرانی چیه؟

عزیزی پور_نگرانیمون به خاطر اینه که ایشون توی کما هستن بهتره که از کما بیرون
بیان

مامان_خب فعلا عملش نکنید

عزیزی پور_امکان داره بزرگ بشه اون وقت همه فکر میکنن خانومتون حاملن براشم
زیاد خوب نیست باید از همون اول پیگیری میکردین

.....

آروم موهاشو نوازش کردم و لبخند محو مردونه ای زدم چه قدر با وجود اینکه
چشماشو روی هم بسته بود خوشگل بود ترانه دختر جذابی بود خیلی جذاب به
خصوص الان که جذاب ترم شده بود

_خانوم کوچولو اومدم یه خبر خوب بهت بدم من شدم ماهان گذشته تو هم همین
طور شدی ترانه سابق اما با یه تفاوت دیگه ترانه خاکپور نیستی با افتخار میگم ترانه
نیکنامی قربونت برم

انگشت دستش تکون خورد بهزاد میگفت این حالتاش طبیعیه ولی احساس میکردم
داشت جوابمو میداد

به آرومی دستشو توی دستای گرمم گرفتمو عمیق روشو بوسیدم

_همه فهمیدن...همه حتی مهیار حتی سامان...بیا ببین دارن چی کار میکنن با
خودشون...همه دلاشون آشوبه چون به یه خانوم پاک تهمت زدنو خیلی چیزارو
باور کردن...توهم نباید زیاد دلخور باشی باید بهمون حق میدادی
آروم گفتم:

_برگرد تا بشم ماهانت تا به قول خودت ماهانه ترانه خوشبختی برات بنوازم ولی
نظرم اینه که اینبار میخوام روزانه این کارو بکنم نه ماهانه

تک خنده مردونه ای کردم و روی گونشو بوسیدم بعد روی چشماشو

_تو زنه منی اینو خوب میدونی که قبل از اینکه بفهمم تو بی گناهی بازم راضی به
رفتنت نبودم الان بیشتر مشتاقم که پاشی تا همه بدیهامو جبران کنم پاشو تا دوباره
پولمو به رخت بکشم پاشو بچه بهزادو ببین چه قدر خوشگله ترانه چشماش همرنگ
چشمای بیتاس عسلیه باورت میشه؟ببین چه جیگری میشه همه دخترا براش جون
میدن

تک خنده مردونه دیگه ای زدمو دوباره دستاشو نوازش کردم

_تو عمره منی اینو خوب میدونی خانوم لجباز نمیدونم خبر داشته باشی یا نه اما
توی شکم کوچولوت یه غده هست که باید درش بیارن وگرنه نمیتونی برام نی نی
بیاری من که زیاد برام مهم نیست فوقش یکی از پرورشگاه میگیریم ولی جواب
مهتاب و خودت باید بدی چون اون نی نی میخواد

دوباره انگشت دستش تگون خورد اما اینبار نه تنها انگشت دستش مچشم تگون خورد لبخند محوی زدم

_نفسه ماهان پاشو که همه منتظرن چشاتو باز کنی مهتاب از اون روزی که فهمیده بیمارستانی همش گریه میکنه به خاطرهمین برای اینکه بی قراری نکنه بردیمش خونه بهزاد تا سرشو با بهراد گرم کنه راستی...

خودمو بهش نزدیک تر کردم با ذوق گفتم:

_بهراد آخرش بیتارو شکست داد یاده بیتا میگفت اسم پسرمنو میذاریم بیرام اما بهزاد میگفت نخیر میذاریمش بهراد بیتا هم قبول کرد که باعث شد هممون شاخامون سبز بشه اما شیطان بلا نقشه داشت چون نیست اسم این دوتا شبیه بهمه از عمد بهرادو بلند صدا میزنه و قربون صدقش میره که بهزاد فکر میکنه با اونه اونم کلی قربون صدقش میره بعد وقتی میبینه بهرادو بغل کرده و داره ماچش میکنه میفهمه رو دست خورده و هی حرص میخوره

ریز ریز خندیدم

_ بهزاد از همین الان اعلام کرده که دخترمون ماله خودشه میخواد عروسش بشه منم بهش گفتم که ما با خونواده دیوونه ها وصلت نمیکنیم اونم خندید خواست جوابمو بده که بیتا سریع گفت مام با خونواده کلکل سرا وصلت نمیکنیم نبودی که جوابشو بدی ترانه من تنها بودم نمیتونستم از پس زبونشون بر بیام

دوباره روی دستشو بوسیدم گرم توی دستام فشارش دادمو به آرومی خندیدم

_خودتو لوس نکن دیگه پاشو چه قدر میخوابی راستی بذار از مهیار برات بگم مهیار رفته لندن حال روحیش خیلی بده تقریباً یه هفته ای میشه رفته اما تصمیم گرفته که خودشو بسازه از اول بازم همون مرد محکم سابق بشه تازه قراره سیسمونی بچمونم خودش بخره قول داده نذاره دست تو جییمون کنیم داداش بزرگس دیگه وظیفشه بایدم این کارو بکنه

یکهو در اتاق آروم باز شد که با دیدن بیتا لبخند محوی زدم بیتا با ذوق به سمتمون
اومد که همون لحظه جناب دکتر در حالیکه یونیفرم سفیدش تنش بود بچه به دست
اومد تو اتاق

بیتا خم شدو گونه ترانو بوسید

بیتا_سلام بر خواب آلود خودم بی معرفت نامرد عوضی وقتی داشتم پسرمو به دنیا
میاوردم کدوم گوری بودی؟مگه قرار نبود پیشم باشی به این بهزاد سپردم اونقدر
آمیول بهت بزنه که بمیری خلاص شیم بهشم گفتم از آمیول میترسی مگه نه بهزاد؟
بهزاد تک خنده ای کردو به سمتمون اومد آروم بهرادو به سمتم گرفت که باعث
شد از دستش بگیرمشو گونشو ببوسم ای خدا نگاش کن چه قدر خوشگله

آروم بهرادو به سمت ترانه بردمو توی بغلش گذاشتم بعد دستای کوچولوشو گرفتمو
توی دستای ترانه گذاشتم

_حشش میکنی؟خواهرزاد تو نمیخواهی ببینی؟دلش خالشو میخواد چشاتو باز کن
ببینیش منم یکی مثل همین میخواما

بهزاد خندید و بیتا هم با ذوق داشت به پسر خوشگلش نگاه میکرد که همه ارزش
تعریف میکردن

بیتا آروم صداشو بچگونه کردو ادای بهرادو دراورد

بیتا_خاله تنبل وقتی من به دنیا اومدم که نبودى حداقل الان بغلم کن این چه
وضعشه آخه

بهزاد برای یه لحظه به سمت یکی از دستگاه ها برگشت با نگرانی به نوار قلب نگاه
کرد که باعث شد مشکوک بهش نگاه بکنم بهزاد کمی هول کردو بهرادو بلند کرد
که باعث شد بیتا با تعجب به سمتش برگرده

بهزاد_بیتا جان بهتره فعلا بریم بیرون

بیتا_چرا؟ما که الان اومدیم

بِهَزاد_به حرفم گوش بده بیتا

بیتا از سره ناچاری سری به نشونه باشه تکون دادو بهرادو از بهزاد گرفتو بیرون رفت بهم نگاه کرد

_چی شده بهزاد؟

بِهَزاد_داره اذیت میشه ضربانشو ببین براش زیادم اینهمه هیجان خوب نیست _هیجان؟

بِهَزاد_آره من میرم بگم به دکتر بیاد توهم مراقبش باش

سری به نشونه باشه تکون دادم که بهزاد بیرون رفت

_نگاش کن جنبه که نداری دختره بی جنبه دیگه از دوست دارم خبری نیست از پس که بی جنبه ای ولله یه وقت دیدی چیزیت شد افتادی رو دستم گفتم:

_میدونی اونهمه اصرارام برای اینکه خدمتکارم بشی چی بود؟چون از همون اول ازت خوشم اومده بود میخواستم خدمتکارم بشی تا هم بیشتر بشناسمت و هم تو خونه خودم باشی میبینی خانوم کوچولو؟قدمت عشق من به تو خیلی بیشتره

"چشمامو روی هم بستم چه قدر سخت بود که قلبش بزنه اما حرفی نزنه همینکه قلبشم میزد کافی بود به همینم راضیم"

گفتم:

_من فدای قلبتو خودتو نی نی آیندمونو زندگی قشنگمونو خوشبختی که منتظرمونه یکجا برم

چشمامو با آرامش روی هم بستم با ناباوری بهش نگاه کردم به سمت دستگاه اسپروگرام که داشت ضربان قلبشو نشون میداد برگشتم با نگرانی هول کردم به سمتش برگشتم که دیدم نفس عمیقی باز کشید اما اینبار با اون یکی فرق داشت چون برای یه لحظه احساس کردم چشمامش لرزید

بہزاد پرست — ار... شوکو بی — ار

برای یه لحظه به سمتش برگشتم که با بلند شدن صدای اون یکی دستگاه و مبهوت
موندن دکتر و بهزاد چشمامو روی هم بستمو ناله ای کردم

.....

در حالیکه همه لامپ ها خاموش بودن چوب کبریتو روشن کردم و روی شمعی که عدد بیست و هفت رو نشون میداد بردم که باعث شد شمعا روشن بشه اینطوری تقریبا فضای اون قسمتمونم روشن شد

برق چشمای خوشگلشو که دیدم ضعف کردم و خندیدم که اونم با خوشحالی خندید و به شمعاش نگاه کرد

– خب زودتر آرزوتو بکن تا از خجالت اینهمه هزینه ای که کردم بر پیام

ترانه چشم غره ای بهم رفتو با حرص غرید:

ترانه_باز تو...

۲- باشه باشه غلط کردم آرزو تو بکن

ترانه_دیگه تکرار نشه

تک خنده مردونه ای کردم و منتظر موندم که آرزو بکنه ترانه هم با خوشحالی
چشماشو بست یه حالت خوشگلی به خودش گرفته بود که دلم میخواست برم جلو
اونقدر فشارش بدم تا از خجالتش در پیام

تَرانہ

ترانه با حرص چشماشو باز کرد که باعث شد ریز ریز بخندم

—نمی‌خوام تو آرزوهات فوضولی کنم فقط خواهشا بچه نباشه

ترانه با تعجب بهم نگاه کرد که تک خنده مردونه ای کردم و چشمکی بهش زدم
_ نگاهشو ازم گرفتم و بازم چشماشو بست برای یه لحظه زیر لب آروم خدارو بابت
اینکه دارمش شکر کردم نور شمعها صورتشو روشن کرده بود لباس خوشگلی که تنشم
بود باعث میشد با اون نور شمعها بدرخشه نگاه این زنا چه لباسایی برای شکنجه
روح و روان ما مردا دارن بعد میگن باید مرد نگاهشو کنترل کنه آخه مگه میشه
هرچی منتظر موندم دیدم خبری نشد به خاطر همین با کلافگی گفتم:

_ای بابا تموم نشد؟ مگه داری چی آرزو میکنی؟ اصلا مگه چیزیم برای آرزو کردن
داری؟ شوهر پولدار و خوشتیپ و جذاب که داری خانوم دکتر که هستی خوشبختی
هم که داری بچه هم که طبق خبررسانی من فعلا نمیخواهیم دیگه من نمیدونم چی
داری زیر لب ورور میکنی

ترانه ریز ریز خندید آروم خودمو بهش نزدیک تر کردم و دستمو دور بازوهای
انداختمو به خودم چسبوندمش

_ببین خانوم کوچولو شما هرچه قدرم طولش بدی امشب نمیتونی از زیر برنامه
هایی که برات دارم در بری پس اون شمعارو فوت کن تا فوتشون نکردم چون دیگه
صبرم داره لبریز میشه

ترانه تک خنده خجولانه ای کرد و خم شد و با ذوق شمع بیست و هفت سالگیشو
فوت کرد

عاشقانه های منو تو

عاشقانه های لیلی و مجنون نبود

فرهاد کوه کن نبود

اما

سهراب شاعر بود

ترانه تو

ماهانه مینوازد

9

عمر ماهانه تو

ترانه باران میسراید

باش نه ماهانه نه سالانه

بنواز مانند ترانه

ترانه خوشبختی منو تو

در کنار غرور و قد بودن تو

ماهانه که چه عرض کنم

روزانه مینوازد

پس بنواز تا ترانه خوشیمان

بسوزاند دل هرکسی که فکر بدبختی ما

خوشحالش میکند

قابل توجه دنیا روزگار چرخ گردون و آدما

پایان